



@FERY_ROMAN

@FERY_ROMAN_ONLINE



آریا متعجب از چیزی که شنیده بود به سوی اتاق مادر دوید. زمانی که وارد شد دستانش از حرص می لرزیدند.

- مامان اعظم چی میگه؟

مادر در حالی که از آئینه ی رو به روی خود تک پسرش را نگاه می کرد با لبخند گفت:
نمیدونم پسر، چی میگه؟

- مامان خودتو به اون راه نزن. این قرار ازدواج چیه من خبر ندارم؟

- بهتره که این سوال رو از بابات بپرسی.

- اما...

با شنیدن صدای گام هایی حرفش را قطع کرد و به عقب برگشت. سهراب با اخم و نگاه تند و تیزش در چارچوب ایستاده بود.

- چرا صداتو انداختی رو سرت؟ انگار یادت رفته داری با مادرت صحبت میکنی!

- بابا جون هر کی دوست داری، بگو هر چی از اعظم شنیدم باد هوا بوده!

صدای خنده ی پدر از هشت فرسخی هم شنیده می شد. به یکباره خنده اش قطع شد و به سمت آریا گام برداشت. با جدیت کامل به او چشم دوخت.

- یجوری قسم میدی انگار خبر بد شنیدی!

- چیزی بدتر از اینم وجود داره که اعظم با خوشحالی بیاد سمتم، بگه آقا شنیدم داری

دوماد میشی خدا خوشبختت کنه؟ چرا من خبر ندارم قراره برم خواستگاری؟

- آریا، پسرم، میدونم یکم شوکه شدی، ولی مجبوری با نوه ی علوی ازدواج کنی. شرکت تو خطر، اگر این کارو نکنی برشکست میشیم.

آریا در حالی که سرش را به سمت چپ و راست تکان می داد بهت زده گفت: تو نمیتونی با زندگی من این کارو کنی! نمیتونی بخاطر شرکت پسر تو فدا کنی.

- چیز زیادیه ازت بخوام یار و یاور بابات بشی؟

- هه! یاور، خوبه داری از اسم چرتی که بچگی روم گذاشتی هم استفاده می کنی. با فریاد مادر هر دو مرد خانواده به خود آمده و او را نگاه کردند.

- یادت نره یاور اسم بابای منه!

آریا نفس عمیقی کشید و در حالی که به سمت در می رفت فریاد زد.

- من با دختری که بیارم ندیدمش عروسی نمیکنم. والسلام!

در با صدای بدی بسته شد و مادر عصبی روی تخت نشست. سهراب با حرص به سمت او برگشت.

- بیا! اون همه گفتم اسم این پسرو نزاریم یاور، گفتمی نه می خوام یاد بابام زنده باشه. حالا تحویل بگیر.

- خوبه دیگه! تو هم یکی رو پیدا کردی حرصتو روش خالی کنی. انگار الان مشکل ما اینه که اسمش تو شناسنامه یاوره. (انگشت اشاره اش را روی شقیقه فشار داد) ولی خب حق داره بچم. داری زندگیش رو برای یه شرکت کوفتی خراب میکنی.

- انگار یادت رفته اگر شرکت کوفتی نبود تو مثل ملکه ها زندگی نمی کردی!

اعظم در حالی که صورتش را جمع کرده بود از کنار اتاق سهراب و ملکه رد شد و به اتاق آریا رسید. به عادت همیشه آرام در کوبید.

- یاورم، میشه پیام تو؟

آریا با شنیدن صدای اعظم یکباره همه چیز را فراموش کرد و از جای خود بلند شد. در را باز کرد و باز روی تخت نشست. اعظم با لبخند به سمت او رفت و کنارش نشست. دستش را بالا برد و صورت یاورش را نوازش کرد.

- پسرم، قربونت بشه اعظم که تو رو تو این حال انداخته!

آریا غمگین سرش را تکان داد.

- خدا نکنه. تقصیر تو نیست که. تو نمی دونستی من خبر ندارم.

- می دونستم!

- چی؟!

- بابات گفت من بگم تا کمتر عصبی بشی.

آریا نفس عمیقی کشید و اعظم را نگاه کرد. اعظم خجالت زده سرش را پایین برد.

- ناراحتی ازم؟

لبخند تلخی بر لب های مرد کنارش جا خوش کرده بود.

- چرا باید ازت ناراحت باشم؟ بابام تو رو وسیله کرد تا خبر وسیله شدنم رو بهم بدی.

- ناراحت نباش یاورم. اصلا شاید از دختره خوشت اومد. ها؟

- شاید، شاید!

آریا به عادت همیشه سر بر پای دایه اش گذاشت و اعظم همانند بچگی هایش شروع به خواندن شعر کرد. شعری که تنها دلیل تغییر نیافتن اسم داخل شناسنامه بود.

- یاورم تاج سرم، گل پسرم، تنها امیدم. یاورم کبوترم، تو بهتری از هر چه دیدم. یاورم آرام جان، با من بمان صبح سپیدم...

چشمان قهوه ای آریا خواب کردند و بدون این که او بخواهد آرام بسته شدند. نفهمید چند ساعت گذشت اما زمانی که بیدار شد پای اعظم هنوز هم زیر سرش بود. شرمنده از جای خود بلند شد و چشمانش را با دست مالش داد.

- ببخش، من نفهمیدم کی خوابم برد.

- زیاد نخوابیدی که پسر، کلا دو ساعت خوابیدی.

آریا چشمانش را باز کرد و متعجب پرسید: دو ساعت؟! من اصلا ظهرا نمی خوابم که! الان ساعت چنده؟

- تو هر وقت ناراحت باشی می خوابی. ساعت پنجه.

- اون برای بچگی بود که قهر کردنی چشمم رو می بستم و بعد به خواب می رفتم.

- ترک عادت موجب مرض است دیگه چیزی نگو، بلند شو قشنگ برو حمام بعد آماده شو که دو ساعت دیگه مراسم خواستگاری شروع میشه.

آریا با حرص سری تکان داد و از جای خود بلند شد. در حالی که پاهایش را روی زمین می کوبید به سمت حمام راه افتاد و در همین زمان غر غر کنان گفت: قدیما دختر رو به زور شوهر می دادن الان برعکس شده!

در حمام را محکم کوبید و به سراغ ماسک صورتی که تازه خریده بود رفت. تنها چیزی که آریا را آرام می کرد تمیزی بود و رسیدگی به خودش. البته بعد از وجود اعظم! در ماسک را باز کرد و نفس عمیقی کشید. بوی پرتقال و کیوی میداد. از درون حمام فریاد زد: اعظم برام خیار بیار.

روبه روی آینه ایستاد و شروع به زدن ماسک صورت کرد. در حمام زده شد و یک دست مشت شده به داخل راه پیدا کرد. آریا بدون هیچ حرفی دو تکه خیار حلقه شد را از دست اعظم گرفت. باز هم به سمت کمد ماسک و کرم ها رفت و کرم مو بر را برداشت. موهای دستانش جوانه زده بودند و این حس بدی را به وجود می آورد. در حالی که کرم

را به دستانش می زد آهنگی را زیر لب زمزمه می کرد: موهامو زدم. بهم میاد؟! مگه زشت شدم نگام نمیکنی؟ دلت میاد؟

در حالی که به ساعت نگاه می کرد یک ربع وقت گرفت و لبه ی وان نشست. سرش را بالا برد و در حالی که به سقف حمام نگاه می کرد گفت: خدایا من که نمیگم عاشق بشم ازدواج کنم، حداقل می‌خوام با یکی باشم که اخلاقامون به هم بخوره. من اصلا این دختررو ندیدم. اگر قراره خوشبخت نشم من رو بکش که ته تهش راحت میشم.

در حالی که با خدای خود سخن می گفت شروع به راه رفتن در حمام کرد ولی نفهمید صابونی زیر پایش است و با صورت زمین خورد. ناله کنان چانه اش را گرفت و از جای خود بلند شد. آرام زیر لب غرید.

- بابا ما به شوخی یچیز می‌گیم، تو می‌خواهی جدی جدی نابودمون کنی!

در حالی که چانه اش را می مالید به سوی وان رفت و درون آب داغ دراز کشید. حلقه های خیار را روی چشمانش گذاشت و اندیشه به آینده را آغاز کرد. با خود می گفت کاش حداقل دختر خوشگلی باشد اینچنین تحملش هم آسان تر است. بعد از یک ساعت و ربع از حمام خارج شد و به سوی میز رفت. موهای رنگ شده اش را خشک کرد و سمت چپ صورتش ریخت. پس از زدن ادکلن مورد علاقه اش به سمت کمد رفت و پیراهن مشکی ای برداشت. می دانست که مادرش به این رنگ گیر می دهد ولی در فکر بود تا یک ذره هم که شده خانواده اش را اذیت کند. با صدای زنگ موبایل آخرین دکمه را بست و بدون دیدن شماره نماد سبز رنگ را کشید.

- بله؟

- سلام آریاور بی معرفت.

- سعید اصلا حوصله ی شوخی ندارم!

- حداقل جواب سلام بده. چرا مگه چی شده حوصله نداری؟ نکنه باز با بابات بحث کردی؟!

با یاد چاهی که پدر برایش کنده بود دندان هایش را روی یک دیگر سایید.

- سعید گفتم حوصله ندارم. بعدا زنگ بزنی.

موبایل را قطع کرد ولی باز هم زنگ خورد. اینبار سمیر بود. این دو برادر گویا قصد راحت گذاشتن رفیق خود را نداشتند!

- سمیر، تو که کنار سعیدی و حرفامون رو شنیدی، چرا باز زنگ می زنی؟

- خب داداشم حتما دلیلی داره که زنگ زدیم وگرنه عاشق چشم و ابروت نیستیم که.

- بگو دلیلت رو فقط زود باش.

- خب من و سعید میخوایم تا دو سه روز دیگه بریم شمال. میخواستم ببینم تو هم میای یا نه.

- من دیگه با علافی مثل شما نمی گردهم! الانم قطع کن دارم آماده میشم برم خواستگاری.

سمیر با شنیدن صدای بوق متعجب به برادر بزرگ خود نگاه کرد. سعید بهت زده گفت: این الان به ما گفت علاف؟

- علاف و ول کن داداش. گفت داره میره خواستگاری!

- بازم بگیرش ببینیم چه خبره.

سمیر سری تکان داد و شماره ی آریا را گرفت ولی جز خوردن بوق های مداوم چیزی نصیبش نشد. آریا سرش را با تأسف تکان داد و موبایل خود را خاموش کرد. آنقدری عصبی بود که نخواهد با هیچ کس صحبت کند! اعظم با اسپند دودکنی در دست وارد شد و در حالی که زیر لب آیت الکرسی می خواند اسپند را دور سر یاورش چرخاند. ابرو های آریا درهم گره خوردند.

- یه خیار هم از وسط نصف کنی بوی عروسی راه انداختی!

- پسر داره دوماه میشه. میخوای حسرت به دلم بمونه که چرا برات اسپند دود نکردم؟ ماشالله انقدری خوشتیپ شدی که می ترسم چشم بخوری.

- خدایی خیلی خوبی اعظم. این همه به خودم عطر و ادکلن زدم، آخر بازم جز بوی اسفند چیزی نصیبم نشد.

اعظم در حالی که دستش را تکان می داد با صدای بلند گفت: بدو بدو، وقت حرف زدن نیست. ماما بابات پایین منتظرن.

آریا پوفی کشید و پشت سر دایه اش راه افتاد. در حال سرازیر شدن از پله ها بودند که پای اعظم پیچ خورد ولی بیش از این که بیفتد آریا او را نگه داشت. اعظم آرام از آغوش یاورش بیرون آمد و به سرعت از پله ها پایین رفت تا اسپندی که روی زمین ریخته را تمیز کند. آریا سرش را به حالت مسخره ای تکان داد و با حسرت گفت: من باید با زخم این طوری آشنا می شدم. نه این که یه باره روز خواستگاری ببینمش و از این لحظه های عاشقونه فقط اعظم نصیبم بشه!

مادر با دیدن رنگ کت و شلوار و پیراهن پسرش دهان باز کرد تا اعتراض کند ولی آریا پیش از او گفت: تقصیر من نیست، تنم انتخاب کرد.

مادر دستش را بالا برد و تهدید کنان لب زد: بزار امشب بگذره، یک حسابی از تو و تنت بگیرم.

- ولی ماما بد نشدما! این امیر حسین آرمانم راست...

با صدای تذکر دهنده ی پدر، آریا یاوه گویی را کنار گذاشت و به سوی حیاط گام برداشت. سعید و سمیر بارها سعی کردند با او تماس بگیرند اما موبایلش خاموش بود. سعید در حالی که با نگرانی به سمیر نگاه می کرد گفت: حالا چیکار کنیم؟

- نمی دونم. اصلا هر چی سرش میاد حقشه. میخواست گوشیش رو خاموش نکنه.

آریا که درون ماشین حوصله اش سر رفته بود موبایلش را روشن کرد. با دیدن بیست تماس بی پاسخ از طرف سمیر و سعید تعجب کرد. اس ام اسی از طرف سعید بالای موبایل به چشم می خورد. آریا با انگشت روی موبایل ضربه زد و اس ام اسی باز شد:

- چرا نگفتی قراره بیای خواستگاری ساره؟

بهت زده سرش را بلند کرد و به اطراف نگاهی انداخت. این راه، راه خانه ی کامران بود! هول شده موبایل را کناری پرت کرد.

- بابا نگو که اون دختر سارس!

سهراب لبخندی زد و به همسرش نگاه کرد. ملکه خوشحال به سوی آریا چرخید.

- تو فکر کردی من می ذارم با دختر غریبه ای که تا حالا ندیدی ازدواج کنی؟

- کاش غریبه بود!

آریا چشمانش را با درد بست. سهراب و کامران از سربازی با یک دیگر دوست بودند. آریا همراه سه کودک کامران بزرگ شد. همه چی بین او و ساره خوب بود تا جایی که این دختر حس دیگری به همبازی خود پیدا کرد. حسی به نام عشق! آریا بارها به او گفته بود که نمی تواند به دوست بچگی هایش علاقه ای داشته باشد ولی مگر گوش شنوا دارد قلب پر تپش یک دختر؟

بلاخره راه طی شد و خانواده ی اسدی به مقصد رسیدند. خانواده ی محمدی با روی باز به آنها خوش آمد گفتند و همه به مجلسی ترین شکل ممکن روی مبل ها نشستند. آریا چشمش به پدر بزرگ مادری دوستانش افتاد. تازه می فهمید منظور پدر از علوی کیست! سعید و سمیر با اخم کنار او نشستند. سمیر نیشگونی از پهلویش گرفت و آریا بی اراده فریاد زد. همه متعجب نگاهش کردند. نفس عمیقی کشید و لبخندی کج بر روی لب هایش کاشت. سعید لب هایش را به گوش او نزدیک کرد و آرام گفت: نگفته بودی رو خواهر ما چشم داری!

آریا هم همانند او زمزمه کنان جوابش را داد.

- اگه یادت باشه این خواهرت بود که رو من چشم داشت!

سمیر بار دگر نیشگونی از پهلوی آریا گرفت و آرام رو به صورت قرمز رنگش گفت:

- ولی تو الان اومدی خواستگاریش.

- پهلوم رو داغون کردی لعنتی. مگه من می خواستم بیام؟

با شنیدن صدای کامران هر سه او را نگاه کردند.

- چی شده پسرا؟ چی دارید پیچ پیچ میکنید؟

سعید(هول شده): هیچی بابا، داشتیم می گفتیم که، که چقدر خوشحالیم داره دوماد خونوادمون میشه.

کامران لبخندی زد و ملکه کنجاو اطرافش را نگاه کرد.

- پس عروس خانوم نمیاد ما ببینیمش؟

آتنا همسر کامران به آشپزخانه نگاهی انداخت و اشاره ای کرد. ساره سینی چای به دست از آشپزخانه خارج شد و آرام آرام به سوی آنها گام برداشت. با صدای کم جانی سلام داد و به سوی پدر بزرگش رفت. پدر بزرگ به سهراب اشاره کرد و ساره به سمت او خم شد. آریا در دل دعا می کرد که ای کاش سینی چای روی پدرش خالی شود تا هم ساره خجالت بکشد و هم پدر با این انتخابش کمی بسوزد، ولی سینی چای بدون هیچ حادثه‌ای گشت و گشت و جلوی آریا قرار گرفت. با اخم فنجانی برداشت و بدون گفتن کلمه ای سرش را پایین انداخت. سمیر و سعید با دیدن علامت روی فنجان با لبخندی شیطانی به آریا چشم دوختند. آریایی که اگر می توانست فرار می کرد از آن همه استرس و تشویش. چند دقیقه بعد سهراب مجلس را به دست گرفت.

- خب، همون طور که می دونید ما اومدیم دخترتون رو برای پسرمون خواستگاری کنیم. کامران جان اگر اجازه بدی پسرم با دخترت تنها صحبت کنن، تا ببینیم چه تصمیمی گرفته میشه.

کامران: البته. ساره دخترم، اتاقت رو به آریا نشون بده.

آریا بدون اهمیت به ساره ای که سر پا ایستاده بود چایش را نوش جان کرد. سپس با حس نگاه همگان که روی او خیره بودند از جایش بلند شد و با همسر آینده اش همراه شد. در حالی که با یک دیگر از پله ها بالا می رفتند ساره آرام خندید.

- فکر نکنم نیازی باشه که راه اتاق رو بهت نشون بدم.

آریا با حرص زمزمه کرد.

- ولی بزار به اتاق برسیم من باید یچیزایی رو نشونت بدم.

هر دو وارد اتاق شدند و در اتاق بسته شد. ساره دستانش را بالا برد و گفت: خب ما از بچگی داریم با هم حرف می زنیم. نمی دونم الان باید چی بگم.

- من به جای تو صحبت می کنم!

- یعنی چی؟

- ساره تو که میدونی من دوستت ندارم. چرا دستی دستی داری خودت رو من رو بدبخت میکنی؟!

بغض در گلو و اخم در چهره ی ساره نشست.

- اگر دوستم نداری اینجا چیکار میکنی؟

- معلوم نیست به زور آوردنم؟ تو که این همه ادعات میشه منو میشناسی نفهمیدی؟ بین ما الان میریم پایین و تو به همه میگی من رو نمیخواهی و جوابت منفیه. باشه؟!

- یعنی حتی یه حس کوچولو نسبت به من نداری؟

- نه.

- خب از کجا میدونی؟ شاید در آینده که رفتیم زیر یه سقف پیدا کردی.

- ما زیر یه سقف نمی سازیم، هر دو بدبخت میشیم ساره. اگر میخوای زندگیت رو نجات بدی پس جواب منفی بده.

- اما...

آریا با حس قار و قور شکمش سرش را تکان داد و به سمت در رفت. با باز شدن در اتاق، سعید و سمیر را دید که هر دو لبخند به لب جلوی او ایستاده بودند. بی اهمیت به آنها به سمت سرویس بهداشتی رفت و لعنتی گویان خود را به داخل پرت کرد. دو برادر باخنده یک دیگر را نگاه کردند و دستانشان را به هم کوبیدند. ساره پس از چند دقیقه با چشمان اشکی بیرون آمد و از کنار برادرانش رد شد. آریا هم خود را به سختی به او رساند و با یک دیگر پایین رفتند. هر دو روی مبلی بی صدا نشسته بودند.

ملکه: ساره عزیزم ما منتظر جوابتیم.

ساره: من جوابم مثبته!

با شنیدن این حرف همه ی بزرگ ترها تبریک می گفتند و خوشحال بودند ولی آریا و دو برادر ساره، بهت زده یک دیگر را نگاه می کردند. آریا یک دفعه از جای خود بلند شد و سهراب ترسیده او را نگاه کرد. می ترسید از این که همه چیز به هم بریزد. او در حالی که دستش روی دلش بود با عذرخواهی به سمت حیاط دوید. همه متعجب نگاهش کردند. سهراب در حالی که عرق سردی روی پیشانی اش نشسته بود از جای خود بلند شد و به سوی حیاط رفت. پشت سرش کامران و پشت سر کامران باقی اعضا بیرون آمدند. سهراب چشمش به دنبال پسرش بود ولی او را درون حیاط نمی دید. ابروهای علوی در هم گره خوردند.

- سهراب خان پس پسرت کوش؟ قرار ما این بود؟

سهراب(با خجالت): چی، چیزی نشده که آقای علوی. پسر، امکان نداره رفته باشه الان پیداش میشه.

سعید نیشخندی زد: من و سمیر میدونیم آریا کجاست.

سهراب: خب، خب بگید دیگه.

سمیر: اون فرار کرده ولی...

سمیر و سعید به سوی دستشویی رفتند و در حالی که با دست به در اشاره می کردند یک صدا گفتند: ولی داخل دستشویی.

آتنا با لحنی مسخره گفت: یعنی میگید تو دستشویی قایم شده؟

همان زمان در باز شد و آریا بیرون آمد. در حالی که دستانش روی دکمه ی شلوارش بودند عصبی زمزمه کرد.

- باید می فهمیدم خنده های این پت و مت معنی داره. معلوم نیس تو چای چی ریختن!

سرش را بلند کرد و با دیدن کل اعضای خانه که در حیاط جمع شده بودند بهت زده و بی اختیار دستانش را بالا برد و شلوارش به سمت زمین فرود آمد. ملکه با حرص اشاره ای به پسرش کرد. آریا با لبخندی ساختگی آب دهانش را قورت داد. روی زمین خم شد و شلوارش را بالا کشید. لباس زیر باب اسفنجی شکلش از نگاه همگان ناپدید شد. با بستن دکمه ی شلوارش خنده ی دو برادر بالا رفت و همراه آنها دیگران هم خندیدند. آریا سرش را به سمت سمیر چرخاند.

- بعدا به حساب شما دوتا داداش میرسم.

خنده ای مصنوعی کرد و با صدای بلند گفت: نمیدونم چرا همگی جمع شدید اینجا، ولی بهتره بریم داخل.

همه سرشان را تکان دادند. سمیر پیش از این که به درون گام بردارد متفکر به سوی آریا برگشت.

- داداش از این استعدادا هم داشتی و رو نمی کردی؟

آریا(متعجب): چه استعدادی؟

- استعداد سازش بوی گند در فضای باز!

با صدای شماتت بار کامران، سمیر در حالی که از خنده ریشه می رفت سرش را پایین برد و همگی وارد خانه شدند. پس از تمام شدن صحبت ها درباره ی مهریه، شیربها و زمان عقد، خانواده ی اسدی از جایشان بلند شدند و خانواده ی محمدی آن ها را بدرقه کردند. آریا بی صدا درون ماشین نشسته بود. او دو درد بزرگ داشت؛ یکی ازدواج با ساره و دیگری اسهال! با ایستادن ماشین سریع پیاده شد و بدون سلام دادن به اعظم به سمت دستشویی دوید. ملکه بستانکار به سهراب نگاه کرد.

- این چه حرکتی بود پشت سر آریا پریدی تو حیاط؟ آبروی پسرم رفت.

- من چه بدونم پسر اسهال گرفته؟ فکر کردم فرار کرد!

- آریا هیچ موقع از مشکلات فرار نکرده.

- آره یه تو خوبی و یه پسرت.

- خوبه یجور میگی پسر انگار من تنها زاییدمش.

- نه منم نه ماه با تو حامله بودم! هنوز یادم نرفته هندونه می بستنی به کمرم تا درکت کنم.

ملکه با یاد روز های قدیم لبخندی زد و پشت سر سهراب وارد خانه شد. آریا از دستشویی بیرون آمد و بدون نگاه به پدر و مادرش از پله ها بالا رفت. کت سیاه رنگش را گوشه ی اتاق انداخت و روی تخت نشست. با یاد چاهی که ساره و پدرش برای او کنده بودند زانو های خود را در آغوش گرفت و ناخواسته قطره اشکی از چشمش خارج شد. نفهمید زمان چگونه گذشت ولی وقتی به ساعت موبایلش نگاه کرد چهار تا صفر دیده میشد. با شنیدن صدایی از روی تخت بلند شد و به سوی پنجره دوید. پنجره را باز کرد و با دیدن سمیر نفس عمیقی کشید. خوشحال به او کمک کرد تا خود را بالا بکشد.

- می دونستم تنهام نمی ذارید! سعید کو؟

- یجور میگی انگار نمیدونی اون نمیتونه از دیوار خونه بالا بیاد.

- عا آره، یادم رفته بود میمونمون تویی!

- آریا یه کاری نکن برم.

آریا پشیمان دستانش را بالا برد.

- غلط کردم!

سمیر به سمت تخت رفت و خود را روی آن پرتاب کرد.

- بشین که با سعید فکر کردیم و برات یه ایده ی ناب پیدا کردیم.

آریا به سوی تخت و سمیر گام برداشت.

- خوبه باز طرف ساره رو نگرفتید.

- اگر طرف تو رو بگیریم یعنی طرف ساره رو هم گرفتیم. چون تو داری حقیقت داستان رو رو میکنی. میگی دوستش نداری و آبجی ما با کسی که دوستش نداره خوشبخت نمیشه.

- حالا ایده ی نابتون چیه؟

- شمال!

- مسخره!

- دیوونه مسخره نمیکنم دارم راه حل رو میگم. می‌دونی که ما قبل از خواستگاری برنامه چیده بودیم برای شمال. دقیقا روزی که قرار شد بهت بگیریم تو اومدی خواستگاری ساره. قبلا برای تفریح می خواستیم بریم ولی الان مجبوریم. عقد سه روز دیگس. باید فردا صبح در بریم.

- یعنی میگی فرار کنم دیگه!؟

- چاره ی دیگه ای داری؟ بعدشم تو همیشه از مشکلات فرار می کنی، اگر دقت کرده باشی.

- شما چرا خودتون رو تو دردمس می ندازید؟ بمونید و بگید از چیزی خبر ندارید.

سمیر با خنده دستش را دور گردن آریا انداخت.

- مگه میشه داداشمون رو تو چنین موقعیتی تنها بزاریم؟ تازه کلی برنامه چیدیم. میریم، خوش می گذرونیم، برمی گردیم، عذر خواهی می کنیم.

آریا نگران تر از پیش دوستش را نگاه کرد.

- ولی سمیر بابام گفت شرکت تو خطر!

- ته تو اونم سعید در آورد، بابات دروغ گفته، شرکت رو هیچ خطری تهدید نمی کنه. فقط انگار که قراره با بابابزرگم تو یه پروژه ی توپ شریک بشن.

- بابام میخواستته برای یه پروژه زندگیم رو به چخ بده؟!

- دقیقا! من برم سعید پایین منتظره.

- باشه داداش.

سمیر از جای خود بلند شد و آریا تا کنار پنجره او را همراهی کرد. با دیدن سعیدی که پایین ایستاده بود دست تکان داد و سعید لبخندی زد. سمیر دست بر شانه ی او گذاشت و گفت: آریاور دیگه گریه و غصه رو بزار کنار که تا مارو داری غم نداری.

آریا سرش را تکان داد و سمیر به آن سوی پنجره رفت. آریا با دلشوره بازگشت اما با دیدن موبایل روی تخت همه ی اتفاقاتی که در حال رخ دادن بودند را فراموش کرد و با لبخندی شیطانی به سمت تخت رفت. سمیر فاصله ی کمی با زمین داشت. آریا آرام نامش را صدا زد. سمیر با دیدن چیزی که در دستان او بود چهره اش رنگ باخت.

آریا: نگران نباش الان می ندازمش!

سمیر: نه، نه داداش جون مادرت!

آریا موبایل را به پایین پرت کرد. سمیر که هنوز با سطح زمین فاصله داشت سعی کرد آن را بگیرد ولی خودش روی زمین پرت شد. سعید موبایل را گرفت و به سوی برادرش رفت. با شنیدن صدای پیامک هر دو شروع به خواندن آن کردند.

- فکر کردید می دارم سه ساعت تو دستشویی نشستم بی جواب بمونه؟

سمیر با عصبانیت زمزمه کرد.

- حیف من که به خاطر این الاغ به خودم زحمت دادم!

سعید با لبخند او را از روی زمین بلند کرد و هر دو به سوی ماشین راه افتادند. صبح پس از طلوع آفتاب اعظم به سمت اتاق آریا گام برداشت تا پرده هارا بکشد. می دانست اگر نور خورشید بر صورت او بتابد از خواب بلند می شود. زمانی که وارد اتاق شد با دیدن تخت لبخندی زد.

- مثل بچگیش سرش رو کشیده خوابیده!

به سمت پنجره رفت و پرده را باز کرد. می خواست از اتاق بیرون برود ولی حس مادرانه اش او را قلقلک داد و به سوی تخت گام برداشت تا صورت یاورش را ببیند. زمانی که پتو را پایین کشید با چند بالشت و یک کاغذ رو به رو شد. کاغذی که روی آن نوشته شده بود: ببخشید! در حالی که اعظم با سرعت به سمت اتاق خواب سهراب و ملکه می رفت تا این خبر ناگوار را به آنها برساند، آریا نشسته درون ماشین، با سرعت بسیار به سمت شمال ایران می رفت. حسی که در آن لحظه داشت حس آزادی بود لیکن، آزادی به همراه عذاب وجدان. زمانی که به روستای کوتاه کومه رسیدند هر سه دوست از ماشین پیاده شدند و برای راننده دستی تکان دادند. سمیر ذوق زده زمزمه کرد.

- دهات قشنگیه!

سعید دست بر شانه ی او گذاشت و گفت: این تازه اولشه، هنوز آبشار لاتون مونده
بینی!

آریا: سعید چقدر باید را بریم؟

سعید: والا اینجا که زده چهار ساعت.

سمیر: چهار ساعت پیاده روی تو جنگل، بهتر از این نمیشه.

سعید: به جای حرف زدن بدویید که لیدرتون میخواد بهتون قشنگ ترین منظره ای که تا به حال فقط تو فیلما دیدید رو نشون بده!

هر سه با هم گام بر می داشتند و شگفت زده از منظره ی زیبای اطراف خود لبخند می زدند. دیدن درختان فندق، ازگیل، گردو و گلابی از خستگی آنها کم می کرد. بلاخره به کوه های سر سبز رسیدند. سمیر در حالی که نفس نفس می زد بدون حرکت ایستاد.

- لامصبا یه دو دقیقه وایسید خسته شدم!

آریا پوزخندی زد.

- کی بود واسه پیاده روی تو جنگل ذوق می کرد؟

سمیر: خب من فکر کردم تفریحی میرید ولی شما دوتا یه جا هم واسه استراحت ننشستید!

سعید: به نظرتون راه رو درست میریم؟

سمیر: آره داداش من تو اینترنت خوندم بعد جنگل میرسیم به کو...

با فریاد آریا هر دو ترسیده او را نگاه کردند. آریا در حالی که با درد دستش را تکان می داد به سمت سعید دوید. سعید ترسیده به عقب گام برداشت و هر دو از کوه به پایین پرت شدند. سمیر ترسیده به سوی آنها دوید ولی پس از دیدنشان ترس یادش رفت و خنده را از سر گرفت. سعید و آریا در آغوش یکدیگر فرو رفته و ناله می کردند. سعید با حرص از جای خود بلند شد و به دنبال سمیر دوید. آریا در حالی که با درد به دستش نگاه می کرد پوست تاول زده اش را فوت کرد. دو برادر پس از سه دقیقه دویدن به سوی

او آمدند. سعید دست آریا را گرفت و با دیدن تاول گفت: باورم نمیشه بخاطر به زخم کوچیک از کوه پرت شدیم!

آریا در حالی که چشمانش اشکی شده بودند گفت: زخم کوچیک چیه؟ انگار دارن پوست دستم رو میکنن!

سعید: دیدی چی نیش زد؟

آریا: یچیزی بین سوسک و زنبور بود، مشکی نارنجی. ولی نداشتم نیش بزنه، کوبیدم روش.

سعید با مهربانی لبخندی زد.

- اسم اونا حشره ی بند هستش. وقتی له بشن یه مایعی ازشون بیرون میاد و باعث سوزش، خارش و تاول میشه.

آریا: از کی جانور شناس شدی؟

- دوست دختر قبلیم به این چیزا علاقه داشت، نصف بیشتر حرفامون از حشرات بود.

آریا: خاک تو سرت با دوست دختر انتخاب کردنت!

سمیر در حالی که کلافه اطراف خود را نگاه می کرد با صدای بلند گفت: بچه ها، ما دقیقا کجاییم؟

هر دو مانند سمیر به اطراف خود نگاه کردند. سعید نقشه را بالا گرفت و متفکر به آن نگاه کرد.

- این نقشه فقط راه آبشار رو نشون میده.

آریا: یعنی چی؟

سمیر: یعنی مبارک باشه! گم شدیم.

آریا: نه بابا ما فقط از کوه پرت شدیم. باز بالا بریم اوکی میشه راه.

سعید در حالی که اخم کرده بود گفت: فقط یه بز کوهی میتونه این شیب رو بالا بره!

آریا: بز کوهی رو فاکتور بگیریم ما یه میمون داریم که دوید و پایین اومد.

هر دو با لبخند سمیر را نگاه کردند. سمیر با اخم به عقب گام برداشت.

- خب من میتونم بالا برم ولی نمیتونم شمارم همراه خودم بالا بکشم که.

آریا: خب میری بالا کمک میا...

صدای آریا با دیدن چیزی که پشت دوستش قرار داشت قطع شد. سمیر با دیدن صورت های وحشت زده ی سعید و آریا تعجب کرد.

- چرا اینجوری نگاه می کنید؟

صدای غرش حیوانی به گوشش رسید. به پشت خودش نگاهی انداخت و خرسی را دید که به درختی تکیه داده و او را زیر نظر گرفته است. سعید آرام لب زد: تا سه می شمارم فرار میکنیم. یک (هر سه گامی برداشتند) دو (خرس باز هم غرش کرد) سه!

آنها می دویدند و خرس هم دنبالشان بود. سمیر به پشت سر خود و خرسی که هر لحظه نزدیک تر میشد نگاه کرد. با فریاد گفت: بیاید بالای درخت!

خود از آن دو جلو زد و بالای درختی پرید. سعید هم پایین درخت ایستاد و با کمک برادرش در حال بالا رفتن بود. آریا بهت زده دست و پایش را گم کرده بود.

- منم بکشید بالا نامردا!

سعید روی شاخه ای نشست و ترسیده به پشت آریا نگاه کرد.

- آریا وقت نیست خرس داره میاد. الان فقط می تونی بمیری

- چی؟ ب، بمیرم؟

- آره دیگه! مثل اون داستانی که بچگی می خوندم خودت رو به مردن بزن. شاید واقعا ولت کرد!

آریا بدون نگاه به پشت سر چشمانش را بست و روی زمین افتاد. خرس رسید و شروع کرد به بو کشیدن او. پس از لحظه ای با دیدن دو انسان که بالای درخت قرار داشتند غرشی کرد و به درخت چنگ زد. سعید و سمیر در حالی که یک دیگر را در آغوش گرفته بودند و از ترس به خود می لرزیدند، در دل بخاطر تکان نخوردن آریا او را تحسین می کردند. صدای ضعیف زوزه ی گرگی شنیده شد. سعید نگاهش را از خرس برداشت و به توله گرگ زیبایی دوخت. سمیر که به زور دهان باز شده اش را جمع کرده بود گفت:

سعید اون حیوونه یا آدم؟

سعید: مگه نمی بینی؟ یه توله گرگه!

سمیر: کنارش رو نگاه کن احمق!

سعید نگاهش را به سمت چپ توله گرگ سوق داد و به یک انسان رسید. انسانی با موهای بسیار بلند و بدنی بسیار کثیف، که همچون گرگ روی پاهایش نشسته بود! چیزی شبیه به پوست آهو تنش را پوشانده بود. همانند یک حیوان چهار دست و پا جلو آمد و رو به روی خرس نشست. در حالی که با تعجب به سه پسر نگاه می کرد غرشی کرد و به سوی خرس حمله ور شد. خرس پنجه اش را بالا برد و روی بازوی او کشید.

انسان حیوان نما به بازوی خونین خود نگاه انداخت و زوزه کشید. خرس با شنیدن صدای زوزه گامی به عقب رفت. آن انسان بدون هیچ ترسی جلو می آمد و خرسی که گویا ترسیده بود به عقب گام برمی داشت. پس از چند گام برگشت و با نگاهی خشمگین از آنها دور شد. سعید و سمیر که هر دو محو حرکات آن انسان شده بودند یک دیگر را نگاه کردند. سعید به خود آمد و کلافه برادرش را نگاه کرد.

- برو پایین دیگه سمیر. چرا نشستی من رو نگاه میکنی؟

- داداش یه گرگ پایینه!

- ما از دست خرس خلاص شدیم تو از یه توله گرگ می ترسی؟ خاک تو سرت!

خود زودتر از برادرش پایین پرید و به سوی آریایی که هنوز چشمانش بسته بود گام برداشت. سمیر که در حال آنالیز کردن انسان حیوان نما بود پایین پرید و رو به برادرش گفت: سعید این یه زنه!

سعید با چشمانش نگاه سمیر را دنبال کرد و به آن انسان رسید. راست می گفت! از برجستگی های بدن انسانی که رو به روی آن ها قرار داشت، می شد فهمید که او یک زن است! نفس عمیقی کشید و سرش را تکان داد. هر دو به سوی دوست خود گام برداشتند. بزاز آن زن از دهان نیمه بازش پایین ریخت و بر پیشانی آریا چکه کرد. آریا که هوشیاری خود را به دست آورده بود چشمانش را باز کرد و با فریاد بلند شد. با دیدن دو برادر که کنار یک توله گرگ ایستاده بودند ترسیده نام خرس را بر زبان آورد. سمیر شروع به خندیدن کرد و سعید که سعی در کنترل خود داشت دستش را بالا برد.

- منم میگم چقدر شجاعه خرس بالا سرش غرش میکنه ولی این تکون نمیخوره، نگو غش کرده! نترس بلند شو، خرس رفت.

آریا دست سعید را گرفت و به کمک او از روی زمین بلند شد. با حس خیزی پیشانی دست بر روی سرش گذاشت.

- پیشونیم چرا خیسه؟

سمیر: حتما آب دهن خرسس!

آریا با انزجار صورت خود را جمع کرد ولی با شنیدن حرف سعید نفس عمیقی کشید.

- نه بابا آب دهن خرس نبود که! آب دهن این بود.

آریا رد انگشت اشاره ی سعید را دنبال کرد و به یک زن رسید. یک زن جنگلی! با دیدن او ترسیده گامی به عقب برداشت و دست به کنار کوله اش برد. قمقمه اش را برداشت و بالای سرش گرفت. آن را خم کرد ولی دروغ از یک قطره آب. دستش را به سمت کوله ی سمیر برد ولی سمیر خود را عقب کشید.

- فکرشم نکن آب من رو بریزی رو سر صورتت!

آریا: داداش تو رو خدا فقط چند قطره که پیشونیم رو بشورم. باور کن حس میکنم نفسم بند اومده!

با ریخته شدن آب سردی از سرش بهت زده سمت چپ خود را نگاه کرد و سعید را دید. سعید لبخندی زد و در حالی که آب قمقمه اش را روی سر او خالی می کرد با دست دیگرش پیشانی او را پاک کرد. آریا دهانش را طوری که دندان های لمینت شده اش معلوم شوند باز کرد و سمت چپ سعید قرار گرفت. زن جنگلی متعجب آن هارا نگاه می کرد. به سمیر نزدیک شد و روی دو پای خود ایستاد. سمیر هول شده دستش را بالا برد.

- سلام من اسمم سمیره. مرسی که مارو نجات دادی!

زن بدون این که به دست او نگاه کند دستانش را بالا برد و صورت سمیر را قاب گرفت. سمیر با حس بوی زیر بغل صورتش را جمع کرد و سعی کرد عقب برود ولی زن نگذاشت و به بررسی صورت او پرداخت. با یک دستش مو های خود و با دست دیگرش موهای سمیر را گرفت. برای اولین بار بود جانورانی شبی به خود را می دید. سعید با اخم خواست به میان آنها برود ولی آریا دستش را گرفت و نگذاشت.

- کجا میری؟ کاری نمی کنه که زن بدبخت. فقط داره موهای داداش رو نوازش میکنه.

- اما...

آریا در حالی که با لبخند به سمیر نگاه می کرد شروع به خواندن کرد.

- نه میتونم جلوت این بحثرو بازش کنم.

زن دستش را پایین تر برد و روی پیشانی مرد رو به رویش کشید.

- نه میتونم با غم تنهایی سازش کنم.

با دو دستش چشمان بسته ی سمیر را لمس کرد و سپس به گونه های او رسید.

- نه غرور، اجازه میده که به تو خواهش کنم ولی من دلم پر میزنه موهاتو نوازش کنم!
 سمیر با حس دو انگشت که درون سوراخ های بینی اش قرار گرفته بود فریادی کشید و
 چشمانش را باز کرد. سعید و آریا هر دو کنار هم ایستاده بودند و با صدای بلند می
 خندیدند. آن زن لب های سمیر را با انگشتانش می کشید و متعجب به رو به روی خود
 نگاه می کرد. او با موجوداتی رو به رو شده بود که از میمون ها شباهت بیشتری به او
 داشتند! بعد از کشیدن هر دو گوش سمیر به سوی سعید رفت. سعید در جای خود
 ایستاد و اجازه داد آن زن دستانش را بگیرد. زن جنگلی پس از فشردن انگشت های او
 دستش را بلند کرد و روی شکم شش تکه اش گذاشت. سعید معذب گامی به عقب
 برداشت و زن به آریا نگاه کرد. آریا زیر لب زمزمه کرد.

- صورت سمیر و بالا تنه ی سعید رو آنالیز کرده پس فقط میمونه...

پیش از این که سخنش را ادامه دهد مشتی زیر شکمش خورد. فریاد بلندی سر داد و
 خود را جمع کرد. سعید که همانند برادرش در حال خندیدن به آریا بود دقت نکرد به زنی
 که چهار دست و پا به سوی او می آمد. با مشتی که زیر شکمش نشست فریاد زد.

- آی مامان!

زن ذوق زده با صدای بلند می خندید. سمیر که حس کرد او به سویی می آید پا به فرار
 گذاشت و زن جنگلی هم به دنبالش چهار دست و پا می دوید. آریا که حالش کمی بهتر
 شده بود با صورتی قرمز شده گفت: این دیگه چیه؟!

سعید با درد لب زد: انگا، انگار یه زن جنگلیه!

- برو بابا این چیزا فقط تو انیمیشنه!

- به نظرت این رفتار یه آدم عادیه؟

- نه ولی خب شاید سرش به جایی خورده خل شده، چه میدونم.

سعید که دیگر صاف ایستاده بود نگران به اطراف چشم دوخت.

- میگم آریا پس چرا سمیر برنگشت؟ نکنه این زنه کاریش کرده؟

- نه بابا یکم جلوتر رو نگاه کنی داداشت رو میبینی.

سعید که چشمانش ضعیف بود کوله اش را جلوی خود قرار داد و از درون آن عینکش را بیرون آورد. پس از این که عینک را جلوی چشمانش گرفت متعجب به صحنه ی رو به رویش نگاه کرد. سمیر و زن جنگلی در حالی که دستانشان را دور گردن یک دیگر حلقه کرده بودند به سوی آنها می آمدند. زمانی که به آنها می رسیدند آریا متعجب گفت: این دختره تو رو نزد؟

سمیر سرش را بالا گرفت و مغرورانه آسمان را نگاه کرد.

- من انقدری خوشگل و خوشتیپ هستم که هیچ دختری دلش نیاد من رو بزنه، حتی نوع جنگلیش!

سعید: گمشو بابا!

سمیر: خب حالا از زیبایی من بگذریم داشتیم می دویدیم که یهو یه روباه اومد جلوم. این خانوم هم منو نجات داد.

آریا: از یه روباه هم می ترسی!

سمیر: نه که آقا نمی ترسن! خوبه میدونی بخاطر یه حشره بود که کارمون به اینجا کشید.

سعید در حالی که دیگر کلافه شده بود با صدای بلند گفت: بسته! الان باید راه برگشت رو پیدا کنیم.

سمیر و آریا با حرص به یک دیگر نگاه کردند و سعید موبایلش را از جیب در آورد. چشمش به موبایل بود و چهره اش هر لحظه بر افروخته تر می شد. سمیر با ترس گفت: چی شده داداش؟ چرا قیافت اینطوریه؟

سعید: بدبخت شدیم! گوشیم آنتن نمیده.

آریا و سمیر هول شده موبایل های خود را در دست گرفتند. هیچ کدام آنتن نداشتند. آریا که سعی در روحیه دادن به خود و دو برادر داشت نفس عمیقی کشید.

- چرا ناراحتید؟ همون راهی که اومدیم رو بر می گردیم دیگه!

سمیر غمگین به روبه رو چشم دوخت.

- مگه از ترس خرس دقت کردیم داریم کدوم وری فرار میکنیم؟

سعید متفکر دستانش را مشت کرده و آرام روی پیشانی خود می کوبید. با شک سمت راستش را نشان داد.

- ما از این طرف اومدیم.

آریا: مطمئنی سعید؟ نریم سر از یه جا دیگه در بیاریم؟

- نه مطمئن نیستم، ولی خب همیشه اینجا وایساد که.

سمیر: راست میگی. پس همین راه رو بریم شاید درست بود.

سمیر خم شد و موهای زنی که کنارش بود و با تعجب به آنها نگاه می کرد را نوازش کرد. آریا با انزجار به سمیر نگاه کرد.

- دست نزن به موهاش، شپش داره!

سمیر (با لبخند): الان از تنها چیزی که نمی ترسم شپشه!

سعید: خب بلند شو بریم دیگه!

سمیر نگاهی به زن کرد و آرام گفت: تو هم با ما میای؟!

آریا اخمی کرد و معترض لب زد: همینطوری کلی دردسر داریم. اینو چیکار میخوای آخه؟!

سمیر: اگر باز حیوونی چیزی اومد حداقل یکی رو داریم که ازمون محافظت کنه.

آریا پوفی کشید و سرش را با تأسف تکان داد. سمیر بار دیگر پرسش خود را تکرار کرد و زن سرش را به نشانه ی بله پایین آورد. هر سه دنبال سعید به راه افتادند. آنها پس از ساعت ها قدم زدن خسته کنار درختی نشستند. آریا که اشک درون چشمانش حلقه زده بود غمگین گفت: فکر نکنم به این راحتیا راه رو پیدا کنیم.

سعید بسته های بیسکویت را از درون کیف خود بیرون آورد.

- برید خداتون رو شکر کنید که من ساقه طلایی دوست دارم وگرنه از گشنگی می مردیم!

سمیر: کاش حداقل ویفر دوست داشتی. همینجوری تشنه هستیم ساقه طلایی هم بخوریم میمیریم!

زن جنگلی در حالی که مانند میمون بالا و پایین می پرید دست سمیر را گرفت و کشید. آریا پوزخندی زد.

- فکر کنم عاشقت شده سمیر!

سمیر(عصبی با صدای بلند): خفه شو آریا!

زن که از صدای بلند او ترسیده بود دستش را رها کرد و درون خود جمع شد. سمیر هول شده به او نزدیک شد و سرش را نوازش کرد. آرام زیر لب گفت: ببخشید. نمیخواستم بترسونمت!

زن لبخندی زد و دست سمیر را دوباره کشید. سمیر کلافه به همراهانش نگاهی انداخت و سپس با او هم قدم شد. آن دو پس از بیست دقیقه به رودخانه ای رسیدند. زن با لبخند رودخانه را نشان داد و سپس خود به کنارش رفت. سرش را پایین برد و شروع به آب خوردن کرد. سمیر اول تعجب کرد ولی بعد لبخندی زد و به سوی رودخانه رفت. تازه فهمیده بود که او چرا دستش را می کشید.

مشت آبی پر کرد تا بخورد اما یک دفعه نظرش عوض شد و دستش را باز کرد. در حالی که به زن نگاه می کرد همانند او سرش را به آب رساند و مانند حیوانات شروع به نوشیدن کرد. یک نفر از پشت او را هول داد و با شدت درون رود افتاد. خشمگین به

پشت سر نگاه کرد و چهره ی خندان آریا را دید. انگشت اشاره اش را بالا برد ولی پیش از این که چیزی بگوید آریا پیش دستی کرد و گفت: به جون تو نه جون مامانم کار داداشت بود!

سمیر به کنار آریا نگاه کرد و سعید را دید. عصبی سرش را تکان داد.

- کرم نداری که، ماره مار!

سعید بی خیال شانه هایش را بالا انداخت.

- تقصیر خودته، مارو ول میکنی میای اینجا با این دختره آب میخوری!

آریا: حالا خوبه باز با هم دیگه آب می خورن! این سمیری که من میشناسم وسط جنگل کارای دیگه هم...

سمیر(عصبی): آریا خفه شو.

آریا: منظورم این بود که گوه خوردم!

زن سرش را کج کرده بود و شگفت زده به آریا نگاه می کرد

سعید: میگم سمیر این دختره تا حالا وقتی کنارت بوده حرفی زده؟

سمیر که خود را از رودخانه بیرون کشیده بود سرش را به نشانه ی نه تکان داد.

آریا کلافه: دیگه مطمئن نیستم این آدم باشه!

سمیر: فکر کنم تو جنگل بزرگ شده چون تموم حرکاتش مثل حیوونه! حرفی نزده ولی می فهمه چی میگیم.

آریا(باشوق): فهمیدم چرا انقدر تو رو دوست داره! چون بین ما سه تا فقط تو میمونی.

سمیر(متاسف): من آخر تو رو می کشم آریا!

سعید: باز نپرید به هم! قمقمه هاتونو بردارید آب پر کنیم.

در حالی که آنها کنار زن جنگلی ایستاده بودند و همانند کودکان به روی هم آب می پاشیدند ساره غم زده درون اتاقش ایستاده بود. از آئینه به خود نگاه می کرد و دنبال دلیل می گشت؛ دلیل فرار آریا. آریایی که تن داده بود به ماندن کنار یک زن کثیف جنگلی اما نمی خواست بازگردد و بحث ازدواجش از سر گرفته شود. موبایلش را بیرون آورد ولی باز هم آنتن نمی داد. با نگاه به باتری قرمز شده در بالای صفحه ناراحت گفت: بچه ها بدبخت شدم شارژر گوشیم در حال تموم شدن.

سمیر: نترس پاوربانک دارم.

سعید در حالی که به اطراف نگاه می کرد گفت: داره شب میشه. خیلی از حیوونا شبا شکار می کنن. باید یه جای امن پیدا کنیم.

آریا کنار زن نشست.

- ببینم تو اینجا خونه داری؟ مارو می بری خونت؟

زن سرش را بالا برد و به او نگاه کرد. آریا لحظه ای محو صورت کثیف و سیاه آن زن شد. سمیر کنارش نشست و با لبخند گفت: خوشگله نه؟! فقط یکم کثیفه.

آریا سرش را تکان داد.

- خوشگل خوشگل هم نیست. اما تو این دوره انقدر زنارو با صورت جراحی شده دیدم که این برام تازگی داره.

سمیر به زن نگاه کرد و گفت: خب، مارو میبری جاییکه خودت شبا اونجا می خوابی؟

زن با لبخند سرش را پایین آورد و چهار دست و پا به سوی دیگری رفت. سمیر که همراه او قدم برمی داشت فریاد زد.

- هر کی می خواد شب طعمه ی گرگ و خرس نشه بیاد.

آریا و سعید کوله پشتی های خود را برداشتند و با آن دو همراه شدند. سعید در حالی که غمگین به غروب آفتاب نگاه می کرد گفت: نماز ظهرم قضا شد!

آریا: برای چی نخوندی؟

سعید: نمی دونم که قبله کدوم وریه!

آریا: خب قطب نماعتو میاوردی.

سعید: میاوردم که الان راه رو از روی اون پیدا می کردم.

آریا نادم سرش را تکان داد و به کنار سمیر رفت. فکر این که باید شبی را در میان جنگل، کنار موجودات کثیف بگذراند اذیتش می کرد. با دیدن حشره ی بند که روی زمین بود لبخند تلخی زد و نفسش را آه مانند بیرون فرستاد. دختر با ذوق به درون غاری رفت و با دست اشاره کرد تا آنها هم داخل شوند. هر سه پسر با دهانی باز یک دیگر را نگاه می کردند. آن دختر مانند انسان های اولیه درون غار زندگی می کرد! سعید اولین نفری بود که به خود آمد و داخل شد. پس از او توله گرگ و پس از توله گرگ سمیر و آریا. دختر و توله گرگ هر دو گوشه ای درون خود جمع شده و به خواب رفتند. سمیر متعجب دستش را جلوی او تکان داد.

- هی دختر چرا این مدلی شدی؟

سعید: خنگ خوابیده!

- به این زودی؟!

سعید: خب، خلق و خوی حیوانی گرفته. توله گرگ کنارش رو نگاه، اونم خوابش برده.

- خوبه باز این جونور چشمش رو بسته، اگر مثل داستانا چشم باز می خوابید که...

آریا: یه لحظه چیزی نگو من یه سوال دارم. مگه گرگا دست جمعی زندگی نمی کنن؟

هر سه با شنیدن صدای زوزه ی چند گرگ ترسیده یک دیگر را نگاه کردند. سعید با

استرسی فراوان در حال خوردن ناخن هایش بود.

- حالا چیکار کنیم؟

آریا اشاره ای به دختر کرد و با لکنت گفت: نم، نمیدونم. اون رو نخوردن، حتما، حتما مارم نمی خورن.

سمیر در حالی که خود را تکان می داد رو به سعید کرد.

- داداش دسشویی دارم!

سعید (با حرص): نکنه میخوای سر پا بگیرمت؟

سمیر: خب، خب باید برم بیرون!

سعید: صدای گرگوارو نمی شنوی؟ من که نمی برمت!

سمیر: پس منم خودم رو اینجا راحت میکنم.

آریا: غلط می کنی! خیلی جای تمیزیه تو نجس ترش کن.

سمیر: میگید من چیکار کنم؟ میدونید که ترسیدنی اینجوری میشم.

یک دفعه زیر پاهای سمیر خالی شد و او فریاد زنان پشت سر خود را نگاه کرد. دختر جنگلی او را در آغوش گرفته بود. آریا متعجب گفت: این کی بلند شد؟

سعید: عجب زوری داره رفیق!

سمیر باز هم فریادی کشید: ولم کن لعنتی! بزارم زمین جون هر کی دوست داری!

دختر بدون توجه به او شروع به راه رفتن کرد. سمیر با ترس سرش را در آغوش بد بوی او فرو برده بود. پس از چند لحظه با ایستادن دختر چشمانش را باز کرد و اطرافش را نگاه کرد. به رودخانه رسیده بودند. با لبخندی رو به دختر گفت: خب برگرد من کارم رو انجام بدم.

دختر که سال ها با حیوانات بزرگ شده بود و از قوانین انسان ها خبر نداشت سرش را کج کرد و گیج به سمیر چشم دوخت. سمیر با اخم روی صورتش فریاد زد.

- میگم برگرد ریخت تو شلوارم، عه!

دختر سرش را تکان داد و به عقب برگشت. سمیر که در حال انجام کار خود بود به پشت سرش نگاه کرد و او را دید که به سمت دیگری می رفت. با عجله شلوارش را بالا کشید و به سوی دختر دوید.

- بابا منظورم به غار برگشتن نبود! صبر کن دستام رو بشورم وگرنه آریا نمیذاره برم تو.

دختر بدون این که به سوی او بچرخد ایستاد و سمیر به سمت رود برگشت تا دستانش را بشوید. هر دو با گام هایی آرام راه غار را در پیش گرفتند. سمیر تازه چشمش به غار های کوچکی میخورد که کنار غار دختر قرار داشتند. از درون هر غار چند جفت چشم آنها را نگاه می کردند و صاحب آن چشم ها چیزی جز گرگ نبود! سمیر که باز ترس به سراغش آمده بود رو به روی دختر ایستاد و گفت: من رو بغل کن!

دختر باز هم سرش را کج کرد و متعجب به او چشم دوخت. سمیر دستانش را باز کرد.

- بابا مثل وقتی که منو بردی رودخونه بغلم کن! می ترسم جلوی اینا راه برم.

دختر سرش را تکان داد و روی دو پای خود ایستاد. سمیر را در آغوش گرفت و به سمت غار حرکت کرد. دیگر بوی بد بدنش به مشام سمیر نمی رسید چون ترس نمی گذاشت که او چیزی ببیند، بشنود، بگوید و حس کند. زمانی که داخل غار شدند سمیر به آریا و سعید نگاه کرد. هر دو لبخند شیطانی ای بر لب داشتند. رو به دختر و گفت: خب دستت درد نکنه، دیگه بزارم زمین.

دختر یکباره دستانش را باز کرد و سمیر به پایین پرت شد. صورتش از درد قرمز شده بود و دستش روی کمر قرار داشت.

- لعنتی نگفتم که بنداز. گفتم بزارم زمین مثل کنار رود!

دختر بی اهمیت به سه پسری که درون غار او قرار داشتند به سوی گرگ رفت و کنارش خوابید. سعید دستش را بر شانه ی برادرش گذاشت و گفت: دیگه کنار رود چیکارا کردید؟

سمیر: منظورت چیه؟

آریا در حالی که دستانش را باز کرده بود رو به سعید گفت: سعید بیا بغلم کن تا از ترس خودم رو خیس نکردم!

سمیر با حرص آنها را نگاه کرد و سعید و آریا هر دو خندیدند. در حالی که انگشت اشاره اش را بالا گرفته بود گفت: خوبه دیدید دورم پر از گرگه ولی نیومدید کنارم.

آریا: مگه مغز خر خوردم رفیق؟

سعید: آریا پسرم اون رو ولش کن. می خوام بغلت کنم بیرمت دستشویی؟

هر دو دوست باز شروع به خندیدن کردند و سمیر عصبی آنها را نگاه کرد. دختر جنگلی که صدای خنده ها خوابش را به هم زده بود از جای خود بلند شد و چهار دست و پا به سمت سعید و آریا رفت. زمانی که به آنها رسید با دو دستش دهان هایشان را گرفت و عصبی غرغش کرد. سمیر به کنارش آمد و گفت: می بینی همش می خندن، نمیذارن بخوابیم!

دختر به سمیر نگاه کرد و درست جلوی صورتش مانند یک حیوان غرغش کرد. سمیر ترسیده به عقب رفت و در حالی که آب دهان ریخته بر چهره اش را تمیز می کرد گفت: خب راست میگو دیگه! بگیرید بخوابید. عه.

خودش از ترس سریع به سمت کوله اش رفت و پس از بیرون آوردن پتو مسافرتی آن را روی زمین انداخت و به خواب رفت. دختر دستش را از روی دهان دو پسر برداشت و با اخم آنها را نگاه کرد. هر دو در حالی که دست و پایشان را گم کرده بودند کار های سمیر را تکرار کرده و به خواب رفتند. نیمه شب آریا با شنیدن صدای هق هق آرامی چشم گشود و دختر جنگلی را دید که در خواب می گریست.

متعجب از جای خود بلند شد و به سویش رفت. دختر با صورتی مظلوم در خواب اشک می ریخت و سرش را تکان می داد. آریا دو دل بود اما آخر سر وجدانش بر وسواس پیروزی یافت و دست بر سر او گذاشت. دختر با حس نوازش مو هایش چشمانش را باز

کرد و یکی از سه پسر را بالای سرش دید. از جای خود بلند شد و نگاهش کرد. آریا آرام دستانش را بالا برد.

- چیزی نیست، نمی‌خوام بهت آزاری برسونم.

در حالی که کنجکاو او را نگاه می‌کرد ادامه داد.

- ببینم تو خودت می‌فهمی که شبها تو خواب گریه میکنی؟

دختر با دستانش اشک‌های مانده بر صورتش را پاک کرد و سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد. آریا بار دیگر پرسید.

- هر شب یا بیشتر شبها این اتفاق میوفته؟

دختر باز هم سرش را تکان داد. سعید که با صدای آریا از خواب نازش پریده بود عصبی گفت: بگیر بخواب آریا، الان وقت حرف زدن نیست.

آریا در حالی که سرش را تکان می‌داد به جای خود بازگشت و روی پتو خوابید. صبح هر سه با کمر درد از خواب بلند شدند. دیگر از آن تخت‌های گرم و نرم خبری نبود و آنها تمام شب را روی پتوی نازکی که زیرش زمین سرد بود گذرانده بودند. سمیر که چشمانش را باز نکرده یاد شکمش افتاده بود گفت: داداش دیروز رو با بیسکویت گذروندیم، امروز چی می‌خوایم بخوریم؟

آریا: ایشالا که امروز راه رو پیدا می‌کنیم. قبل از غذا باید به فکر تمیزیتون باشید. بلند شید بریم لب رود هم دست صورت بشوریم هم مسواک بزنیم.

سمیر: خدایا! این رفیق مارو شفا بده. وسط جنگل دنبال تمیزیه.

آریا: پاشید ببینیم!

هر سه از جای خود بلند شدند و همراه دختر جنگلی به سوی رود رفتند. جز یکی دو گرگ حیوان درنده‌ی دیگری به چشمشان نخورد. آریا دستش را زیر آب برد و سپس مشت آبی را روی صورتش پاشید. دختر جنگلی که با تعجب کارهای او را نگاه می‌کرد

دستانش را زیر آب برد ولی نتوانست درون دستانش آب جمع کند. چند بار این کار را تکرار کرد و زمانی که خسته شد سرش را کامل به درون رود فرو برد. هر سه پسر با خنده نگاهش می کردند.

زمانی که سرش را بیرون آورد به آنها لبخندی زد و به دستانشان نگاه کرد. با دیدن مسواک در دست سمیر و سعید به سوی کیف آنها رفت. مسواک قرمز رنگی که روی یکی از کوله ها قرار داشت را برداشت و دقیق نگاهش کرد. هر چه در ذهن خود حلاجی می کرد نمی فهمید که این وسیله ی دراز و دندانه دار به چه دردی می خورد. پس از چند لحظه کلافه مسواک را کنار بازویش برد و یک دفعه چیزی به ذهنش رسید. گویا کاربرد آن وسیله را فهمیده بود. آریا که با دقت فراوان چشمانش را شسته بود برگشت تا مسواکش را از روی کوله بردارد ولی با دیدن صحنه ی رو به رویش لال شد و بی صدا فقط نگاه کرد.

(رمانی از مهیس)

دو برادر که مسواک زدنشان تمام شده بود هر دو به سمت کوله ها چرخیدند و آنها هم مانند دوست خود لحظه ای بی صدا به تماشا ایستادند. دختر جنگلی در حالی که مو های زیر بغلش را با مسواک شانه می زد به سه پسر نگاه می کرد و می خندید. سمیر پیش از دیگران به خود آمد و خنده را سر گرفت. آریا که حالش بد شده بود اوق زنان به سمت رودخانه برگشت. بچه میمونی کنار رودخانه نشسته بود و در حال راحت کردن خود بود. آریا سکتته زنان گفت: سمیر ما الان با این آب صورتمون رو شستیم؟

سمیر به رود نگاه کرد و با دیدن بچه میمون گفت: زیاد حساس نشو آریا، آب روونه میشوره می بره. منم دیشب خودم رو اینجا راحت کردم.

آریا که دیگر نمی توانست خود را نگه دارد به کنار درختی رفت و تمام بیسکویت هایی که دیروز خورده بود را بالا آورد. سمیر با تاسف سرش را تکان داد و سعید نگران به سمت آریا رفت.

آریا: من میرم یکم قدم بزنم.

نگرانی ناپدید شد و خشم در چشمان سعید موج زد.

- نمی فهمی حالت بده؟ اگر، اگر یه حیوون بیاد جلوت چی؟

- نترس چیزیم نمیشه.

- خب حداقل این دختررو ببر طعمه ی حیوونا نشی.

- دارم از این دختر فرار میکنم!

سمیر: داداش بزار بره. یکم راه میره برمی گرده دیگه.

سعید سر را تکان داد و همه با هم به سمت غار رفتند. میانه های راه آریا کوله اش را به دست سعید داد و به سوی دیگری گام برداشت. دو برادر پشت دختر جنگلی آرام راه می رفتند. سمیر اندیشه کنان به برادرش نگاه کرد.

- میگم داداش تا اینجا بیهتر نیست رو این دختر یه اسم بزاریم؟

- برای چی؟

- خب اینجور که معلومه مجبوریم دو سه روز با این زندگی کنیم. تو خودت خسته

نشدی همش میگی این دختره؟

- آره درست میگی، بزاریم نفس؟

- دخترت که نیس!

سعید لبخندی زد و کوله اش را کناری گذاشت. دیگر همه می دانستند که او می خواهد نام دختر آینده اش را نفس بگذارد. نامی که روزی متعلق به عشقش بود. سمیر کمی فکر کرد و گفت: میگم چطوره اسمش رو بذاریم سایه؟

- سایه برای چی؟

- به نظرم اون سایه ی جنگله؛ طبیعی و دل نشین. یا حتی سایه ی هر حیوونه؛ هر اخلاقش مثل یه حیوون میمونه. و در آخرم این که سایه به سایه دنبالمونه.

- این رو یادت رفت بگی که اسمش شبیه به اسم ما میشه.

- آره اینم هست!

در حالی که آنها سعی می کردند به دختر جنگلی بفهمانند نامش سایه است و باید هر زمانی نامش را شنید به گوینده نگاه کند آریا درون جنگل قدم می زد تا راهی برای نجات پیدا کند. پس از مدتی سعید نگران به ساعت مچی اش نگاه می کرد. ساعتی که عدد دوازده را نشان میداد. خیره به سمیر گفت: سمیر، دو ساعته آریا گذاشته رفته. نکنه چیزیش شده باشه؟

سمیر: انگار آریا رو نمی شناسی! حتما زده به سرش، راه فرار از جنگل کثیف رو پیدا کنه.

سمیر پاهایش را دراز کرد و ذوق زده به بیرون از غار چشم دوخت.

- ولی من عاشق این طبیعت بکر و نابم!

- من میرم اطراف رو نگاهی بندازم نمیای؟

- نه بابا هیچی نخوردم نای بلند شدن ندارم.

سعید سرش را تکان داد و از غار خارج شد ولی دقیقه ای بعد بازگشت و گفت: من این دختر رو هم با خودم می برم که یه وقت گم نشم. (به دختر نگاهی کرد) میای بریم دیگه؟

دختر جنگلی سرش را تکان داد و به سوی سعید گام برداشت اما سمیر هول شده جلوی او را گرفت.

- اولاً که این دختر نه سایه، ثانیاً تو این رو ببری من تنها تو غار چیکار کنم؟

- نگو که می ترسی!

- خب بلاخره تو جنگلیم.

سعید، سمیر را به کنار هول داد و بازوی سایه را گرفت، تا از روی زمین بلندش کند.

- گمشو ببینم. آریا دو ساعته تنها تو جنگله میگی چیزیش نمیشه بعد خودت از تو غار بودن می ترسی! توله گرگ هستش با اون بمون.

در حالی که کمر سایه را به سمت جلو فشار می داد جدی نگاهش کرد.

- تو هم یاد بگیر مثل آدما راه بری!

سایه که تا به حال جدیت این مرد که نه، جدی بودن هیچ مردی را ندیده بود ترسیده سرش را تکان داد و صاف صاف در جای خود ایستاد. سعید او را به جلو هول داد و هر دو از غار خارج شدند. دور و اطراف غار را گشتند ولی ردی از آریا نبود. در حالی که به یک دو راهی رسیده بودند سعید نگران به سایه نگاه کرد.

- تو اینوری برو، من اونطرف رو میبینم.

دختر جنگلی سرش را تکان داد و راهش را از سعید جدا کرد. زمانی که دیگر چشمش او را ندید باز به حالت چهار دست و پا در آمد و نفس عمیقی کشید. ایستاده راه رفتن سخت بود برای کسی که از هشت سالگی مانند حیوانات جنگل گام بر می داشت. در حال گشتن بود که مردی با موهای قهوه ای روشنی را ایستاده بین دو درخت دید. آریا ترسیده عقب عقب می رفت و کمک می خواست اما گمان می کرد که صدایش به گوش کسی نمی رسد. مار بزرگی هر لحظه بیشتر از قبل به او نزدیک می شد. زمانی که به درخت پشت سرش خورد کارش را تمام شده دانست و چشمانش را بست.

بی اختیار اشکی از چشمانش فرود آمد. یک دفعه صدای غرش انسانی را شنید و با خوشحالی چشمانش را باز کرد. سایه سر مار را در دست گرفته بود و غرش می کرد. مار خود را با تمام توانش تکان داد و از دست سایه رها شد. باز به سمت آریا رفت ولی بیش از این که به او برسد دختر جنگلی با سنگی در دست روی سرش کوبید و مار که در حال جان دادن بود بدنش را تکان داد. سایه بار دیگر سنگ را بالا برد و روی مار کوبید.

خون روی شلوار آریا چکه کرد اما مگر کسی که از مرگ برگشته به فکر تمیزی میفتد؟ با عجله به سمت دختر جنگلی که در حال گره زدن مار مرده بود رفت و او را در آغوش گرفت. دیگر از ترس نه! از شوق بود که گریه می کرد. کمی بعد از آغوش سایه بیرون آمد و صورت تعجب زده ی او را نگاه کرد. گویی تا به حال کسی او را در آغوش نگرفته بود! لبخندی به صورت او زد و و در حالی که اشک هایش را پاک می کرد گفت: نباید به کسی بگی من گریه کردم، مخصوصا سمیر!

سپس بر سرش کوبید و با خود زمزمه کرد: یجور میگم انگار می تونه حرف بزنه.

هر دو به سوی غار گام برداشتند. سعید که از گشتن خسته شده بود گل برگ هایی که برای گم نکردن راه بر زمین ریخته بود دنبال کرد و به غار رسید. در حالی که غمگین به برادر خود نگاه می کرد گفت: پیدا نکردمش!

سمیر دیگر مانند ساعت پیش بی خیال ننشسته بود. ترسیده گفت: نکنه بلایی سرش بیاد داداش؟

در همان لحظه دستی روی شانه ی سعید قرار گرفت. ترسیده برگشت ولی با دیدن آریا خوشحال او را در آغوش گرفت. زمانی که از آغوش آریا بیرون آمد به سایه نگاه کرد.

- تو پیداش کردی پس!

سایه با دیدن سعید ترسیده بلند شد و در جای خود ایستاد. خنده ای بر لب مرد مهربان شکفت.

- چون آریا رو پیدا کردی میتونی مثل همیشه راه بری.

سایه سرش را تکان داد و باز به حالت چهار دست و پا در آمد. سعید خم شد و موهای سایه را با دست نوازش کرد. جالب بود که موهای این دختر یک گره هم نداشت.

- کجا پیدا کردیش حالا؟

آریا(بی حوصله): سعید مگه نمی دونی نمیتونه حرف بزنه؟

سایه یک دفعه سرش را بلند کرد و با سرعت به میان غار رفت. سه پسر متعجب نگاهش می کردند. روی دو پای خود ایستاد و اول به آریا اشاره کرد سپس ادای گریه کردن را در آورد. آریا مانند بمب ساعتی ای در حال ترکیدن بود! سایه همانند ماری زمین خزید و سپس ادای خود را که در حال کوبیدن بر سر چیزی بود در آورد. مانند آریا باز از جای خود بلند شد دستاش را باز کرد و دیوار غار را در آغوش گرفت. سمیر و سعید با لبخند، به شیرین کاری های این دختر نگاه می کردند اما آریا، با تأسف به زمین چشم دوخته بود. سمیر با خنده به سوی او چرخید.

- تو هم که همیشه اشکت دم مشکته!

آریا: اونی که از یه روباه کوچیک هم می ترسه بهتره خفه شه!

سعید: بس کنید! هممون یه مشت ترسو هستیم که اگر این دختر نبود تا الان مرده بودیم.

سمیر: یه دختر داره از سه تا پسر محافظت میکنه!

آریا: اسممون باید تو کتاب ترسو و بدبخت ترین مرد ها ثبت بشه!

سمیر(با حسرت): پس فقط سعیده که بوی زیر بغل به مشامش نخورده!

سعید: چون من نه نصف شبی دستشویییم میگیره، نه اول صبح اوق می زنم.

سمیر: میگم آریا، نکنه ویار داری؟ من بعد دیدن یه آدم بین کلی گرگ همه چیز رو باور دارم.

آریا: خفه شو! الان باید دنبال غذا بگردیم چون من دارم هلاک میشم.

هر سه به سایه نگاه کردند و سایه به سه مردی که مظلومانه دست روی شکم هایشان گذاشته بودند. سرش را پایین انداخت و چهار دست و پا بیرون رفت. سعید متفکر گفت: به نظرتون سایه گوشت چی میاره برامون؟

سمیر: گوشت خر.

سعید: آخه اینجا خر میبینی تو؟

سمیر: آره، ایناها آریا.

آریا بدون جواب دادن به سمیر روی زمین نشست و رو به سعید گفت: روی این دختر اسم گذاشتید؟

سعید: آره سمیر سایه گذاشته.

آریا: چه قدرم خلاقیت به خرج داده، اگر خواهر دومی هم داشتید باباتون اسمش رو همین میذاشت.

سمیر که تازه چیزی یادش آمده بود با ذوق گفت: اگر بدونید وقتی نبودید تو غار چی پیدا کردم!

آریا: پیتزا؟

سمیر: آره آره، پیتزا با مرغ سوخاری.

سمیر سرش را با تأسف تکان داد و به سمت ته غار رفت. شلوار لی آبی و پیراهن صورتی پوشیده ای را در دست گرفت و به سمت سعید رفت. سعید کنجکاو پیراهن را گرفت و نگاه کرد. لباس صورتی دخترانه ای که متعلق به یک کودک هشت ساله بود. سمیر شلوار را بالا برد و گفت: اینا نشون میدن که این دختر مثل داستانا از نوزادیش اینجا نبوده.

آریا: به نظرتون از چند سالگیش اینجاس؟

سعید: نمی دونم دقیق ولی این لباسا ته تهش برای یه بچه ی ده ساله اندازه میشه.

در حالی که آنها سر سن سایه بحث می کردند او با دو خرگوش در دست وارد شد. خرگوش ها را سفت گرفته و مانع از فرار آنها می شد. آریا که انسان دل رحمی بود با دیدن آن دو حیوان بامزه و زیبا گفت: واقعا اینارو آوردی ما بخوریم؟

سایه سرش را تکان داد و به سمت ته غار رفت. همیشه تمام وسایلش را آنجا می گذاشت. گوش های یک خرگوش را زیر پایش گذاشت و سنگ نوک تیزی را در دست گرفت. آریا، سعید و سمیر هر سه چشمانشان را بستند. دل دیدن چنین صحنه ای را نداشتند. زمانی که چشمانشان را باز کردند هر دو خرگوش با بدنی پر از خون کنار پای سایه افتاده بودند. دختر جنگلی با لبخند به عقب برگشت تا سنگ را سرجایش بگذارد اما با ندیدن لباس هایش کنار شانه ی کوچکش، که روی زمین قرار داشت، عصبی سه پسر را نگاه کرد. سمیر متعجب گفت: چرا اینجوری نگاه می کنه؟

دختر به سمت سمیر گام برداشت و دور او چرخید. زمانی که چیزی پیدا نکرد به سمت سعید رفت. با دیدن لباس صورتی رنگش در دست او به سویش حمله ور شد و دستش را گاز گرفت. سعید فریادی با طعم درد کشید و سمیر به سمت سایه دوید تا جلوی این کارش را بگیرد اما هر چه تلاش می کرد نمی توانست او را از برادرش جدا سازد! با فریادی رو به آریا گفت: بیا کمک!

آریا شلواری را که در دستش گرفته بود بالا برد و گفت: می ترسم ازش، شلوارش دستمه. سمیر: خب بنداز زمین!

آریا هول شده سرش را تکان داد و شلوار را زمین انداخت. به سوی سمیر رفت و هر دو سایه را کشیدند اما باز زورشان به این دختر نمی رسید. آریا کلافه سرش را تکان داد. - اینطوری نمیشه!

به سمت سایه رفت. لباسی که زمین افتاده بود را برداشت و جلوی او گرفت. با صدای آرامش بخشی گفت: ببین، لباس دست منه! از سعید گرفتم.

سایه دهانش را از دست سعید جدا کرد و به سمت آریا گام برداشت. لباس را از دست او کشید و در آغوش گرفت. بر زمین نشسته بود و همانند کودکی، مظلومانه اشک می ریخت. سمیر به کنار آریا رفت و متحیر نگاهش کرد.

- از کجا می دونستی خر میشه؟

آریا: اون تو سنی که اینجا اومده گیر کرده و اخلاقش مثل بچه ها میمونه. به راحتی همیشه گولش زد.

سمیر بر بازوی آریا کوبید و گفت: خوبه، اون همه درس خوندنت الکی نبوده!

آریا سرش را تکان داد و در حالی که به سعید نگاه می کرد لب زد: دستش داره خون میاد. برو ببین چیزیش نشده باشه.

سمیر سرش را تکان داد و آریا به سمت سایه رفت. شلوار او را از روی زمین برداشت و به سمتش گرفت. سایه در حالی که اشک می ریخت شلوار را از دست پسر رو به رویش قاپید و آن را هم به آغوش کشید. آریا دستش را برای نوازش او بالا برد.

- من اجازه نمی دم دیگه هیچ کس به لباسات دست بزنه باشه؟ الانم اونارو ببر بزار سر جاش.

سایه لب برچید و سرش را تکان داد. چهار دست و پا به ته غار رفت و لباس هایش را سر جای قبلی گذاشت. خرگوش ها را از روی زمین برداشت و جلوی آریا انداخت. آریا با دیدن خرگوش ها سرش را برگرداند و جای دیگری را نگاه کرد. سعید که با کمک سمیر دستش را پانسمان کرده بود از غار بیرون رفت و نیم ساعت بعد با کلی چوب برگشت. در حالی که به آریا نگاه می کرد گفت: برو از تو کیفم کبریت بردار.

آریا که نگاهش به دست پانسمان شده ی سعید بود لبخند زد.

- همیشه همه چی تو کیفیت پیدا میشه!

به سمت کیف ها رفت و از درون کیف سعید کبریت بیرون آورد. به سوی او پرتاب کرد و روی زمین نشست. غمگین به خرگوش ها نگاه می کرد. از سوپی دلش نمی آمد آن ها را بخورد و از سوپی قار و قور شکمش به قلب اجازه ی نظر دادن نمی داد! بلاخره پس از کلی فکر به کنار دو برادر رفت. هر دو کنار آتش نشسته بودند و همراه سایه گوشت خرگوش می خوردند. کنار سایه نشست و رو به سعید گفت: میگم اینا ذبح نشدستا تو داری می خوری.

سعید: دیگه موقعی که داری از گشنگی میمیری خوردنش گناه نداره!

آریا سرش را تکان داد و تکه ای گوشت سرخ شده کند. با حس نگاهی روی خودش به سایه چشم دوخت که با لبخند کنارش نشست بود. در جواب لبخند او لبخندی زد و گوشت را به سمت دهان برد ولی بیش از این که به دندان بکشد سمیر گفت: میگم آریا به نظرت سایه تا الان گوشت خام می خورده؟

آریا: نمی دونم شاید!

سمیر سرش را تکان داد و آریا به خوردن خرگوش ها مشغول شد. پس از کلی گرسنگی کشیدن دلی از عزا در آوردند و هر کدام کناری نشستند. آریا با صدای آروغ سایه به سوی او برگشت و با اخم نگاهش کرد. سایه لبخندی زد و دندان های زرد رنگش نمایان شدند. آریا با انزجار چشمانش را بست و سرش را به سوی دیگری چرخاند. تحمل چنین دختری برایش سخت بود! سمیر در حالی که سرش را درون کوله اش برده بود گفت: آریا اگر بدونی چی با خودم آوردم!

آریا با کنجکاوی سرش را تکان داد و سمیر از درون کیفش بطری را بیرون آورد. آریا دستانش را بلند کرد و برای دوست باهوش خود کف زد. در حالی که به بطری نگاه می کرد گفت: از کجا فهمیدی دلم چی میخواد؟

سمیر: رفیق باید حرف دل رفیق رو بفهمه.

سعید متاسف سرش را تکان داد.

- من میرم نماز بخونم خوش بگذره به شما!

آریا: مگه فهمیدی قبله کدوم طرفه؟

- نه ولی میخونم همینطوری. مخاطب اصلی خداس، امیدوارم که قبول کنه.

آریا در حالی که لیوان یک بار مصرفش را پر می کرد با خنده گفت: شما دوتا اصلا شبیه هم نیستید! یه داداش همراه خودش نوشیدنی میاره، اون یکی دنبال قبله می گرده.

سعید: اگر قرار بود آدما شبیه به هم باشن که زندگی قشنگیش رو از دست می داد. مثل این که تو یه نقاشی فقط رنگ قرمز به کار ببری. بدون هیچ جذابیتی فقط چشم رو اذیت می کنه.

آریا سرش را تکان داد و محتویات لیوان را یکباره سر کشید. سایه به آن دو نزدیک شد و دستش را به سمت لیوان سمیر برد ولی او روی دستش کوبید و گفت: تو نباید بخوری! سایه ناراحت عقب رفت و در حالی که پشتش را به آنها کرده بود گوشه ای نشست. پس از چند دقیقه سعید نمازش را تمام کرد و کنار آنها نشست. آریا از هر سو می گفت و میان گفته هایش کمی می نوشید اما سمیر مانند همیشه در حال زیاده روی بود. سعید دستش را روی بطری گذاشت و گفت: بسته سمیر! اینجا جای این کارا نیست. سمیر که دیگر حالت طبیعی خود را نداشت بطری را از زیر دست برادرش کشید.

- یه کوچولو دیگه!

سعید با تأسف سرش را تکان داد و از جای خود بلند شد. به آریا نگاهی کرد و گفت: این دختره کجا رفت؟

- نمی دونم. چیکارش داری؟

- میخوام باهاش برم جنگل رو بگردم. شاید راه رو پیدا کردم.

- بیا با من بریم.

سعید سرش را تکان داد و آریا از جای خود بلند شد. هر دو از غار بیرون رفتند و برای گم نشدن از درختان ازگیل کنده و بر زمین می ریختند. نمی دانستند چند ساعت گذشته، سه ساعت یا چهار ساعت اما هوا در حال تاریک شدن بود. سعید سرش را به سمت آریا برگرداند و گفت: هوا داره تاریک میشه، بهتره برگردیم.

آریا باشه ای گفت و هر دو راهی که ازگیل ها نشان می دادند را دنبال کردند. دختر جنگلی پس از کمی گشتن در جنگل به سوی غار رفت. زمانی که به آنجا رسید، جز سمیر

کسی را ندید. به سمت او رفت و نگاهش کرد. سرش را بر زمین سرد گذاشته و همانند کودکان خوابش برده بود. سایه کنار او نشست. سرش را کج کرد و چشمانش را، به صورت مرد رو به رویش گره زد.

پس از چند دقیقه سمیر در حالی که چشمانش را با دست می مالید از جای خود بلند شد و سایه را کنارش دید. در حال خود نبود و در آن لحظه این دختر را یک زن بسیار زیبا میدید. دستش را بر روی دست او گذاشت و غیر عادی شروع به خندیدن کرد. سایه هم مانند او می‌خندید و سرش را تکان می داد. سمیر دستش را بالا برد و روی بازوی او کشید. سایه آب دهانش را قورت داد. نمی دانست چرا اما حس خوبی نداشت، نسبت به دستی که هر لحظه بالاتر می رفت.

سمیر دستش را به سمت صورت او برد و روی گونه اش گذاشت. با لبخند بر لبش، گونه ی او را نوازش می کرد. سایه عقب تر رفت ولی سمیر به او نزدیک تر از پیش شد. سرش را به طرف صورتی که روی آن چرک بسته بود برد تا بوسه بزند اما سایه هولش داد. سمیر عصبی به سوی او حمله ور شد و هر دو با یک دیگر درگیر شدند. دختر جنگلی که احساس ناامنی کرده بود، با تمام جان دل از خودش محافظت می کرد. با شنیدن صدای آریایی که تازه وارد غار شده بود چهار دست و پا به سمت او رفت و پاهایش را در آغوش گرفت.

سعید متعجب به برادر خود نگاه می کرد. ناله کنان بر زمین نشسته و دستانش را روی صورتش گذاشته بود. بازوانش پر از جای چنگ بودند. سریع به سوی او رفت و نگران دستش را از روی صورت کنار زد. بینی اش پر از خون شده و زیر چشمش رنگ کبودی به خود گرفته بود. سرش را برگرداند و به دختر جنگلی نگاه کرد؛ بدن او حتی یک خش هم بر نداشته بود. عصبی به سمت کیفش رفت و جعبه ی کوچک کمک های اولیه را بیرون آورد. در همان حال با خود سخن می گفت: باید زودتر به راه پیدا کنیم. حیوانای جنگل نابودمون نکنن هم آخر به دست این دختر تیکه تیکه میشیم!

آریا پایش را از سایه جدا کرد و به سوی او خم شد. سرش را پایین انداخته بود و درون چشم هایش اشک حلقه زده بود. نمی‌خواست این دختر را گریان ببیند. کلافه سرش را

تکان داد و از جای خود بلند شد. به سمت دو برادر رفت و در حالی که به سمیر نگاه می کرد گفت: سایه چرا تو رو زد؟ چرا داره گریه میکنه؟

سمیر پس از کتک هایی که خورده بود حال بد از سرش پرید و بریده بریده جواب آریا را داد.

- من، تو حال خودم نبودم و اومدم، وقتی، وقتی حالم بد بود اون رو یه دختر خوشگل، یعنی به چشمم قشنگ اومد و خواستم بهش نزدیک بشم.

سعید در حالی که چشمانش قرمز شده بودند دستش را روی بازوی زخمی سمیر فشار داد و گفت: تو چیکار کردی؟!

سمیر که هنوز کامل به خود نیامده بود شل و ول گفت: خب داداش تو حال خودم نبودم، وگرنه احمق نیستم که به این دختر کثیف و پشمک چشم داشته باشم! میمون پیدا می کردم از این بهتر بود.

آریا که دستانش از حرص مشت شده بودند سرش را تکان داد.

- گیر آدمی مثل تو، دختری مثل سایه باید بیوفته تا دوباره از این غلط نکنی.

- تقصیر من نبود، حالم بد بود نفهمیدم.

- اتفاقا تقصیر خودته. می تونستی کمتر کوفت کنی اون زهرماری رو!

- آریا...

سعید: بسته سمیر. خفه شو به زخمتا بتادین بزنم. جای دفاع از خودت نداشتی!

سمیر پوفی کشید و آریا با حرص نفسش را بیرون فرستاد. به سمت سایه رفت و نگاهش کرد. غمگین لب برچیده و به زمین خیره شده بود. لبخندی زد و کنارش نشست.

بدون انزجار به او نزدیک شد و بر سرش بوسه زد. سایه متعجب نگاهش می کرد. چشمان درشت او با مروارید اشک تزیین شده بودند و زیباتر دیده می شدند. آریا آرام گفت: همیشه همینطوری بمون، نذار هیچکس اذیتت کنه!

سایه با لبخند سرش را تکان داد و پس از این که اشک هایش را پاک کرد با یاد ظهر و کار آریا دستانش را باز کرد. آریا اول متعجب نگاهش کرد ولی بعد متوجه شد که این دختر آغوش تشکرش را به روی او گشوده. بدش می آمد از کثیفی یک انسان اما دلش نیامد رد کند چنین تشکر بی ریایی را. دستانش را باز کرد و در آغوش سایه فرو رفت. در فکر بود که چگونه می تواند او را به زندگی انسانگونه بازگرداند. چگونه کمک کند تا مانند انسان ها راه برود. چگونه کمک کند تا مانند آنها سخن بگوید و...

شب هر چهار نفر دور آتش نشسته بودند و قارچ هایی که ظهر توسط آریا و سعید جمع آوری شده بود روی آتش اشک می ریختند. سایه سرش را بلند کرد و نگاهش به نگاه سمیر قفل شد. با یاد چند ساعت پیش اخمی کرد و سرش را برگرداند. سمیر با حرص برادرش را نگاه کرد و گفت: باید زودتر به راهی پیدا کنیم من خسته شدم از اینجا.

سعید سرش را تکان داد و به آتش خیره شد. همین آتش نفسش را از او گرفت! وقتی جسم سوخته ی او را آورده بودند و باور نمی کرد نفس باشد. آریا روی شانه اش زد و چند قارچ جلویش گرفت. سعید با لبخند قارچ ها را گرفت و همگی مشغول خوردن شدند. پس از سیر شدن شکم هایشان هر چهار نفر به خواب رفتند. نیمه های شب بود که آریا با شنیدن صدای ناله ای از خواب پرید. عادتش بود؛ با شنیدن کمترین صدایی از خواب بی خواب میشد. در جای خود نشست و چهار دست و پا به سمت سایه رفت.

باز هم در خواب می گریست. آریا در حالی که به او خیره شده بود، قطره اشک روی صورتش را پاک کرد. سایه دست بر سرش گذاشت و گریه اش شدید تر شد. آریا کنجکاو به دست او نگاه کرد. دستش را پس زد و موهایش را کمی باز کرد. با دیدن چند جانور کوچک ترسیده دستانش را عقب کشید. مانده بود میان حس تمیزی و کنجکاو. بلاخره کنجکاو پیروز شد و بار دیگر موهای سایه را کنار زد.

چیزی روی کف سر او به چشمش خورد. مو های روغنی اش را بیشتر کنار زد و دست بر دایره ی سرخ رنگی گذاشت. همانطور که حدس می زد، آن سرخی کوچک یک زخم بود! با قطع شدن صدای گریه ی سایه، به جای خود رفت و روی پتو دراز کشید. تا نزدیک های صبح فکرش درگیر آن زخم بود. کم کم پلک هایش روی هم قفل شدند و او به

خوابی عمیق فرو رفت. صبح سمیر زودتر از دیگر پسران از خواب بلند شد. با دیدن ساعت موبایل که نه را نشان می داد شروع به تکان دادن برادرش کرد. سعید با صدایی خواب آلود فریاد زد: ولم کن!

سمیر: سعید بلند شو یکم با هم جنگل رو بگردیم.

سعید: من خوابم میاد، با آریا برو، اون رو بیدار کن.

سمیر: آریا اگر خسته نبود که تا الان دویست دفعه با صدای ما بلند میشد.

سعید کلافه و خواب آلود از جای خود بلند شد. سمیر راست می گفت؛ آریا برخلاف فریادی که او زده هنوز هم خواب بود. دو برادر از روی زمین برخاستند و از غار بیرون رفتند. سمیر به عقب چرخیده و به غار نگاه می کرد.

- سعید، فکرش رو میکردی یه غار بشه جای خوابمون؟

- نه، ولی اگه راه رو زودتر پیدا کنیم اینجا یه جای خاطره انگیز میشه.

- به نظرت اگر دنیا بفهمه یه دختر تو جنگل بزرگ شده و هنوز هم زنده چیکار میکنه؟

- با اخبار و عکس های زیادی که از اون دختر میگیره می کشتش!

سمیر سرش را تکان داد و سعید برخلاف روز های گذشته گام برداشت. باید راه متفاوتی را دنبال می کرد. پس از سه ساعت سمیر خسته روی زمین نشست و گفت: بابا صبر کن دو دقیقه استراحت...

صدای سمیر قطع شد و به یکباره فریاد کشید. سعید با ترس به سمت او چرخید و ماری را کنارش دید. مار از کنار او تکان نمی خورد. سمیر دست بر نشیمنگاهش گذاشته بود و با چشمانی اشکی مار را نگاه می کرد. سعید سنگی برداشت و به طرف مار پرتاب کرد. مار سریع خزید و رفت. سمیر شتاب زده از جای خود بلند شد و به برادرش پشت کرد. خم شد و با گریه گفت: سعید زود باش باید میک بزنی وگرنه زهر میره تو بدنم.

سعید متعجب و با اخم به پشت سمیر خیره شده بود.

- مار اینجارو نیش زده؟

- آره داداش بدو الان میمیرم!

سعید یک دفعه خنده را سر گرفت. سمیر در حالی که صاف ایستاده بود با درد به برادر خود نگاه کرد.

- به چی میخندی؟

- به عوضی بودن مار!

سمیر بر شانه ی او کوبید و گفت: من دارم میمیرم تو می خندی؟

- نترس، ماری که تو رو نیش زد یه مار مشکی با نوار های قرمز بود. این مارا سمی نیستن.

- مطمئنی؟ من درد دارما!

- چون نیش زده خنگ، درد از اونه. بزار چندتا گلابی بچینم بعدش برگردیم غار.

سمیر در حالی که ترسش کم شده بود زیر لب زمزمه کرد: تنها چیزی که از این فرار نصیمون شد گلابیه!

سعید پیراهنش را در آورد و گلابی ها را درون آن جمع کرد سپس پیراهن را گره زد و به راه رفتن برادرش کمک کرد. زمانی که آریا چشم باز کرد سمیر را خوابیده بر شکم، رو به روی خود دید. از جایش بلند شد و گفت: چرا اینطوری دراز کشیدی؟

سعید وارد غار شد و با خنده گفت: مار نیشش زده.

آریا ترسیده به سوی سمیر رفت و لب زد: سمیر حالت خوبه؟!

سمیر: آره سعید میگه سمی نبوده.

آریا به سعید نگاهی کرد.

- اینم از همون دوست دخترت یاد گرفتی؟

سعید: آره، اون آخرا عاشق مار شده بود.

آریا با تأسف سرش را تکان داد و به سمیر گفت: حالا مار کجاتو نیش زده؟

سمیر با انگشت اشاره جای نیش را نشان داد و آریا شروع به خندیدن کرد. سعید با لبخند به آن دو چشم دوخت.

- من میرم لب رود، نمیاید؟

سمیر سرش را به نشانه ی نه تکان داد ولی آریا گفت: من میخوام صورتم رو بشورم.

سعید به کوله اش اشاره کرد.

- من یه مسواک استفاده نشده تو کیفم دارم. سبز رنگه، بردار برا خودت.

آریا در حالی که به سمت کیف سعید می رفت لبخندی زد.

- فقط ساره رو تو کیفت جا ندادی!

پس از برداشتن مسواک هر دو همگام شدند. لب رودخانه آریا مانند سعید پیراهنش را

درآورد و کناری انداخت. سعید پرسشی نگاهش کرد و آریا لب زد: گرمه!

سعید سرش را تکان داد و آریا نظافت خود را شروع کرد. دختر جنگلی که از همه زودتر

بلند شده بود بالای درختی رفته و دو پسر با هیکل های شش تکه را دید می زد. آریا

کنار رود نشست و رو به سعید گفت: دیشب کف سر سایه رو نگاه کردم.

- برای چی؟

- دست گذاشته بود رو سرش و گریه می کرد. دستش رو کنار زدم؛ یه جای زخم بود.

- خب اون بدنش هم پر زخمه! بلاخره تو جنگل زندگی می کنه.

- ولی شاید همون زخم باعث فراموشیش شده. باعث شده فراموش کنه یه آدمه نه یه حیوون!

- شاید.

سایه با شنیدن سخنان آنها دست بر سرش گذاشت. آریا درست می گفت؛ او روزی با درد سرش درون جنگل بیدار شد. پیش از آن را نمی دانست. با شنیدن زوزه ی توله گرگ که پایین ایستاده بود عصبی انگشتش را روی لب هایش گذاشت. سعید با شنیدن صدایی نگاهش را چرخاند و به دختر جنگل رسید. با خنده به او اشاره کرد و رو به آریا گفت: ببین کی داره مارو دید میزنه!

آریا به بالای درخت نگاه کرد و سایه را دید که با لبخندی عجیب به او زل زده بود. لحظه ای احساس نا امنی به سراغش آمد و پیراهنش را تن کرد. سعید با صدای بلند خندید.

- چرا پوشیدی؟ نکنه ترسیدی بهت دست درازی کنه؟

در حالی که سعید می خندید آریا با حرص به سمت غار رفت و در همان حال گفت: از دختری که با گرگ بزرگ شده هیچ چیزی بعید نیست!

هر دو وارد غار شدند و شروع کردند به خوردن گلابی ها. سایه هم داخل شد و با لبخند به سعیدی که هنوز پیراهنی تنش نبود نگاه کرد. سمیر با دیدن حالت چهره ی او قهقهه سر داد. آریا و سعید متعجب او را نگاه کردند. پس از لحظه ای نفس عمیقی کشید و گفت: سعید لباست رو بپوشی بهتره!

- برای چی؟

- یه چشم چرون امکان داره همه جا باشه، حتی تو جنگل!

سعید برو بابایی زیر لب گفت و بی اهمیت به سایه، به دیوار غار تکیه داد. آریا سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد و به سوی پتوی خود رفت. دلش باز هم هوای خواب کرده بود. پس از چند ثانیه چشمانش بسته شدند و از جهان جدا شد. دو ساعت بعد با حس چیزی روی شکمش چشم باز کرد و سایه را بالا سر خود دید. پیراهن او را بالا زده بود و

انگشتش را در شکم او فرو می کرد. آریا سریع از جایش نشست. پیراهنش را پایین کشید و هول شده گفت: چیکار میکنی؟

سمیر که نظاره گر آنها بود با لبخند گفت: آریا تو که تو خیابون جلو چشم کلی آدم بی لباس گشتی، چرا الان حس کردم که خجالت کشیدی؟

آریا با یاد جرعت و حقیقتی که در گذشته بازی کردند اخمی کرد. دو برادر او را مجبور به رد شدن از کوچه ای بدون پیراهن کرده بودند. کنجکاو سرش را تکان داد.

- سعید کجاس؟

- رفته ببینه، میتونه چیزی جز خرگوش برای خوردن پیدا کنه.

- فکر کنم تنها کسی که بین ما به جنگل عادت کرده اونه.

- منم خوشم اومده.

- از مدل خوابیدنت معلومه!

سمیر سنگ کوچکی را از روی زمین برداشت و به سمت آریا پرتاب کرد. سایه پیش از این که سنگ به پای آریا برخورد کند آن را گرفت و با اخم به سمیر چشم دوخت. به مردی که از کار دیروزش بسیار پشیمان بود. از جایش بلند شد و به سمت سایه رفت. کنار او خم شد و در حالی دستش روی سر او بود گفت: دیروز حالیم نبود چیکار کردم. من رو می بخشی؟

سایه که معنی بخشیدن را نمی دانست، دست سمیر را کنار زد و از غار بیرون رفت. ساعت ها با گرگ کوچکی که از زمان تولدش، تنها همدم یک دختر شده بود بازی کرد و سپس زمانی که هوا تاریک شد به داخل غار رفت. هیچ کدام از پسر ها درون غار نبودند. از آتش نیمه سوز و بویی که در هوا پخش شده بود میشد فهمید که باز هم قارچ خوردند.

سایه سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد و گوشه ای از غار به خواب رفت. ساعت از نیمه شب گذشته بود. پسر ها به غار برگشته و خوابیده بودند. سایه باز هم به عادت هر شب در حال اشک ریختن بود. سمیر با حس پر بودن مثانه از خواب بلند شد. در حالی که هنوز چشمانش را می مالید به سمت سعید رفت.

- داداش، داداش بلند شو دستشویی دارم.

سعید که پلک هایش یه یکدیگر دوخته شده بودند زیر لب زمزمه کرد: گمشو. بچه نیستی که!

سمیر در حالی که خود را تکان می داد سرش را از غار بیرون کرد. دو گرگ در نزدیکی غار بودند. باز هم به سمت سعید برگشت و او را تکان داد اما دریغ از یک واکنش کوچک. آریا که سر و صدای سمیر مزاحم خوابش شده بود سنگ ریزه ای را به سمت او پرتاب کرد.

- خفه شو دیگه!

سمیر ناچار به سمت سایه رفت. گمان می کرد که او کمکی نخواهد کرد اما با این حال می خواست شانسش را امتحان کند. زمانی که بالا سر او ایستاد قلبش بی دلیل فشرده شد. بی دلیل هم که نه! دیدن اشک های دختر جنگلی باعث ناراحتی اش شده بود. در حالی که اشک های او را پاک می کرد آرام گفت: سایه، سایه بلند شو. باید کمکم کنی.

سایه با شنیدن صدای او از خواب پرید و نگاهش کرد. با حس خیسی صورتش سرش را متاسف تکان داد و به زمین چشم دوخت. سمیر نزدیک شد.

- سایه جون هر کی دوست داری بیا من رو ببر بیرون. جون ننه بابای گرگیت! دارم می ترکم.

زمانی که واکنشی ندید، مانند او به زمین خیره شد. یک دفعه خود را در هوا دید. با دیدن صورت سایه بالای سرش او را در آغوش گرفت و گفت: قربونت شم بوگندو!

سایه در حالی که سمیر در آغوشش بود از غار بیرون رفت. او را به سوی رود برد و روی زمین انداخت. سمیر در حالی که جای نیش خورده اش را با دست گرفته بود با درد گفت: باید رو فرودات کار کنی!

سایه سرش را تکان داد و به سوی درختی چرخید. دیگر می دانست که نباید مانند حیوانات در چنین زمان هایی به انسان ها زل بزند. پس از چند دقیقه سمیر روی کمر او پرید و گفت: اینطرفی هم میتونی من رو ببری؟

سایه به سوی غار گام برداشت. انگار نه انگار که جسمی هشتاد کیلویی را کول کرده است! در نزدیکی غار گرگی پرسه می زد. سمیر کنار گوش سایه گفت: همیشه از کنار این گرگ نریم؟

سایه سرش را تکان داد و سمیر را روی زمین پرت کرد. سمیر با این که درد می کشید از روی زمین بلند شد و زمزمه کرد: دیگه باید عادت کنم!

سایه به بالای درختی پرید و دستش را برای سمیر دراز کرد. سمیر بدون اعتنا به او روی درخت پرید و نگاهش کرد. در حالی که به چشمان متعجب این زن نگاه می کرد گفت: ما اینیم دیگه!.

سایه لبخندی زد و هر دو شروع کردند به گذر از روی شاخه ها. درختان کنار هم قرار داشتند و پریدن از روی آنها آسان بود. زمانی که از گرگ رد شدند از درخت پایین آمدند و به سمت غار رفتند. درون غار، سایه دست سمیر را کشید و او را به سمت پتویش برد. او را روی زمین نشانده و به سعیدی که در خواب خر و پف می کرد اشاره کرد. سمیر سرش را تکان داد و سایه به جای خواب خود بازگشت و روی زمین دراز کشید.

سمیر پس از نگاه کوتاه مدتی به او لبخندی زد و به خواب عمیقی فرو رفت. صبح هر سه با صدای زوزه ی چند گرگ بیدار شدند. ترسیده سر هایشان را از غار بیرون بردند و سایه و یک گرگ تنومند را رو به روی یک دیگر دیدند. هر دو دور دایره ای نا معلوم می چرخیدند و با نفرت یک دیگر را نگاه می کردند. سمیر گامی برداشت و عصبی پرسید.

- این داره چیکار می‌کنه؟

سعید دست او را گرفت و با اخم نگاهش کرد.

- تو داری چیکار می کنی؟

- نمیتونه با اون گرگ بجنگه!

آریا دستش را روی شانه ی سمیر گذاشت و با اطمینان گفت: سایه از پس همه چی برمیاد!

سمیر ایستاد و هر سه به تماشای نبرد گرگ و انسان گرگ نما مشغول شدند. گرگ و سایه به سمت یک دیگر حمله ور شدند و از کنار هم رد شدند. بازوی چپ دختر جنگلی پر از خون شده بود. باز به سوی هم حمله ور شدند و این بار، مچ دست چپ سایه زخم شد. توله گرگ وحشیانه به سمت گرگی که همدمش را زخمی کرده بود رفت و رو به روی او ایستاد. مادر توله گرگ هم کنار او قرار گرفت و در حالی که به چشم گرگ مقابلش نگاه می کرد، زوزه کشید. هر سه پسر برای سایه نگران بودند اما نمی دانستند چگونه به او یاری رسانند. گرگی که این دختر را زخمی کرده بود با زوزه ی توله گرگ و مادرش غرشی کرد و سپس به سمت دیگری رفت. سایه با دیدن توله گرگ کنارش، خم شد و او را در آغوش گرفت. صدایی به گوشش رسید.

- سایه بیا اینجا.

چشمانش را به سمت غار سوق داد و به سعیدی که او را صدا می زد رسید. از توله گرگ جدا شد و به سوی سه پسر رفت. زمانی که به غار رسید سمیر او را در آغوش گرفت.

- خدارو شکر که سالم برگشتی!

سعید، سایه را از آغوش سمیر بیرون کشید و او را روی زمین نشانید. نگاه نگرانش را از روی دختر جنگلی برداشت و به سمت کوله اش رفت.

- صبر کن جعبم رو بیارم، باید دستت رو ببندم.

سایه مانند همیشه گوش به فرمان این مرد شد و روی زمین نشست. دستش را بالا برده و با دیدن زخم روی مچش، آن را لیس می زد ولی یک دفعه دستی مانع از این کار شد. آریا در حالی که دست زخم شده ی او را گرفته بود با اخم گفت: زخم رو لیس نمی زنن!

سایه با درد به صورتش نگاه کرد. آریا که فهمید در حال فشار دادن زخم است بیخشییدی زیر لب گفت و دستش را رها کرد. سعید به کنار آنها آمد و شروع کرد به ضد عفونی کردن دست سایه. در همان حال لبخندی زد.

- انقدر که من تو این چند روز دست پانسمان کردم، فکر نکنم پرستاری تو زندگیش کرده باشه.

سمیر و آریا هر دو خندیدند و سایه با تعجب آنها را نگاه کرد. کلمه های پرستار و پانسمان برای گوش هایش غریب بودند. پس از این که سعید کارش را تمام کرد سمیر رو به او گفت: گشمنه!

سعید در حالی که عصبی شده بود با صدای بلند گفت: سمیر بچه نیستی که! بیار میگی دستشویی دارم، بیار میگی گشمنه. خودت کارات رو انجام بده.

سمیر: اصلا من چرا به تو میگم؟ به سایه میگم میره دوتا خرگوش میاره.

آریا: مگه نمیبینی زخمی شده؟

سمیر: این زخما براش چیزی نیستن تازه بدنش پر از زخمه.

آریا(عصبی): چشمات خوب رو بدنش می چرخه!

سعید: بس کنید. از وقتی اومدیم دارم شمارو از هم جدا میکنم. بچه نیستید که!

آریا: خوبه، تو هم طرف داداشت رو بگیر.

سعید: اگر قرار به طرف گرفتن باشه نه من نه تو الان اینجا نبودیم. باهات همراه نمی شدم هیچ، بخاطر اشک های ساره نابودت می کردم!

آریا: مگه من خواستم ساره عاشقم بشه؟

سعید: ولی میتونستی با نیومدنت به خواستگاری امیدوارش نکنی!

با فریاد سایه هر سه عصبانیت خود را فراموش کرده و متعجب او را نگاه کردند. سایه خشمگین غرشی کرد و از غار بیرون رفت. پس از پانزده دقیقه با دو خرگوش در دست وارد شد. آنها را به سمت سه پسر پرتاب کرد و به معنی سکوت روی دهانش کوبید. سمیر، سعید و آریا هر سه خجالت زده یک دیگر را نگاه کردند. کنار هم، روی زمین نشستند و مانند کودکی هایشان از یک دیگر عذر خواهی کردند. اولین کس که دستش را دراز کرد آریا بود.

- نباید بهت می گفتم چشم چرون !

سمیر دست او را فشرد و لبخندی زد. سپس سعید دست آریا را گرفت.

- نباید با این که می دونستم بی گناهی قضیه رو کش می دادم.

آریا دو سوی لب هایش را پایین آورد و سرش را تکان داد. سمیر به اطراف نگاه کرد و غمگین گفت: بدبخت شدیم!

سعید: برای چی؟

سمیر: خرگوشا فرار کردند.

سعید و آریا با صدای بلند به سمیر خندیدند. سمیری که خسته شده بود از قارچ و گلابی! سعید یا علی گویان از جای خود بلند شد.

- من میرم ببینم چی می تونم برای خوردن پیدا کنم. شما هم میاید؟

آریا: آره من میخوام کنار رود برم.

سمیر: من نای بلند شدن ندارم!

آریا: تا رود بیا بعد برگرد.

سمیر: متاسفم تا چیزی جز گلابی و قارچ به دهنم نرسه از جام تکون نمی خورم.

آریا سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد و پس از برداشتن خمیر دندان و مسواک همراه سعید از غار خارج شدند.

پس از رفتن به کنار رود، شروع کردند به گشتن درون جنگل. سعید با دیدن درختی روی بلندی ای چشمانش برق زدند.

- آریا بیا بریم گردو بکنیم.

آریا در حالی که به اطراف نگاه می کرد با او همراه شد. چقدر دلش می خواست تا بوم نقاشی ای داشته باشد و جای جای این جنگل را روی آن رسم کند. با هم به بالای بلندی رسیدند و به آن سوی جنگل نگاه کردند. سعید به آریا نگاه کرد و گفت: کاش موبایلت رو میاوردی عکس بندازی!

- چرا خودت نیاوردی؟

- خاموش شده. پاور بانکم تو زدی هیچی شارژ نداره.

آریا نفس عمیقی کشید.

- میدونی، عکس انداختن بهم نمی چسبه. دوست داشتم الان یه بوم نقاشی کنارم بود.

- هیچ موقع نفهمیدم چرا وقتی به هنر علاقه داشتی روانشناسی زدی.

- چون خانوادم می خواست. بابام گفت یا مثل خودش مهندسی بزنم یا مثل مامان روانشناسی.

- مجبور نبودی بخاطر خانوادت دل بکنی از چیزی که دوستت داری.

- مجبور نبودم اما دست خودمم نبود. گاهی اوقات آدم باید بین خانواده و رویایی که تو سرشه یکی رو انتخاب کنه. من اگر هزار بارم برگردم به گذشته باز خانوادم رو انتخاب می کنم.

- خیلی احمقی! ول کن این حرفارو، بیا گردو جمع کنیم تا سمیر خودش رو نکشته.

آریا نفسش را آه مانند بیرون فرستاد و به کمک سعید پرداخت. زمانی که گردو ها را برای سمیر بردند چشمانش هم می خندیدند! شب در یک چشم به هم زدن از راه رسید و زمان خوابیدن بود. آریا در حالی که نگران به بیرون از غار چشم دوخته بود.

- پس چرا سایه نمیاد؟ نکنه طعمه ی اون گرگ شده باشه؟

سعید: خوبه صبح می گفتمی که اون از پس هر کاری بر میاد.

سمیر: ولی راست میگه داداش، تا الان باید میومد.

سعید: اگر زیادی نگرانید برید دنبالش.

سمیر: خودمون طعمه ی گرگ شدیم چی؟

سعید شانه هایش را بالا انداخت و آریا از جای خود بلند شد. دو برادر متعجب به او خیره شدند.

- ما صبح هم گرگ دیدیم اما کاریمون نداشتن. بهتره اطراف رو یه نگاه بندازم.

به سوی بیرون از غار گام برداشت. پیش از این که خارج شود صدای سمیر را شنید.

- صبر کن منم باهات پیام.

هر دو با هم از غار بیرون رفتند و هر کدام به سویی گام برداشتند. سایه بالای درختی نشسته بود و اطراف را نظاره می کرد. هنوز عصبانی بود از این که چرا نتوانست آن گرگ را در نبرد رو در رو شکست دهد. با دیدن سمیر کمی دور تر، روی شاخه ای ایستاد و دستانش را تکان داد تا سمیر او را ببیند اما یک دفعه تعادلش را از دست داد و از روی درخت افتاد.

در انتظار این بود تا روی زمین بیفتد ولی در آغوش گرمی فرو رفته بود. سرش را بلند کرد و به چشمان قهوه ای رنگی چشم دوخت. چشمانی که صاحبی تلخ تر از قهوه داشتند

اما برای سایه به شکر می ماند! آریا با صدای سمیر به خود آمد و فهمید که مدتی است سایه در آغوشش مانده. او را به کنار انداخت و از روی زمین بلند شد. در حالی که سمیر را نگاه می کرد به آن دختر گفت: مواظب باش دیگه! اگر من پایین نبودم میفتادی سرت می شکست!

سایه که نا راضی بود از این حرکت آریا و بیرون آمدن از آغوش او، اخمی کرد و سرش را تکان داد. سمیر در حالی که مو شکافانه حرکت های آنان را زیر نظر گرفته بود گفت: بریم. سعید نگران میشه.

آریا جلوتر از همه راه افتاد و پشت سر او سمیر و سایه می آمدند. زمانی که به غار رسیدند سعید به خواب رفته بود. آریا با حرص به او نگاه کرد و گفت: چقدرم که نگران شده!

سمیر خندید و پتوی خود را کنار برادرش انداخت. هم او هم آریا به خواب رفته بودند اما سایه بیدار بود و به دنبال پاسخی می گشت. پاسخ این که، چرا زمانی که در آغوش آریا قرار گرفت بدنش به لرزه در آمد و قلبش از تپش ایستاد؟! زمانی که چیزی به ذهنش نرسید به سمت آریا رفت و آرام کنار او دراز کشید. سرش را روی دست او گذاشت و باز هم قلبش لحظه ای تپش نداشت و نفس هایش سنگین شدند.

سرش را برداشت و سپس باز هم روی دست او گذاشت. خوشش آمده بود از این بازی نبضی که درونش برپا بود. پس از چند دقیقه خسته شد و سر بر دست آریا خوابش برد. آریا نیمه شب با شنیدن صدای گریه ای کنار گوشش از خواب پرید. با حس پایی که روی شکمش سنگینی می کرد ترسیده از جای خود بلند شد. سایه کنار او خوابیده و می گریست. صدای آرام سمیر شنیده شد.

- به نظرت چرا داره گریه می کنه؟

- تو، تو نخوابیده بودی؟

- چرا، گلوم خشک شد از خواب بلند شدم.

- آها، نمیدونم چرا گریه میکنه اما می‌دونم به اینجا اومدنش ربط داره.

- یعنی چی؟

- اون یه زخم روی سرش داره. به گمونم وقتی اومده جنگل حافظش رو از دست داده. برای همین فکر می‌کنه یه حیوونه نه آدم.

- تو نمیتونی براش کاری کنی؟

- درسته روانشناسی خوندم، ولی تو هیچ کجا ننوشته بود چجور میشه، یه کسی که از بچگی با حیوونا بزرگ شده رو به زندگی برگردوند.

- کاش میشد ببریمش تهران!

- اگر تو این حال ببریم فقط خودش اذیت میشه.

سمیر سرش را تکان داد و به جای خود برگشت. حرکات آریا را زیر نظر گرفته بود. می‌خواست ببیند که او کنار سایه می‌خوابد یا نه. آریا که حواسش به نگاه او نبود به سایه نزدیک شد و اشک‌هایش را از صورت مظلومش پاک کرد. زمانی که در جای خود کنار دختر جنگلی خوابید نگاهی را حس کرد. می‌دانست که سمیر است. برای این که او برایش حرف در نیابد به سوی دیوار چرخید و چشمانش پس از کمی تقلا به اسارت خواب در آمدند. زمانی که چشم باز کرد جز سمیر کسی را درون غار ندید. سمیر در حالی که لباس‌های سایه در دستش بود به او نگاه کرد و گفت: عه بیدار شدی.

آریا: اهوم.

آریا از جای خود بلند شد و با دیدن لباس‌های دختر جنگلی در دست رفیقش ترسیده اطراف را نگاه کرد.

- دیوونه شدی؟ می‌خواهی باز کتک بخوری؟

سمیر که متوجه سخن او نشده بود متعجب گفت: منظورت چیه؟

- منظورم چیزاییه که دستت گرفتی.

سمیر سرش را تکان داد سپس کنجکاو به سمت آریا رفت.

- آریا تا حالا با دقت به این لباس صورتی نگاه کردی؟

- چطور مگه؟

- روش لکه های قرمز خشک شدس.

آریا یک تای ابروی خود را بالا انداخت و لباس را از دست سمیر گرفت. در حالی که انگشتانش را روی لکه ها می کشید گفت: میتونه مربوط به زخم سرش باشه.

- یا شایدم وقتی اومده جنگل زخمی شده!

آریا لباس را کناری پرت کرد.

- ولش کن بابا. اول صبحی حس فکر کردن ندارم.

زمانی که روی پاهایش ایستاد سایه را خشمگین جلوی غار دید. اول گیج به چشمانش نگاه کرد اما پس از لحظه ای به یاد آورد که چه کرده. پیش از آن که دستش، به لباس دخترانه ی صورتی رنگ برسد سایه دوید و آن را از روی زمین برداشت. در حالی که با حسرت لباس را نگاه می کرد آن را تکاند. به سوی سمیر رفت و عصبی نگاهش کرد. سمیر که ترسیده بود چشمانش را بست و شلوار در دستش را به سمت او گرفت. سایه شلوار را کشید و به آریا حمله ور شد. آریا ترسیده دستانش را بالا برد و گفت: ببخشید غلط کردم!

سایه غمگین نگاهش کرد. بدون حتی غرشی از کنار او گذشت و با لباس های در دستش از غار خارج شد. سمیر متعجب به آریا نگاه می کرد.

- بابا تو چقدر خوش شانسی!

سعید که سرش را درون غار کرده بود کنجکاو گفت: چرا؟ مگه چی شده؟

سمیر: آریا لباس سایه رو پرت کرد ولی اون هیچ کاری نکرد.

سعید متفکر چانه اش را با انگشتانش خاراند.

- اون رو لباسش خیلی حساسه ولی تو رو نزنه. به نظر من این یچیزی فراتر از شانسه!

آریا: یعنی چی؟

- یعنی خب، من، من فکر می کنم این دختر یه حس دیگه ای به تو پیدا کرده.

آریا: امکان نداره!

سمیر: ولی دیشب هم کنار تو خوابیده بود.

آریا: خب قل خورده حتما!

سمیر: اون همیشه پایین تر از همه میخوابه چطور میتونه قل بخوره و بالا بیاد. تازه شبا مثل توله گرگه تو خودش جمع میشه.

آریا: بحث خیلی مزخرفیه. من میرم صورتم رو بشورم.

آریا به سمت بیرون از غار گام برداشت اما سعید سد راه او شد.

- تنها یه راه برای فهمیدن حس این دختر وجود داره.

آریا(کلافه): چی؟

- این که کار سمیر رو تکرار کنی.

سمیر: کدوم کار؟

سعید در حالی که یک تای ابرویش را بالا داده بود زمزمه کرد: دست درازی .

آنها تا ظهر برنامه ریزی کردند. زمانی که سایه وارد غار شد دو برادر از آنجا بیرون رفتند.

آریا در حالی که به جد آنها فحش می داد منتظر نزدیک شدن سایه ماند. اگر قضیه،

ضایع کردن آن دو نبود هیچ زمان چنین بازی ای را راه نمی انداخت اما فقط می خواست سخنش را ثابت کند و سخنش این بود: این دختر احساس حالیش همیشه!

سایه از آریا رد شد و به ته غار رفت. روی زمین نشست و لباس های تا شده اش را گوشه ای گذاشت. با افتادن سایه ای رویش سر بلند کرد و آریا را دید. باز همانند شب گذشته نفسش قطع شده و نبضش نمی زد. آریا روی زانو های خود نشست و دستش را کنار سر سایه گذاشت و به دیوار تکیه کرد. منتظر بود تا این دختر او را بزند ولی سایه مسخ حرکاتش شده بود! آریا خود را نزدیک تر کرد، نزدیک تر و نزدیک تر تا جایی که سرش کنار صورت دختر جنگلی قرار گرفت. قبلش آرام و قرار نداشت. از حال خود کلافه شد و چشمانش را بست تا نفس عمیقی بکشد و به خود بیاید.

زمانی که عملیات دم را انجام داد بوی بد بدنی، به بینی اش راه پیدا کرد. با انزجار چشمانش را باز کرد و گردن چرک بسته ی سایه را دید. دیگر نمی توانست خود را کنترل کند. در حالی که دهانش را گرفته بود اوق زنان از غار بیرون رفت. سعید و سمیر هنوز از بیرون نظاره گر سایه بودند. سایه ای که با صورتی خشمگین از غار خارج می شد. سمیر خوشنود به برادرش نگاه کرد.

- عصبی بود! دیدی فقط شانس آریا خوبه؟ من مطمئنم این دختر هیچ حسی بهش نداره!

- تو چت شده؟ چرا انقدر خوشحالی؟

- من، خب، خب واسه رفیقم خوشحالم! کم دردرس داره که یه دختر جنگلی هم اضافه بشه؟

سعید با تردید نگاهش کرد و سرش را تکان داد. آریا کنار رودخانه آبی به دست و صورتش زد و زمانی که حالش کمی بهتر شد به سوی غار رفت. دو برادر هنوز هم کناری ایستاده بودند. هول شده به درون غار نگاهی کرد.

-سایه کو؟

سمیر: با عصبانیت رفت.

- خدارو شکر!

سعید: خفه شو بابا! یه کارم نتونستی درست انجام بدی.

سمیر(با لبخند): خب بلد نبودى مى گفتى من بهت یاد میدادم!

- گمشو بابا. بوی گندش که زد به دماغم هر چی خورده بودم بالا آوردم. خداوکیلی سمیر چجور بوی این رو تحمل می کنی و شبا تو بغلش میری کنار رودخونه؟

سعید(متعجب): مگه بازم باهانش رفتی دستشویی؟

سمیر با لبخندی مصنوعی به برادرش نگاه کرد.

- خب چیکار کنم؟ شما بلند نشدید مجبور شدم دست به دامن یه دختر بشم.

دریای تاسف درون چشمان سعید موج می زد. سمیر به سمت آریا برگشت و گفت:
خودمونم الان بهتر از اون دختر نیستیم. می دونی چند روزه حموم نرفتیم؟

آریا: من یه دست لباس اضافه تو کیفم دارم اما شامپو یا صابون ندارم وگرنه خودم رو کنار رود می شستم.

سعید در حالی که از آنها دور می شد فریاد زد.

- تو کیف من صابون هست!

آریا با خوشحالی به سوی کیف سعید رفت. مگر می شود چیزی که می خواهد درون کیف او نباشد؟ به کنار رود رفت و پیراهن و شلوارش را از تن کند. دست برد تا لباس زیر خود را هم در بیاورد ولی یاد روزی که همراه سعید، کنار رود آمده بودند افتاد. با یاد چشم چرانی سایه دستش را کشید و به درون رود رفت. پس از شستن خود و لباس هایش، لباس های اضافه و تمیزش را پوشید و با افتخار به سمت غار راه افتاد. پاکیزه

بودن برای آریا همیشه از افتخاراتش بود. سایه تا شب به جمع سه پسر اضافه نشد. سمیر که با اخم کنار آریا نشسته بود گفت: این دختر باز نیست شده!

آریا: من که دیگه دنبالش نمی‌رم. هر جا باشه بر می‌گرده.

سمیر نفس عمیقی کشید و بوی صابون به مشامش رسید. کلافه به دیوار غار چشم دوخت.

- از سعید بعید نیست اما از تو بعیده که همه چیز تو کیفیت پیدا بشه.

- اگر منظورت لباسه که خب یه دست از ساکم برداشتم گذاشتم تو کوله، گفتم شاید لباسام تو جنگل کثیف شدن و لنگ موندم.

- واسه ترک کردن وسواس اینجا جای خیلی خوبیه! ولی ای کاش منم وسواس داشتم و یه دست لباس تو کیف می‌ذاشتم. کم کم دارم مثل سایه جنگلی میشم!

آریا با مهربانی لبخند زد و از جای خود بلند شد. دستش را به سوی سمیر گرفت. سمیر که گیج به او نگاه می‌کرد دستش را گرفت و از جایش برخاست. آریا او را کشید و از غار بیرون برد. به درختی اشاره کرد.

- لباس های من از ظهر رو اون درخته. تا الان باید خشک شده باشه. بردار بپوش.

سمیر خوشحال سرش را تکان داد و به سمت درخت رفت. پس از برداشتن پیراهن و شلوار دست برد تا لباس زیر دوستش را هم بردارد که فریاد آریا به گوشش رسید: هوی احمق، اون شخصیه!

اون هم مانند آریا فریاد زد: مجبورم برش دارم.

آریا خود را به او رساند و لباس زیر را از دستش کشید.

- برا خودت رو بشور تا صبح خشک میشه می پوشی.

- انگار یادت رفته ما با یه دختر تو غار زندگی می‌کنیم!

- برای همین میگم الان بشور. غار شبا تاریک میشه چیزی معلوم نیست، صبح هم زودتر از بقیه بلند میشی.

سمیر ناچار سرش را تکان داد و به سوی رود رفت. پس از شستن خود، لباس های آریا را پوشید و به شستن لباس هایش مشغول شد. صدایی به گوشش رسید. ترسیده اطراف را نگاه کرد اما در تاریکی شب، میان درختان چیزی ندید! تند تر از پیش دستانش را تکان می داد تا هر چه سریع تر لباس هارا بشوید و به غار برود.

یاد دبیرستان افتاد و سخنانی که دوستانش از جن می زدند. جن هایی که در جنگل و دشت و کوه زندگی می کردند. با موهای بلندی که از بالای سرش آویزان شد اشهد خود را خواند. چشمانش را بست و فریاد زد. دستی روی دهان او قرار گرفت. می ترسید از این که چشمانش را باز کند! با گرفته شدن بینی اش و نرسیدن هوا، چشمانش را باز کرد و سایه را روبه روی خود دید. عصبی او را هول داد و گفت: نزدیک بود خفم کنی!

سایه گنگ او را نگاه کرد. یک دستش را روی دهانش و یک دست را روی بینی اش گذاشت. این مرد راست می گفت. انسان اینچنین نفس ندارد. رنگش قرمز شده بود اما به عقلش نمی رسید که دهان و بینی اش را رها کند. سمیر در حالی که به خنگ بودن او می خندید دستانش را گرفت و کشید. راه نفس سایه باز شد و در حالی که تند تند نفس می کشید لبخندی زد.

پس از چند دم و بازدم، دستانش را باز کرد و سمیر را در آغوش گرفت. آغوش تشکری که از آریا آموخته بود. سمیر اول بهت زده و بی حرکت ایستاد اما سپس دستانش را دور کمر او حلقه کرد. این موجود جنگلی عجیب خواستنی بود! پس از چند لحظه سعی کرد خود را جدا کند اما سایه او را محکم گرفته بود. در حالی که سعی می کرد دستان سایه را از پیراهنش جدا کند لب زد: سایه بسته، ولم کن، الو!

سایه باز هم او را گرفته بود. با فریادی که سمیر بر سرش کشید ترسیده او را رها کرد. روی زمین نشست و زانو هایش را در آغوش گرفت. سمیر کلافه نفسش را بیرون

فرستاد. خم شد و با لحنی آرام گفت: ببخش نمی خواستم بترسونمت ولی خب باید یاد بگیری که هیچ کس رو انقدر طولانی و محکم بغل نکنی.

سایه مانند کودکان لب زیرینش را به پایین سوق داد و سرش را خم کرد. سمیر از جایش بلند شد و لباس های شسته شده را روی درختی پهن کرد. در حالی که به سایه نگاه می کرد دستش را دراز کرد و گفت: بریم غار؟

سایه سرش را تکان داد و سمیر دست او را گرفت. در حالی که از قوانین به آغوش کشیدن انسان ها می گفت به سوی غار رفتند. زمانی که به غار رسیدند سمیر شب بخیری گفت و در جایی که برادرش برایش انداخته بود دراز کشید. سایه می خواست همانند دیشب کنار آریا بخوابد ولی او کوله اش را کنارش گذاشته بود. غمگین در حالی که پایین غار، درون خود جمع شده بود به خواب رفت.

صبح آریا چشم باز کرد و جز دو برادر چیزی ندید. سایه همیشه زودتر از آن ها بیدار شده و از غار بیرون می رفت. بدون این که سعید و سمیر را بیدار کند به کنار رود رفت و به تمیزی دندان هایش مشغول شد. با دیدن حشره ی بند روی زمین اعصابش به هم ریخت. چند روز بود درون جنگل گیر افتاده بودند؟ شش روز یا هفت روز؟ دیگر زمان هم از دستش در رفته بود. از جایش بلند شد و مصمم گام برداشت. او باید راهی پیدا می کرد! سمیر و سعید، با سر و صدای سایه ای که تازه وارد غار شده بود از خواب پریدند. سمیر در حالی که چشمانش را با دست می مالید گفت: گشمنه!

سعید که تازه از جای خود بلند شده بود غضبناک برادرش را نگاه کرد.

- بزار از خواب بلند شی بعد یاد غذا بیوفت! تازشم غذا می خوامی برو بگرد پیدا کن، من یکی خسته ام آریا هم نیست.

- یجور میگی انگار میرید چی پیدا می کنید! هیچ کدوم به اندازه ی سایه غذای خوشمزه نمیاره.

سایه لبخندی زد و به بیرون از غار گام برداشت تا برای دو برادر غذا پیدا کند. مانند همیشه با دو خرگوش در دستش بازگشت. سمیر در حالی که ذوق زده او را نگاه می کرد

دست بر سرش گذاشت و موهایش را نوازش کرد. دختر جنگل صدای نامفهومی از دهانش خارج شد و به سوی سنگ نوک تیزش رفت. سمیر کنجکاو به سمت سعید چرخید.

- به نظرت میتونیم کاری کنیم که صحبت کنه؟

- متاسفم، کلینیک گفتار درمانی ندارم.

- مسخره! بیا یکم تلاش کنیم شاید چیزی یاد گرفت.

سعید پوفی کشید و بی حوصله به برادرش چشم دوخت.

- خب میخوای چی یاد بدی؟ مامان؟ بابا؟

- یچیزی بهتر از اینا!

در حالی که آنها سخن گفتن را به سایه می آموختند آریا بالای درختی رفته و برای دوستانش گلابی می چید. پس از دو ساعت به غار بازگشت. خدا را شکر می کرد که راه را گم نکرده! زمانی که وارد غار شد، دو برادر با لبخند های شیطانی معروفشان، یکدیگر را نگاه می کردند. در حالی که گیج به آنها چشم دوخته بود چشمکی زد و گفت: بگید ببینم باز چه چیزی تو سرتونه؟ مثل خواستگاری نکنید اینجا دستشویی درست حسا...

- یا، و، ر

با شنیدن نامش که با آوای یک زن همراه بود، متعجب سخنش قطع شد و به عقب برگشت. با دیدن سایه که جلوی غار ایستاده بود با دهانی باز به تماشایش ایستاد. سمیر مثنی بر کمرش کوبید و او به خود آمد و خوشحال رفیقش را نگاه کرد. در حالی که می خندید به سوی سایه رفت و او را در آغوش گرفت. سایه تعجب زده در آغوش یاور چشمانش را بسته بود. باز هم قلبش ایستاده بود و تپش نداشت! با یاد مقررات در آغوش گرفتنی که سمیر به . آموخته بود خود را جدا کرد. آریا با خوشحالی گفت: باورم نمیشه حرف میزنی!

- یا،ور.

- چی؟!

- یا،ور.

آریا عصبی به عقب برگشت و دو برادر را نگاه کرد. تازه متوجه کلامی که بر زبان سایه بود شد. در حالی که نفس های عمیق می کشید به سمیر چشم دوخت و گفت: پنج ثانیه بهت وقت میدم تا از اینجا گمشی!

سمیر: چرا فقط من؟ بخدا سعیدم کمک کرد.

آریا: یک، دو!

سمیر: داداش چیز بدی نگفته که!

آریاک سه.

سمیر که دید آریا جدی است پا به فرار گذاشت و از غار بیرون رفت. می دانست که اگر ثانیه ای دیگر آنجا می ماند کارش ساخته بود. سعید با لبخند به دوست خود چشم دوخت.

- حقش بود!

- تو یکی حرف نزن که میدونم کار هر دوتون بوده.

سعید در حالی که می خندید سرش را تکان داد و به سوی بیرون از غار گام برداشت. با صدای بلندی گفت: من میرم لب رودخونه خودم رو تمیز کنم، لباسای سمیر خشک شدن. مواظب باش این دختره نیاد طرف رود.

آریا در حالی که سرش را تکان می داد زمزمه کرد: آره، حتما مواظبشم!

سایه را به بیرون از غار هول داد و به سعید اشاره کرد.

- بدو برو دنبالش.

سایه سرش را به سمت چپ و راست تکان داد.

- یاور.

داستان سایه و آریا تا شب همین بود. سایه نام یاور را بر زبان می آورد و آریا بدون گفتن سخنی حرص می خورد. دو برادر هم با لبخند به دوست خود نگاه می کردند. سمیر با لحنی مهربان گفت: اصلا آریا شاید قرار بوده بیایم اینجا تا تو درست بشی.

آریا: منظورت چیه؟

سمیر: شاید وسواسی بودنت نسبت به کثیفی و اسمت اینجا خوب بشه.

آریا: خفه شو سمیر. این دختر حوصله ی شوخی نداشته.

سمیر: من جدی ام!

سایه: یاور، یاور.

همه نگاهشان به سمت سایه رفت. آریا از جای خود بلند شد و رو به روی او ایستاد.

- نمیتونی لال بشینی یه گوشه؟ باید حتما شور یچیزی رو در بیاری؟ بس کن دیگه!

سایه با بغض به آریایی که از غار بیرون می رفت نگاه کرد. هیچ زمانی اینچنین غمگین نشده بود. حس می کرد کسی قلبش را در دست گرفته و می فشارد. قطره اشکی از چشمش خارج شد. سمیر سریع به سمت او رفت و در حالی که اشک بر گونه اش را پاک می کرد گفت: هیش! آرام باش سایه.

روی زمین کنار سایه نشست و او را در آغوش گرفت. ثانیه ها گذشتند و سمیر قوانینی که خود برای در آغوش گرفتن یک انسان، به دختر جنگلی توضیح داده بود را نقض کرد. سایه سرش را همانند کودکی روی پای سمیر گذاشت. سعید در حالی که به آنها چشم

دوخته بود برادرش را صدا زد. زمانی که سمیر به او نگاه کرد گفت: سمیر به نظرت زیادی به این دختر نزدیک نشدی؟

سمیر: داداش ناراحت، بعدشم تو دیگه انقدر هم به این چیزا اهمیت نمی دادی.

سعید: ببین سمیر، من تورو میشناسم، جنس رابطه هارم میشناسم. حالات مثل یه آدم عادی نیست. بهتره ازش دوری کنی، سایه لقمه ی دهن تو نیست.

سمیر در حالی که هول شده بود لبخندی زد و گفت: چه چیزایی میگی تو هم! توهم زده شدی حتما. من سایه رو فقط به چشم یه رفیقی که می تونه تو جنگل ازمون محافظت کنه می بینم.

سعید شانه هایش را بالا انداخت و سمیر به نوازش موهای سایه مشغول شد. لخت و یک دست بودن موهای او در ذهن سمیر پرسشی ایجاد کرد. کسی که شانه نزنند، موهایش در هم می پیچند و این چنین نمی شوند. پس چرا موهای این دختر یک دانه گره هم ندارد؟ سایه چشمانش را بست و یک دفعه خاطراتی در ذهنش نقش بستند. صدای یک مرد را می شنید که شعر می خواند.

دختر کوچکی در آغوشش بود و مرد موهای او را نوازش می کرد. هر چقدر سعی کرد صورت ها را به یاد بیاورد و واضح ببیند نشد. با سردردی که تمام تنش را بی رمق کرده بود از جای خود بلند شد و از غار بیرون رفت. زمانی که بازگشت سه پسر به خواب رفته بودند. قیچی کوچکی را روی زمین دید. آن را برداشت و چندین بار باز و بسته کرد. می دانست که این وسیله به چه دردی می خورد. با چشم خود دیده بود که آریا با آن موهای بینی اش را کوتاه می کند.

دست برد تا موهای بلندش را بزند ولی صدای مردی در گوشش پیچید: موهات قشنگ ترین چیز دنیای منه! هر تار مو با هر نفس من هماهنگه. اندازه ی هر کدوم یعنی طول عمری که من دارم. یه موقع باز قیچی دستت نگیریا! میخوای عمر بابایی کوتاه بشه؟

قیچی را پایین آورد و چشمانش اشکی شدند. می دانست معنی پدر چیست اما در این هجده سالی که درون جنگل زندگی کرده بود نمی دانست که پدری دارد. چشمانش را

محکم بست تا صورت مرد را واضح ببیند اما هر چه تلاش کرد بی فایده بود. با حس قیچی ای که هنوز در دستانش بود، همه چیز یادش رفت و با لبخند آن را نگاه کرد. موهای سعید در نظرش بسیار بلند بودند! با فکری که در سرش جا خوش کرده بود به سوی او رفت.

صبح آریا با حس تشنگی چشمانش را باز کرد. دستش را بالا برد و ساعتش را نگاه کرد. عدد هفت را نشان می داد. به سمت راست چرخید و دختر جنگلی را دید، که با شانه ای کوچک در دست، موهایش را شانه می زد. با دقت نگاه کرد. هیچ کدام از سه پسر چنین شانه ای نداشتند. اصلاً دختری که با گرگ ها بزرگ شده چه می داند از آراستگی سر؟ سایه با حس نگاهی به آریا چشم دوخت. با دیدن او شروع به خندیدن کرد. آریا متعجب گفت: به چی می خندی؟

با یاد فریاد دیشب او چشم غره ای رفت و با شانه ی در دستش از غار خارج شد. آریا که دیگر خواب از سرش پریده بود از جای خود بلند شد و به کنار رود رفت. چشمانش را بست و دست هایش را داخل آب فرو برد. با زدن آب خنک به صورتش چشمانش را باز کرد و انعکاس چهره اش درون رود را نگاه کرد. موهایش کمی کوتاه شده بودند. عصبی از کنار رود بلند شد و به سوی غار رفت. کسی جز سمیر نمی توانست چنین کند! زمانی که وارد غار شد به سمیر نگاه کرد. موهای او هم کمی کوتاه شده بودند. نفس عمیقی کشید تا کمی آرام شود. دیگر می دانست که کار او نیست. به سعید نگاه کرد و بدون کنترل صدایش گفت: تو چرا اینطوری شدی؟!

سعید که از خواب پریده بود ترسیده بر زمین نشست و به اطراف نگاه کرد. زمانی که آریا را رو به رویش دید خیالش راحت شد و نفس عمیقی کشید.

- میمیری یواش تر حرف بزنی؟

خواب آلود شروع به خاراندن کمر خود کرد. در حالی که سعی می کرد دستش را به وسط کمرش برساند به آریا گفت: بیا ببین چی رفته تو بدنم.

آریا دست بلند کرد و به سر سعید اشاره کرد.

- داداش موهات!

- موهام چی؟

دستش را درون پیراهنش برد و چند تار مو بیرون آورد. بهت زده به آریا نگاه کرد و دستش را روی سر گذاشت. موهایش کوتاه شده بودند! با عجله به سمت کوله اش رفت و از درون آن آئینه ای بیرون آورد. با دیدن خود درون آئینه خشمگین به سمت آریا برگشت و گفت: کار تو بوده؟

آریا سرش را خم کرد تا او موهایش را ببیند. سعید عصبی به سمت سمیر برگشت؛ موهای او هم کوتاه شده بودند. با شنیدن صدای پایی با چشمانش سایه را شکار کرد. سایه ای که از حالات این مرد فهمیده بود کار خوبی انجام نداده است. ترسیده لبخندی زد. دستش را بالا برد و دست و پا شکسته واژه ای که به تازگی از سه پسر آموخته بود را بر زبان آورد.

- بابای!

سعید به دنبال او دوید ولی سایه از غار بیرون رفت و روی شاخه ی درختی نشست. سعید سرش را از غار بیرون برد و فریاد زد: مگه این که نیای پایین!

آریا لبخندی زد و به سوی سمیر برگشت. مردی که فارغ از دنیای اطرافش به خواب رفته بود. نزدیک ظهر چشمانش را باز کرد و رو به روی خود چشمان قرمزی را مشاهده کرد. سعید عصبی گفت: یکم دیگه می خوابیدی گمون می کردم مردی!

سمیر بی خیال به آریا نگاه کرد.

- این چشه؟ چرا پاچه می گیره؟

آریا: دوباره نگاهش کن.

سمیر باز به برادرش چشم دوخت. موهای بلند او که تا شانه اش می رسیدند کوتاه شده بود.

با دیدن او از جای خود بلند شد و خنده بر لبانش نقش بشت. در حالی که می خندید گفت: کی به این حال انداختت؟

سعید جوابی نداد و آریا نام سایه را بر زبان آورد. سمیر با عجله گفت: باید کنار غار مواظب باشیم نیاد تو، وگرنه کار نیمه تموم گرگی که چند روز پیش به سایه حمله کرده بود رو سعید تموم میکنه.

سعید: موهای خودتم زده.

سمیر دستی به سرش کشید.

- موهام از اولم خیلی بلند نبود.

دست خودش نبود! او نمی توانست وقت با ارزشش را سر حرص خوردن به چیز های کوچک هدر بدهد. از جایش بلند شد و رو به آریا گفت: می دونی سایه کجاس؟

- رفته بالا درخت می ترسه پایین بیاد.

- پس فهمیده چیکار کرده!

- اوهوم.

سمیر لبخندی زد و از غار خارج شد. به سمت درختی که سایه روی آن قرار داشت رفت و کنار او نشست. مهربان نگاهش کرد و گفت: دیشب آریا و صبح هم سعید، تنها کسی که ازت عصبانی نیست منم.

سایه با لبخند خود را در آغوش او فرو برد و انگشتان دستانش را یکی یکی بالا آورد. این را از سمیر آموخته بود. زمان می گرفت برای هر آغوش و هیچ کدام نباید بیشتر از بالا آمدن تمام انگشتان طول می کشید. صدای تپش هایی را می شنید که بیشتر از قبل شده بود. متعجب سرش را بالا برد و به چهره ی سمیر چشم دوخت. مردی که پی در پی نفس می کشید. باز هم سرش را نزدیک قلب او برد تا به تپش های تندش گوش دهد. سمیر دستش را بالا برد و دور تن او حلقه کرد. تپش قبلش تند می شد و نفس هایش

کوتاه، ولی آرامش می گرفت از این موجود دوست داشتنی. با صدای آریا هر دو او را نگاه کردند.

- اونجا چه غلطی می کنید؟

سایه متعجب از آغوش سمیر بیرون آمد و به آریا چشم دوخت.

- سمیر، سعید دنبال سایه هستش نه تو، بهتره بیای پایین.

سمیر سرش را تکان داد و از درخت پایین پرید. به سوی دوست خود رفت و با او همگام شد. آریا در حالی که به سمت غار می رفت در فکر بود که چرا با دیدن سایه در آغوش سمیر اینچنین اعصابش به هم ریخت. زمانی که جوابی نیافت سرش را تکان داد و به سعید نگاه کرد. با دیدن او لبخندی بر لبش نشست. هنوز هم درون غار به انتظار سایه نشسته بود. ساعتی گذشت. سعید رو به برادرش گفت: بگو بیاد پایین کاریش ندارم.

سمیر سرش را تکان داد و از غار بیرون رفت. پس از چند دقیقه بازگشت و نفس نفس زنان گفت: سایه نیست.

آریا(نگران): یعنی چی نیست؟

سمیر: نیست دیگه! اطراف رو گشتم کنار رود هم رفتم نبود.

سعید: شما دوتا چرا نگران به نظر میاید؟ اولین بارش نیست که رفته تو دل جنگل.

سمیر در حالی که چشمانش قرمز شده بودند به سمت برادرش رفت. انگشت اشاره اش را تهدید کنان بالا آورد و گفت: سعید اگر بلایی سرش بیاد کچلت میکنم!

سعید به چشمان او نگریست. این نگاه را می شناخت؛ نگاه یک انسان عادی نبود! سرش را پایین انداخت و در فکر فرو رفت. آریا بلند شد و گفت: من میرم دنبالش بگردم.

هر دو برادر سرشان را تکان دادند و آریا از غار خارج شد. دلش گواه بد می داد و نمی دانست که در آینده چه اتفاقی خواهد افتاد. پس از کمی راه رفتن سایه را نزدیک رود

پیدا کرد. آرام به سمت او گام برداشت و دست بر شانه اش گذاشت. سایه چرخید و نگاهش کرد. با دیدن او اول لبخندی زد اما با یاد دیشب اخم جای خنده را گرفت. آریا که می دانست دختر جنگلی از چه چیزی دلخور شده کنار او بر زمین نشست.

- من رو ببخش. عصبی شدم خب همش در گوشم یاور یاور. اما می دونم تقصیر تو نبود. اولین چیزی که رو زبونت اومد اسم منه و تو هم از خوشحالی هی تکرارش می کردی. بریم تهران پدر سمیر رو در میارم.

صدای ناواضحی از دهان سایه خارج شد و آریا نفهمید که چه می خواهد بگوید. نفهمید که کلمه ی نرو را زمزمه می کند این دختری که درون جنگل بزرگ شده. شاید پیش از دیدن انسان ها، از پس تنهایی بر می آمد ولی نمی توانست گمان کند پس از رفتن این سه پسر، چه بلایی سرش می آید. با شنیدن صدای آریا او را نگاه کرد.

- بخشیدی؟

دلش می خواست بی وقفه نگاه کند به چشمان یاور، به چشمانی که به شب شدن صبح و صبح شدن شب سرعت می بخشیدند. آهی کشید و سرش را به نشانه ی تایید تکان داد. آریا لبخندی زد و از جای خود بلند شد. دستش را دراز کرد و خوشحال گفت: چگونه دور از چشم دو تا داداش بریم خوشگذرونی؟

سایه مانند او بلند شد و در حالی به سمت زمین خم میشد دستش را دراز کرد. لبخند آریا عمیق تر از قبل شده بود. دست او را گرفت و با خود کشید. زمانی که به رود رسیدند دختر جنگلی را روی زمین نشانده و گفت: تا من کارم رو تموم می کنم تکون نمیخوری!

سایه سرش را تکان داد و آریا کارش را شروع کرد. در نظر او تمیز شدن هم نوعی خوشگذرانی بود. دستش را درون رود فرو برد و سپس روی صورت سایه کشید. زمانی که تفاوتی ندید سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد و به سمت لباس های سعید که روی درختی پهن شده بود رفت. تیشرت او را برداشت و باز کنار سایه برگشت. تیشرت را درون رود فرو برد و پس از خیس شدن. آن را آرام روی صورت و گردن دختر رو به رویش کشید. دستش را روی موهای او گذاشت و با انزجار گفت: موهاتم خیلی چربه!

به سمت غار رفت و بدون حرفی صابون را از کوله ی سعید برداشت. دو برادر متعجب نگاهش می کردند. از کوله ی خود هم موچین و قیچی برداشت و از غار خارج شد. سایه متعجب به وسیله های در دست او نگاه می کرد. آریا سر او را درون آب فرو برد و با صابون شست و شو داد. زمانی که کارش تمام شد با لبخند نگاهش کرد. سر، صورت و گردنش دیگر چرک و چرب نبودند!

دختر جنگل با موهای خیس دلنشین تر شده بود! آریا موچین را برداشت و روی ابرو های او گذاشت. سایه ترسیده فکر فرار بود که او ذهنش را خواند و دستش را گرفت. برداشته شدن اولین تار ابرو مساوی بود با فریاد سایه و سیلی ای که بر صورت مرد رو به رویش کوبیده شد. آریا دستش را روی صورتش گذاشته بود و با درد او را نگاه می کرد. تا به حال از خانواده اش هم چنین سیلی ای نخورده بود! دختر جنگلی که تازه فهمید چه کرده سرش را به نشانه ی تاسف پایین آورد. آریا با درد لبخندی زد.

- بیار بالا سرت رو تقصیر خودمه.

سایه سرش را به سمت چپ و راست تکان داد و به زمین چشم دوخت. آریا دستش را درون آب فرو برد و مشت آبی بر پس گردن او ریخت. قطره های آب روی کمر سایه سر خوردند و او متعجب سرش را بلند کرد. آریا از روی زمین برخاست و دستش را دراز کرد اما با یاد ساعت پیش خم شد و دست سایه را گرفت. دست او را در دست دراز شده ی خود گذاشت و گفت: هر موقع یکی دستش رو دراز کرد تو باید دستت رو تو دستش بزاری. فهمیدی؟

سایه سرش را تکان داد و به سوی غار گام برداشت اما آریا جلوی او را گرفت و مانع از حرکتش شد. در حالی که پیراهنش را در می آورد با حسادت زمزمه کرد: عمرا بزارم سمیر با چشماش قورتت بده!

پیراهن را دور موهای خیس سایه پیچید و دست در دست او وارد غار شد. سعید و سمیر متعجب به سایه نگاه میکردند. صورتش روشن تر و تمیز تر از پیش شده بود. سعید لبخندی زد و گفت: حالا فهمیدم صابون رو چیکار می خواستی.

سمیر که چیزی توجهش را جلب کرده بود پرسید: داداش چرا صورتت قرمزه؟
آریا خود را به آن راه زد.

- چیزه، تو راه خوردم زمین.

سمیر یک تای ابرویش را بالا انداخت و از روی زمین بلند شد. در حالی که با دقت به صورت آریا نگاه می کرد گفت: ولی این جای چندتا انگشته.

آریا سمیر را هول داد و گمشویی زیر لب گفت. سعید که سعی در کنترل خود داشت لب زد: کار سایه که نیست درسته؟

آریا پوفی کشید و دو برادر خندیدند. فراموش کرده بودند که روزی خود هم از این دختر کتک خورده اند. سعید که هنوز لبخندی روی لبش بود به سایه نگاه کرد.

- خیس شدی سرما میخوری. الان آتیش درست میکنم بیا کنارش بشین. باشه؟

سایه سرش را تکان داد و سعید به سمت چوب هایی که روز گذشته جمع کرده بودند رفت. آتشی درست کرد و همگی دور آن نشستند. تا شب از غار بیرون نرفتند و چهار نفری روز خود را به صحبت و خنده گذراندند. دختر جنگلی برخی از سخنان آنها را نمی فهمید و فقط سرش را تکان می داد. سمیر به او نگاه کرد و گفت: هستی یکم بریم جنگل رو بگردیم؟

دختر سرش را تکان داد و هر دو با هم از غار بیرون رفتند. آریا که نگاهش آنها را بدرقه می کرد با صدای سعید به خود آمد و به او چشم دوخت: نمی دونم چرا اما حس خوبی نسبت به سایه ندارم.

آریا متعجب ابروهایش را بالا انداخت.

- منظورت چیه؟ آدم تا به صورتش نگاه می کنه خنده به لباش میاد، بعد تو میگی حس خوبی نداری؟

- می‌دونم حس چرتیه ولی دست خودم نیست! نگاهش که میکنم دلشوره می‌گیرم، دلشوره ی بهم خوردن زندگیم.

آریا در حالی که به بیرون از غار نگاه می‌کرد لب زد: ولی من وقتی نگاهش میکنم آرامش می‌گیرم.

سعید: آریا، نکنه تو عاشقش شدی؟

آریا متعجب به دوست خود نگاه کرد. سعید در حالی که لبخندی بر لبش پدیدار گشته بود گفت: اونطوری نگام نکن شوخی کردم. تو عمرا عاشق چنین ادمی بشی! دنیای اون با دنیای تو متفاوت. مثل آب و آتیش می‌مونید.

آریا: چقدر درباره ی این سه حرفی ای که خیلیا باورش دارن میدونی؟

سعید: عشق رو میگی؟

آریا: اهوم

سعید: میدونی، همیشه دربارش توضیح داد چون کلمه ای در وصفش پیدا نمیشه. فقط می‌تونم بگم عشق یعنی وقتی کنارش متوجه گذر زمان نمیشی، کارایی میکنی که ازت بعیده، دوست داری تنها باشی وقتی اون کنارت، نمیتونی اون رو کنار یه نفر دیگه ببینی، چشماتش که ابری میشه هوای دلت طوفانیه، اگر تو خطر باشه یه لحظه هم فکر نمی‌کنی و برای نجات جونش، حتی از خودتم می‌گذری.

آریا سرش را تکان داد و سعید از جای خود بلند شد. میخواست از غار بیرون برود تا آریا نبیند اشک چشم هایش را. باز هم به یاد عشقش افتاد که به او رسیدنش فقط در آسمان ها و پس از مرگ ممکن بود. آریا بدون این که منتظر سه نفری که بیرون از غار بودند باشد پتوی مسافرتی اش را پهن کرده و به خواب رفت. صبح با صدای آلارم موبایل چشمانش را باز کرد. ساعت هفت بود و سایه مشغول شانه کردن موهایش. بدون این که از جای خود بلند شود به تماشای او پرداخت. شیطانی در حال وسوسه کردنش بود. دیگه دوام نیاورد و موبایلش را برداشت.

آن را به سمت سایه گرفت و دایره ی قرمز رنگ را زد. خود هم نمی دانست که چه می کند. نمی فهمید چرا آلام تلفن همراهش را ساعت هفت تنظیم کرده و برای چه در حال فیلم برداری از این دختر کثیف است. زمانی که سایه شانه را پایین آورد آریا هم موبایل را کنارش گذاشت و چشمانش را بست. زمانی که چشم باز کرد سایه دیگر درون غار نبود. سعی کرد باز هم به خواب برود اما هر چه تلاش کرد فایده ای نداشت. پس از یک ساعت از جای خود بلند شد و از غار بیرون رفت. دود غلیظی از دور به چشمش خورد. بی اهمیت کنار رود رفت و به صورتش آب زد. در همین زمان با یاد ساره زمزمه می کرد: انقدر به عکسام خیره شو تا دق کنی، شباتو بعد از این باید هق هق کنی، من که ازت گذشتم و رفتم رفیق، شاید بتونی عکسمو عاشق کنی.

با بوی سوختگی ای که به مشامش رسیده بود دهانش را بست و صورتش را جمع کرد. گرگی کوچک را دید که دست و پا می زد تا رها شود ولی مادرش او را به دندان گرفته بود. لحظه ای تمام اندام هایش در بدن فرو ریخت. در حالی که با عجله به سمت غار می رفت سایه را صدا زد. سعید سرش را از غار بیرون آورد.

- چی شده داری داد میزنی؟

- اون طرف جنگل داره می سوزه و سایه نیست.

سعید نگران به سوی برادرش رفت تا او را بیدار کند و هر سه دنبال سایه بگردند. آریا هر چقدر که به دود نزدیک تر میشد ترسش شدت میافت، چون دیگر به چشم می دید آتشی که زبانه می کشد. بلاخره سایه را پیدا کرد! نزدیک درختانی که می سوختند ایستاده بود و بی اهمیت به اطرافش، گرگ رو به روی خود را نگاه می کرد. همان گرگی که چند روز قبل زخمی اش کرده بود. آریا بدون فکر به این که او نزدیک آتش است و کنارش هم یک گرگ وحشی وجود دارد به سویش دوید.

زمانی که به سایه رسید دستش را گرفت و کشید. سایه با اخم او را نگاه کرد و تقلا کرد تا دستش را جدا کند اما نمی توانست. جلوی خود را نگاه کرد و به گرگی که از پشت آریا در فکر حمله ور شدن بود. بلاخره دستش را جدا کرد و او را به سمت راست هول داد. گرگ

روی دختر پرید و هر دو روی زمین افتادند. آریا ترسیده به این صحنه نگاه می کرد. گرگی که روی سایه قرار داشت و با دندان های تیزش فکر دریدن گلوی او بود.

به اطرف نگاه کرد و با دیدن سنگی لبخند زنان آن را برداشت و روی سر گرگ کوبید. آریا دست دختر جنگل را گرفت و او را بلند کرد اما سایه با دیدن گرگی که بر زمین افتاده بود باز هم با او همراه نشد. به سوی حیوان رفت و آن را در آغوش گرفت سپس همراه آریا از آنجا دور شدند. زمانی که به کنار رود رسیدند سایه حیوان را زمین گذاشت و آریا فریاد زد: دیونه شدی؟! نزدیک بود بخاطر دعوا با یه گرگ بمیری!

سایه ترسیده نگاهش کرد. انقدر که فریاد یک مرد او را می ترساند غرش یک حیوان وحشی نمی ترساند! لب هایش به سمت پایین سوق پیدا کردند و چشمانش اشکی شدند. آریا با دیدن قطره اشکی که به پایین فرود آمد همه چیز یادش رفت و کلافه سایه را در آغوش گرفت. با دیدن یک قطره اشک اعصابش به هم ریخته بود و اگر می توانست همان لحظه خود را برای فریاد زدنش نابود می کرد! یاد سخن سعید افتاد و صدای او در سرش پیچید.

- چشماش که اشکی میشه هوای دلت طوفانیه.

سایه را به عقب هول داد و متعجب نگاهش کرد.

- کارایی میکنی که ازت بعیده.

سرش را تکان داد:

- نه، این امکان نداره، حتما، حتما سعید درباره ی عشق افکار اشتباهی تو سرشه!

سایه متعجب نگاهش کرد. عشق دیگر چیست که آریا بر زبان می آورد؟ به سوی او گام برداشت ولی با آمدن سعید و سمیر آریا عقب رفت و دو برادر نگران به سمت سایه رفتند. سعید دستش را بر شانه ی او گذاشت و گفت: خوبی؟ چیزیت که نشد؟

سایه سرش را به نشانه ی نه تکان داد و به رو به روی خود نگاه کرد ولی آریا را ندید. او بی صدا از آنجا دور شده بود. گرگ چشمانش را باز کرد و دو برادر ترسیده عقب رفتند.

به سوی دختر جنگلی حمله ور شد و باز او را به زمین انداخت. سمیر نگران به سمت او گامی برداشت اما سعید دستش را گرفت. سایه با حس جسم خیزی که روی صورتش نشست متعجب گرگ را نگاه کرد. زبانش را بیرون آورده و او را به نشانه ی تشکر لیس می زد. گویا حتی گرگ ها هم معنی محبت را می دادند ولی امان از انسان ها! سایه لبخندی زد و از روی زمین بلند شد. دو برادر نفس عمیقی کشیدند و سعید رو به سمیر گفت: بیا بریم ی چیزی پیدا کنیم برای خوردن.

سمیر سرش را تکان داد و هر دو درون جنگل گام برداشتند. در حالی که از درختی گلابی می چیدند سمیر گفت: میگم داداش، امکان داره آدما اونطرف جنگل رو سوزونده باشن؟ اگر اینطور باشه میتونیم راه برگشت به خونه رو پیدا کنیم.

سعید: فکر نکنم. تابستونه و آفتاب مستقیم میزنه، سوختن جنگل تو این وضعیت هوا چیز عجیبی نیست.

سمیر ابرو های خود را بالا انداخت و هر دو با دستانی پر از گلابی وارد غار شدند. سعید با دیدن آریایی که در فکر بود گفت: چی شده؟ چرا ناراحت به نظر می رسی؟

آریا: چیزی نیست فقط کاش راه رو زودتر پیدا کنیم. زندگی تو اینجا هرروز سخت تر از دیروزه.

سمیر: من که خوشم اومده از این جا.

سعید: معلومه خوشت میاد، آدمای خنگ اینجور جاها رو دوست دارن.

سمیر به برادرش چپ چپ نگاه کرد و سعید لبخندی زد. نگاهش را به سمت آریا چرخاند. او بدون هیچ واکنشی به روبه روی خود زل زده بود. به کنارش رفت و در حالی که گلابی ای جلویش گرفت گفت: بگیر بخور که کم پیش میاد وسط جنگل تو یه غار گلابی بخوری. اصلا از کجا معلوم؟ شاید فردا یه راه نجات پیدا کردیم.

آریا سرش را تکان داد و گلابی را گرفت. سایه وارد غار شد. دستش از نبرد پیشینی که با گرگ داشت زخم شده بود. با چکیدن چند قطره خون آریا از جای خود بلند شد اما تا

گامی به سوی او برداشت سمیر به دختر جنگلی رسیده بود. در حالی که آنها را نگاه می کرد دستانش مشت شدند. به یادش آمد که به خود قول داده فاصله اش را با این دختر حفظ کند. عصبی گلابی را گاز گرفت و کنار سعید نشست. پس از ساعتی سایه به سویش او آمد و با لبخند نام یاور را بر زبان آورد. آریا کلافه زیر لب زمزمه کرد: خدا لعنتت کنه سمیر!

به سایه نگاه کرد و در حالی که با انگشت بیرون غار را نشان می داد گفت: برو، برو خرگوش پیدا کن ناهار بخوریم.

سمیر: هنوز که وقت ناهار نشده.

آریا: تا این پیدا کنه و سعید بپزه وقت ناهار هم میشه.

سایه از غار بیرون رفت و آریا نفس عمیقی کشید. پس از ساعتی با یک خرگوش در دست بازگشت. زمانی که آن را با سنگ نوک تیزش کشت کنار آریا نشست اما این مرد از او فاصله گرفت و گفت که یک خرگوش کم است. سمیر و سعید متعجب به دوست خود نگاه می کردند. حالاتش عجیب و غریب شده بود! سایه پس از نیم ساعت دومین خرگوش را با خوشحالی به سه پسر نشان داد. آریا کلافه از جایش بلند شد و گفت: من میرم یکم جنگل رو بگردم.

سعید: تو که از صبح می گفتی گرسنته.

آریا: اشتها هم پرید!

سریع از غار بیرون رفت. همانند کودکانی که با پدر و مادرانشان قهر می کنند شده بود. تا بعد از ظهر از سایه و سایه اش فراری بود. دیگر خسته شد پس کنار رود نشست. به انعکاس خود نگاه کرد و لب زد: دیوونه شدی آریا؟ با این سن داری از یه دختر فرار می کنی؟

از روی زمین برخواست و به عقب برگشت. سایه درست پشت سرش قرار داشت. صاف ایستاد و رو به دختری که در حال نزدیک شدن به او بود گفت: حالا اینجا عیبی نداره، ولی یادت باشه تو دنیای آدما این که یه دختر دنبال یه پسر راه بیوفته چیز بدیه.

سایه بی اهمیت از کنار او رد شد و آن سوی رود را نگاه کرد ولی باز چیزی ندید. آریا متعجب زمزمه کرد: یعنی دنبال من نبوده؟ پس دنبال چی می گرده؟

سایه باز هم بدون هیچ واکنشی از کنار او رد شد. آریا عصبی به سمت غار گام برداشت. از سویی خود از دختر جنگلی فرار می کرد و از سویی دلش میخواست سایه به دنبالش راه بیوفتد. زمانی که وارد غار شد به سعید نگاه کرد.

- این دختر چش شده؟

- سایه؟

- آره دیگه اینجا چندتا دختر داریم؟

- خب حالا، چطور مگه؟ چیزی شده؟

آریا شانه هایش را بالا انداخت و با حرص بر زمین نشست. حواسش نبود که سنگ نوک تیز سایه روی زمین قرار دارد. با فریاد از جای خود بلند شد و سنگ را در دست گرفت. عصبی آن را به ته غار پرتاب کرد و زمزمه وار گفت: خودش هم نبودنی وسایلش ولمون نمیکنه.

سمیر: چی شده مگه؟

آریا: چمیدونم از صبح همش دنبال منه! همین الان اگر سرش داد نزده بودم با من میومد تو غار.

سمیر: اون موقع برای چی دنبال جنابعالیه؟

آریا: نمیدونم. می ترسم بهم حسی پیدا کرده باشه. عشق دست خود آدم نیست بلاخره.

سعید: نمی خواد بترسی! اون هیچی حالیش نیست. قبلا امتحانش کردیم.

آریا سرش را پایین انداخت و با دیدن تکه گوشتی که سعید برایش نگه داشته بود خوشحال روی زمین نشست و آن را به دندان گرفت. پس از سیر شدن گوشه ای نشست و از غار بیرون را نگاه کرد. چند ساعت گذشت اما سایه هنوز نیامده بود. هوا کم کم در حال تاریک شدن بود و آتش قسمتی از جنگل را به کل سوزانده بود. صدای زوزه ی گرگی به گوش رسید. پس از او گرگ های دیگر هم زوزه کشیدند. نگرانی و اندوه گرگ ها از زوزه ای که می کشیدند مشخص بود. سمیر ترسیده سرش را از غار بیرون برد.

- اینا چشون شده؟ چرا زوزه می کشن؟

سعید: دلت می خواد گرگ چیکار کنه؟

-من جدی ام. تا حالا نشنیده بدم از خودشون این طوری صدا در بیارن، اونم همشون با هم.

آریا: شاید دارن با هم نقشه می ریزن که چجوری مارو شکار کنن.

- تا وقتی سایه کنارمونه هیچ کاری نمیکنن.

آریا: سایه کو؟ من که نمی بینم.

سعید: الکی بحث رو کش ندید. گرگ همیشه زوزه می کشه دیگه.

سمیر سرش را تکان داد و آریا به خاکستر آتش خاموش خیره شد. باز هم همان حس بد به سراغش آمده بود و دلشوره اذیتش می کرد. در حالی که نفس های عمیق می کشید زمزمه کرد: چیزی نیست! مثل اونسری ته تهش کتک می خورم از سایه.

آسمان رنگ تیره بر تن کرد تا ماه درخشان تر شود. ساعت ده شده بود ولی سایه به غار نیامده بود. سمیر با نگرانی گفت: سایه چرا نیامد؟

سعید: میخوای مثل اونسری که دیر اومد برو دنبالش.

سمیر: خر نیستم که وقتی گرگا اینطوری میکنند برم بیرون.

سعید سرش را تکان داد و هر سه باز هم به انتظار آمدن دختر جنگلی نشستند. عقربه های ساعت هر سه روی دوازده ایستادند. آریا بی قرار از جای خود بلند شد.

- دیگه تا الان باید میومد. من میرم دنبالش، شما نمیاید؟

هر دو برادر کلمه ی نه را بر زبان آوردند و آریا تنها از غار بیرون رفت. تمام گرگ ها کنار هم نشسته بودند. نگاهی به آنها انداخت. نمی دانست بازگردد یا به راه خود ادامه دهد. نفس عمیقی کشید و بی صدا آرام آرام از کنار آنها رد شد. اطراف غار را زیر و رو کرد ولی سایه را نیافت. ساعتی دیگر گذشت و می دانست اگر در دل جنگل بماند طعمه ی حیوانات می شود پس راه غار را در پیش گرفت. زمانی که به آنجا رسید سعید خواب بود. سمیر با ابرو هایی درهم از جای خود بلند شد.

- پیداش نکردی؟

- نه!

سمیر پوفی کشید و دستش را بر سرش گذاشت. حس ترس به سراغش آمده بود و باز هم نیمه شب دستشویی داشت اما سایه ای نبود که او را در آغوش بگیرد و کنار رود. چشمان آریا پیش از طلوع آفتاب بسته شدند اما سمیر تا صبح بیدار ماند. با شنیدن صدای زوزه ی گرگ ها که همانند دیشب ساز غم داشتند سرش را از غار بیرون برد و سایه را دید که با گرگی در آغوشش، به غار نزدیک می شود.

سر تا پای او خونی بود و چشمانش اشکی. سمیر با عجله برادر و دوست خود را بیدار کرد و آنها هم به تماشای گله گرگ نشستند. آریا با دیدن سایه در آن حال میخواست از غار بیرون برود اما سعید دستش را گرفت و نگذاشت. سایه نزدیک گرگ ها شد و توله را روی زمین رها کرد. همانند دیگران بالا سر آن حیوان بی جان ایستاد و زوزه کشید. مادر توله گرگ نزدیک شده و توله اش را لیس می زد.

گویا می خواست از خواب بیدارش کند اما نمی دانست که او برای همیشه به خواب رفته است. دختر جنگلی که دیدن چنین صحنه ای برایش سخت بود به سمت غار گام برداشت. هر سه پسر غمگین او را نگاه می کردند. نمی دانستند چه شده اما می فهمیدند که حال دختر پس از مردن بهترین دوستش در جنگل چه بد است. بی صدا گوشه ای ایستاده بودند. آریا از غار بیرون رفت و کمی نزدیک گرگ ها شد. چشمش به بدن سوراخ شده ی توله گرگ افتاد. راه رفته را بازگشت و روبه دوستانش گفت: تیر خورده، انگار که شکار شده.

سمیر غمگین سرش را تکان داد ولی سعید خوشحال گفت: یعنی یه شکارچی زدتش؟! آریا: اهوم.

سعید: پس، پس یه آدم این اطراف هست و ما میتونیم برگردیم!

آریا و سمیر خوشحال یک دیگر را نگاه کردند اما با یاد سایه غمگین به او چشم دوختند. سمیر آرام لب زد: داداش میشه سایه رو هم با خودمون ببریم؟

سعید: اون فعلا آمادگی اومدن تو زندگی مارو نداره. زود باشید وسایلتون رو جمع کنید باید اون آدم رو پیدا کنیم.

آریا: خب حداقل دو روز دیگه هم اینجا بمونیم. چجوری ولش کنیم وقتی تو این حاله؟ هر سه نگاهشان به سایه دوخته شد. سایه ای که گوشه ای درون خود جمع شده بود و غم زده به دستان خونی اش نگاه می کرد. سعید سرش را تکان داد و نادم گفت: ولی اگر نریم دیگه راهی برای برگشت پیدا نمی کنیم.

سمیر و آریا سرشان را تکان دادند و هر سه پسر مشغول جمع کردن وسایل خود شدند. سعید که کارش زودتر از همه تمام شده بود به سمت سایه رفت و دستش را بر شانه ی او گذاشت. شرم زده گفت: میدونم حال خوبی نداری و میدونم نامردیه، اما ما باید برگردیم به جایی که ازش اومدیم. مارو جایی که گرگ تیر خورد میبری؟

سایه که در حال خود نبود سرش را تکان داد و از جایش بلند شد. سمیر خداحافظی برایش سخت بود پس بدون هیچ حرفی به او نزدیک شد. بر پیشانی اش بوسه ای نشان داد و از غار بیرون رفت. سعید آهی کشید و هر سه پشت سر سمیر به بیرون از غار گام برداشتند. دختر جنگل چهار دست و پا پیش از همه راه افتاد. سعید لبخندی تلخ بر لبش بود.

- آخرم نتونستم بهش یاد بدم مثل آدم راه بره.

پس از ساعتی به محلی که گرگ شکار شده بود رسیدند. سایه محزون به خونی که روی زمین ریخته بود خیره شد. سمیر که اطراف را نظاره می کرد آرام گفت: حالا باید از کدوم طرف بریم؟

سعید: نمیدونم می شنوید یا نه، صدای آبشار به گوش من میرسه. حتی اگر شکارچی پیدا نشه میتونیم سمت آبشار بریم. اونجا مطمئنا کسی هست.

سمیر که خداحافظی اش را کرده بود بدون نگاه به سایه راه مستقیم را در پیش گرفت. سعید به سمت دختر جنگل رفت و او را در آغوش خود فرو برد. پس از چند لحظه رهایش کرد و با بغضی که در گلویش نشسته بود گفت: فکر نمی کردم خداحافظی از تو انقدر سخت باشه. حتی نمیدونی حلال حروم چیه، که جمله ی خوبی بدی دیدی حلال کن رو بهت بگم. امیدوارم یه روزی تو دنیای آدمای بینمت.

سایه سرش را خم کرد و برای سعیدی که کنار آریا رفته بود دست تکان داد. آریا موبایلش را به سعید داد و گفت: تو برو، منم میام.

سعید بدون نگاه به عقب، دنبال برادرش راه افتاد. آریا غمگین به سمت سایه رفت.

- نمی خواستم وقتی تو این حالی ازت دور بشم ولی نمیتونم اینجا بمونم.

سایه کلمه ی یاور را بر زبان آورد و آریا با چشمانی اشکی می خندید.

- راستش رو بخوای بعد از اعظم تو تنها کسی هستی که دوست دارم همش بهم بگی یاور. درسته اولش عصبی شدم اما بعدش خوشم اومد از تنها چیزی که بلدی به زبون

بیاری. البته اگر اینجا می‌موندیم کم‌کم چیزای دیگه هم یاد می‌گرفتی. نمی‌دونم چی بگم. خداحافظی از تو برای من خیلی سخته! فقط میتونم بر عکس حرف های سعید رو بزنم. من دوست ندارم تو به دنیای آدما بیای سایه.

نفس عمیقی کشید و در حالی که شانه های سایه را گرفته بود به سخنش ادامه داد.

- آدما همشون شکارچی ان، حتی گرگ هم نمیتونه در برادر اونا موفق بشه. پس همیشه تو جنگل بمون چون تو شهر شکارچی ها، فقط گلوله نصیبت میشه.

به عقب گام برداشت اما دلش نیامد یار جنگلش را اینچنین رها کند. به او نزدیک شد و بوسه ای روی پیشانی اش کاشت. سرش را تکان داد و با لبخندی تلخ زمزمه کرد: تو تنها چیز کثیفی بودی که دوستش داشتم.

خود را برگرداند و با قدم های تندش از آنجا دور شد. پیش از این که به دو برادر برسد، اشکی که از چشمش سر خورده و بر گونه اش ریخته بود را پاک کرد. زمانی که به آنها رسید سعید با مشت به بازویش کوبید.

- یکم دیگه میموندی فکر می‌کردم از برگشتن منصرف شدی.

آریا تک خنده ای کرد و سعید موبایل را جلویش گرفت. در حالی که به رو به روی خود نگاه می‌کرد گفت: یه یادگاری هم برات گرفتم.

آریا گیج موبایل را از او گرفت و به صفحه اش نگاه کرد. عکس خود و دختر جنگل را دید زمانی که در حال بوسیدن پیشانی اش بود. سعید زمزمه کنان به آریایی که با ذوق به عکس نگاه می‌کرد گفت: یه یادگاری از یار جنگلمون. یار و یاور تو یه قاب.

در حالی که آریا خوشحال به صفحه ی موبایلش نگاه می‌کرد ندید مردی را که به آنها نزدیک می‌شد. با شنیدن صدای سمیر که سلام می‌داد متعجب سرش را بلند کرد و به پیرمردی که مقابل آنها قرار داشت چشم دوخت.

سعید: چه خوبه شمارو پیدا کردیم!

پیرمرد: چطور مگه؟

سعید: ما گم شده بودیم.

پیر مرد(متعجب): شما شکارچی که نیستید؟

سمیر: چطور مگه؟

پیرمرد: هر کسی نمیتونه تو این جنگل دووم بیاره. چند ساعت گم شدید؟

سمیر دهانش را باز کرد تا بگوید چندین روز است درون جنگل بوده اند اما سعید پیش دستی کرد.

- یکی دو ساعتی میشه.

پیرمرد: پس خوبه که من پیداتون کردم. همراه من بیاید، راه رو نشونتون میدم.

هر سه سر تکان داده و پشت پیر مرد شکارچی راه افتادند. او متفکر به رو به رو نگاه می کرد.

- شما از کجا میاید؟ لحتون به آدمای اینجا نمیخوره.

سعید: از تهران. شما هم به لجه و نوع صحبتتون میخوره اصفهانی باشید.

- درست حدس زدی پسر. من از اصفهان اومدم اینجا.

سمیر: جسارت نباشه میشه بپرسم برای چی؟

- خب معلومه، برای شکار. من عاشق شکار کردنم و چه جایی بهتر از اینجا. دیشب هم یه گرگ رو از دور زدم اما چون تاریک بود ترسیدم بیام وسط جنگل. با خودم گفتم اون تیر خورده و چند دقیقه بیشتر زنده نیست پس نمی تونه حرکت کنه، فردا دوباره میام اما وقتی امروز اومدم اون حیوون رو ندیدم.

آریا دستانش از حرص مشت شده بودند اما چیزی نمی گفت تا مرد بی دردر راه را به آنها نشان دهد. بلاخره پس از چندین روز به روستای کومه بازگشتند. سمیر لبخندی زد و گفت: خدایا شکر!

پیرمرد که از پیش، به یکی از آشناهایش زنگ زده بود تا سه پسر را به شهر برساند به سوی آنها چرخید.

- الاناس که ماشین بیاد.

آریا سرش را تکان داد و لب زد:

- میشه بپرسم کسی که مارو نجات داد اسمش چیه؟

- اسم من یعقوب باغبانه.

- ممنونم آقای باغبان.

زمانی که ماشین رسید آریا مشتی بر صورت شکارچی کوبید و در حالی که به سمت ماشین می رفت فریاد زد.

- ازت سرسری نمی گذرم پیرمرد! منتظر باش، واسه شکار غیرمجاز میان سراغت.

سعید و سمیر به زور او را وارد ماشین کردند و در را بستند. سعید جلو نشست و با اخم به آریا چشم دوخت.

- چرا پیرمرد بیچاره رو می زنی؟ اگر اون نبود شاید هیچ وقت نمی تونستیم برگردیم خونه.

آریا: بس کن سعید. خوبه دیدی چجور با افتخار از شکار دیشبش می گفت.

- خب این کار اوئه.

آریا (با حرص): کارش گرفتن جون حیوونای بی گناهه!

با یاد سایه ای که درون غار به دستان خونی اش زل زده بود غمگین نفسش را بیرون فرستاد. ماشین آنها را درون شهر برد و جلوی یک هتل توقف کرد. هتلی که در این سفر، غار جای آن را گرفت. سه پسر چمدان هایشان را برداشتند و با ماشین سعید به سوی تهران راه افتادند. زمانی که به خانه ی سهراب رسیدند سمیر لبخند تلخی زد و گفت: اینم از پایان سفر ما! آریا میخوای باهات بیایم؟

آریا سرش را به نشانه ی نه تکان داد و به خانه ی پدری چشم دوخت. سعید که چیزی یادش آمده بود سرفه ای کرد و گفت: فقط یادتون باشه که ما تو جنگل نبودیم و دختری هم ندیدیم.

سمیر: یعنی چی داداش؟ میگی واقعیت رو پنهون کنیم؟ من میخوام کلی قمپز در کنم واسه زنده موندنم.

سعید: اینطوری برای سایه بهتره! ولی اگر اون برات مهم نیست، منم حرفی ندارم.

سمیر پوفی کشید و کمرش را به عقب کوبید. آریا خداحافظی ای کرد و از ماشین پیاده شد. فقط خود و خدایش می دانستند که چقدر ترسیده است! این قضیه شوخی نداشت؛ او از ازدواج گریخته بود. با قدم هایی بی ثبات به سمت خانه گام برداشت و زنگ را دو بار زد. این نوع زنگ زدن فقط مخصوص او بود. در با شدت باز شد و اعظم خود را در آغوش یاورش انداخت. آریا با لبخند بر سرش بوسه ای نشانید و زمزمه کرد: فکر کنم تنها کسی که با روی خوش از من استقبال می کنه تو باشی.

اعظم از آغوش او بیرون آمد و اشک چشمانش را با دست پاک کرد. به درون خانه اشاره ای کرد.

- چرا وایسادی پسرم؟ بیا بیا بریم تو

- کسی منتظر من هست آخه؟

- آره، هم بابات هم مامانت منتظرن.

- بابام منتظره تا بکشتم. درست میگم؟

- حالا بیا تو پاهام درد گرفت. میدونی که پیر شدم نمیتونم وایسم.

آریا سرش را تکان داد و وارد خانه شد. مادرش روی مبل نشسته و کتابی در دست گرفته بود. از او و فرارش دلگیر بود. آریا به سمت مادر رفت و او را در آغوش گرفت. بغض ملکه ترکید و در آغوش تک پسرش بی صدا می گریست. آریا مادر را از آغوش خود بیرون آورد و در حالی که اشک های روی صورتش را پاک می کرد با بغضی که در گلویش باد کرده بود گفت: مامان غلط کردم! گریه نکن مامانم طاقت دیدن اشکات رو ندارم.

ملکه: پس چرا رفتی؟

آریا: میدونم کار خوبی نکردم اما تنها چاره ای که برام مونده بود این بود.

ملکه: این که فرار کنی؟ هر چقدرم که زنگ می زدیم میگفت در دسترس نمی باشد.

آریا: آخه جایی که رفتیم آنتن نداشت.

سهراب: زیر خاک که نرفته بودی. الان حتی روستا بری آنتن داره موبایلا.

آریا با شنیدن صدای پدر از روی مبل بلند شد و به سوی او رفت. پیش از این که دهان باز کند و چیزی بگوید سهراب سیلی ای روی صورتش نشانده. آریا با بغض مانده در گلویش خندید و با صدای بلند گفت: بزن. حقمه میدونم. ولی می دونی چیه بابا؟ پشیمون نیستم چون نذاشتم زندگیم رو بخاطر یه قرارداد توپ داغون کنی. فکر کردی نفهمیدم که شرکت تو خطر نبوده؟

سهراب: ولی الان تو خطر! اینبار واقعا اگر با ساره ازدواج نکنی برشکست میشیم.

ملکه از روی مبل بلند شد و به سوی مردان خانه رفت. دست آریا را گرفت و گفت: اون تازه اومده سهراب. الان وقت این حرفا نیست.

سهراب: از جنگ که برنگشته. آقا رفته خوش گذرونده. الان باید پای گندی که زده وایسه. علوی اگر قرارداد رو به هم بزنه ما نابود میشیم. حتی باید شرکت و خونه رو هم از دست بدیم چون بعد علوی سابقه ی ما هم خراب میشه.

ملکه: فدای یه تار موی پسر. من، من فکر می کردم اون خوشحال میشه وقتی بفهمه عروسش سارس. اما چرا باید مجبورش کنم به زندگی ای که نمیخواد؟

سهراب: این نخر اگر مجبور نشه تو نمیتونی مثل ملکه ها زندگی کنی! حاضری بری تو یه خونه ی صد متری؟

ملکه: آره حاضرم.

در حالی که ملکه کنار پسرش ایستاده بود، آتنا رو به روی پسرانش ایستاده و با اخم آنها را نگاه می کرد. عصبی فریاد کشید.

- خجالت نمی کشید که برگشتید؟ اینه برادری شما؟ خوشحالید الان؟

سعید: مامان ما این کار رو بخاطر خود ساره کردیم.

- بخاطرش با اون عوضی فرار کردید و رفتید خوشگذرونی؟ اونم در حالی که آبجیتون اینجا با اشکاش سیل درست کرد. (به سمیر نگاه کرد) این بود قولی که بهش دادی سمیر؟ که نذاری یه قطره اشک هم بریزه؟

سمیر خجالت زده سرش را پایین آورد ولی سعید با اخم لب زد: تا دیروز که آریا جان بود چرا یهو شد اون عوضی؟

آتنا (با صدای بلند): چون زده ساره رو داغون کرده، قلبش رو شکسته. اگر اون رو نمیخواست چرا اومد خواستگاریش؟ چرا امیدوارش کرد؟

سمیر: باباش زورش کرده بود. بعدشم، بالا به ساره گفت نه بگه این دخترت بود که گوش نداد.

مادر ساره را صدا زد و زمانی که او از اتاقش بیرون آمد با اخم گفت: چیزی که سمیر میگه راسته ساره؟

ساره غمگین سرش را تکان داد و سعید محزون به خواهرش نگاه کرد. چشمان و بینی اش قرمز شده بودند و رنگی به صورت نداشت. سمیر به سوی او رفت و تنها خواهرش

را در آغوش گرفت. هر دو برادر می دانستند که چنین می شود اما باز هم نمی توانستند ساره را در این حال ببینند. کامران کلافه از پله ها پایین آمد.

- سهراب از من یه هفته وقت خواست تا همه چیز رو درست کنه.

آتنا: تو که نگفتی باشه؟

- مجبور شدم.

آتنا: بین کامران حتی ساره خودش رو بکشه و بخواد باز با اون پسر باشه من نمی ذارم اما اگر تو میخوای دخالت کنی و بخاطر دوستی و رفاقت از همه چیز بگذری، همینجا قسم می خورم که یه قطره اشک از چشم دخترم بریزه یه دقیقه هم تو این خونه نمی مونم. میذارم میرم.

- یجور میگی انگار همه چیز تقصیر منه! برو بابات رو راضی کن که هیچ جوهره کوتاه نمیاد.

تشویش و اضطراب در هر دو خانه موج میزد. ملکه گفته بود که می تواند بخاطر پسرش در خانه ای کوچک زندگی کند اما سخت بود دل کندن از تجملات و رفاهش! گوشه ی تخت درون خود جمع شده و می گریست. آریا از در نیمه باز مادرش را نگاه می کرد. قلبش فشرده می شد و ذهنش سردرگم تر از قبل. نمی دانست که باید چه کند. یعنی باز هم از خود و خواسته هایش بخاطر خانواده اش چشم پوشی کند؟

آهی کشید و به سوی اتاقش رفت. اتاقی که شب های گذشته غاری جای آن را گرفته بود. دختری درون غار به انتظار سه پسر بیدار بود. صبح متوجه نشد که آنها می روند. گمان می کرد مانند این چندروز با تاریکی هوا باز می گردند. به سمت ته غار رفت و از میان وسیله هایش مسواک قرمز رنگی را برداشت. غمگین آن را نگاه کرد تا زمانی که خواب مهمان چشم هایش بشود. لحظه ای پیش از این که به خواب برود زمزمه کرد: یاور رفت!

خود هم نفهمید که توانسته کلمه ی جدیدی را به زبان آورد. یک هفته زمانی که سهراب می خواست تمام شد و حال باید تصمیمی گرفته می شد. آریا از جای خود بلند شد و با حس نگاه مادرش گفت: من حاضرم با ساره ازدواج کنم.

سهراب یک تای ابرویش را بالا انداخت و خوشحال گفت: اینسری که فکر فرار تو سرت نداری؟

آریا سرش را به نشانه نه تکان داد و با لبخند مادرش را نگاه کرد. سهراب موبایلش را برداشت و به دوست خود زنگ زد. کامران در حالی که به اهالی خانه نگاه می کرد با لبخند گفت: آریا و خانوادش دارن میان اینجا.

ساره با خوشحالی به سمت اتاقش رفت ولی پیش از این که داخل شود صدای مادر را شنید.

- مطمئنی پشیمون نمیشی؟

ساره سرش را به نشانه ی تایید تکان داد و در اتاقش را بست. پس از ساعتی خانواده ی اسدی با دسته گلی در دست وارد شدند. سعید و سمیر با چشمانشان به دنبال دوست خود می گشتند تا با او صحبت کنند. چند روزی بود که هر چه تماس می گرفتند بی جواب می ماند. سمیر به ملکه نگاه کرد و گفت: خاله پس آریا کو؟

آتنا با پوزخند به دهان ملکه چشم دوخت. ملکه لبخندی زد.

- بیرون منتظر ساره وایساده. خواست وقتی که ما زمان مراسم هارو تعیین میکنیم، عروس خانوم رو ببره بیرون تا اتفاقای گذشته رو از دلش در بیاره.

آتنا (زمزمه کنان): مگه با بیار بیرون بردن پاک میشه درد دخترم؟

- چیزی گفتم عزیزم؟

آتنا: نه نه، بفرمایید بشینید چرا سر پا وایساید؟

ساره خوشحال به سوی اتاقش رفت و پس از بر تن کردن مانتوی سبز رنگ و بر سر انداختن شال سفید از اتاق خارج شد. با خانواده ی خود و همسر آینده اش وداع کرد و از خانه بیرون رفت. ماشین آریا را دید که کمی آنطرف تر پارک شده بود. مردی که باز هم از خودش گذشت. به سمت ماشین رفت و درون آن نشست. سلامی کرد و آریا در جواب فقط سرش را تکان داد. صدای ضبط را زیاد کرد و با بیشترین سرعت به راه افتاد.

دیوونه، تو چشمای من زل نزن، چرا دشمنی می کنی باخودت؟ مگه من چی دارم که وابسته شی؟ چرا دشمنی می کنی با خودت؟ دیوونه

ساره با حرص صدای ضبط را کم کرد.

- فکر کردم میخوای جبران کنی اما انگار بازم به زور آوردنت.

آریا آهی کشید و در حالی که به رو به روی خود نگاه می کرد لب زد: نه این بار به زور نیاوردنم، با خواست خودم اومدم.

- پس چرا اینطوری رفتار می کنی؟

- چون دلم به حالت میسوزه ساره. تو رفیق بچگی های منی، نمیخوام زندگیت رو خراب کنم. من بخاطر خانوادم دارم باهات ازدواج می کنم. می شد بدون هیچ حرفی بشینم سر سفره ی عقد ولی خواستم قبلش بهت بگم. من هنوزم بهت هیچ حسی ندارم. میتونی با کسی ازدواج کنی که می خواد حتی اتاق خوابش رو ازت جدا کنه؟

- یعنی میگی...

- میگم که فقط تو شناسنامه شوهرت میشم نه بیشتر.

- کس دیگه ای تو دلته؟

آریا عصبی ماشین را کناری پارک کرد و چشمانش را بست. نمی دانست چه بگوید. در سیاهی غرق شده بود که صورت سایه را دید. کاش کنار او در جنگل می ماند! زمانی که

چشم باز کرد صورت ساره را اشکی دید. نفس عمیقی کشید و هول شده گفت: ساره من، من نمی خواستم گریه...

ساره در حالی که با گریه به او نگاه می کرد سخنش را قطع کرد.

- من هنوزم جوابم مثل روز خواستگاریه.

آریا دهان باز مانده اش را بست و به سوی خانه ی محمدی ها راه افتاد. بیش از خود برای ساره ناراحت بود چون می دانست که نمی تواند او را خوشنود سازد. زمانی که از ماشین پیاده شدند ساره دست آریا را گرفت.

- فقط ما می دونیم که بعد عروسی قراره چجوری زندگی کنیم، اونا که نمیدونن.

آریا سرش را تکان داد و هر دو وارد خانه شدند. همه خوشحال نگاهشان می کردند جز سمیر و سعیدی که با چشمانی قرمز به دوستشان زل زده بودند. در آن روز نتوانستند او را تنها گیر بیاوردند. بزرگ ترها تصمیم گرفتند که عقد، چهار روز دیگر انجام شود و خانواده ی اسدی پس از گذراندن شبی خوب به خانه بازگشتند. آریا وارد اتاق خود شده و بی صدا به گوشه ای زل زده بود. با صدای چرخیدن کلید درون قفل از جایش برخاست و به سمت در رفت. در حالی که دستگیره را پایین می آورد متعجب گفت: چرا در قفله؟ چرا در رو قفل کردید؟

پس از چند بار پرسش صدای پدرش را شنید.

- دیگه نمیذارم با آبروی من بازی کنی. در رو قفل کردم تا باز فرار نکنی.

آریا عصبی روی در کوبید. با درد، دست راستش را در دست چپ گرفت و به سوی تخت رفت. ملحفه را روی سرش کشید و قطره اشکی از چشمش فرو ریخت. قطره را با دست پاک کرد و صدای اعظم را شنید.

- یاور، پسر، میخوای من برات در رو باز کنم؟

با شنیدن سخن اعظم لبخندی زد ولی جوابش را نداد. چشمانش را بست تا اگر دایه اش در را باز کرد او را خواب ببیند. پس از کمی تلاش زیر آن ملحفه ی شیری رنگ به خواب رفت. زمانی که بیدار شد ملحفه از روی سرش کنار رفته و چهار چشم برزخی، نظاره گر او بودند. با اخم از جای خود بلند شد و گفت: یکم برید عقب بابا، ترسیدم.

سمیر یقه ی تیشرت او را گرفت و عصبی گفت: احمق، ما تو جنگل اون همه سختی کشیدیم که تو باز برگردی و جواب مثبت بدی؟

آریا: تقصیر من نیست تقصیر اون بابابزرگتونه که با بابام راه نیومد.

سعید: تو میفهمی داری با زندگی ساره بازی می کنی؟

آریا: اون خودش داره با زندگیش بازی می کنه. من دیروز که بیرون رفتیم بهش گفتم بخاطر خانوادم تن به این ازدواج دادم اما اون بازم قبول کرد.

سمیر عصبی انگشت اشاره اش را بالا برد و با لحنی که بوی تهدید به خود گرفته بود سخن گفت.

- آریا به خدا قسم که اگر آجیم رو ناراحت ببینم ازت نمیگذرم.

آریا پوزخندی زد و در حالی که از روی تخت بلند میشد گفت: اگر قراره با کسی حرف بزنی برو پیش علوی و ساره. من یکی حوصلت رو ندارم.

در حالی که سمیر عصبی نفس می کشید آریا به سمت دستشویی رفت. زمانی که بیرون آمد دو برادر آنجا نبودند. سرش را با تأسف تکان داد و در بازمانده ی اتاقش را بست. پدر راست می گفت؛ این در باید بسته بماند تا او دیگر دلش رفتن نخواهد. آتنا و پسرانش در این چهار روز، تمام سعی خود را کردند تا ساره را از تصمیمش بازگردانند اما در حالی که آنها حرص و جوش می خوردند ساره به فکر لباس و آرایشگاهش بود.

چهار روز دیگر گذشت. حال او با پیراهنی کار شده به رنگ طلایی کنار آریا نشسته بود. از آیینه ی رو به رو قد و بالای همسر آینده اش را نگاه کرده و قربان صدقه اش می رفت. کت و شلوار سرمه ای رنگ به او عجیب می آمد! با آمدن عاقد شنلش را سر کرد و

خوشحال به انتظار جواب دادن نشست. زمانی که عاقد برای بار سوم سوالش را پرسید ساره با صدایی بلند گفت: با اجازه ی پدر مادرم بله.

جمعیت کل می کشیدند و دست می زدند. عاقد از داماد هم پرسید و آریا در حالی که سرش را تکان می داد بله ی کم جانی را زمزمه کرد. در حالی که دیگران خوشحال به نظر می رسیدند او نفسش را آه مانند بیرون فرستاد. عسل و کیک را مقابل دوربین در دهان یک دیگر گذاشتند و مراسم عقد به پایان رسید. آریا زمانی که امضا های متعدّدش تمام شد مادرش را صدا زد. ملکه کنارش آمد و او گفت: چند روز دیگه عروسی میگیرید؟

ملکه: یکی دو هفته بعد چطور مگه؟

آریا: رفتیم خونه میگم.

ملکه سرش را تکان داد و سراغ میهمانانش رفت. پس از تمام شدن میهمانی و بازگشت خانواده ی اسدی به خانه ملکه نگاهی به پسرش کرد.

- میتونستی بیای خونه بپرسی. حالا برا چی اون سوال رو پرسیدی؟

آریا در حالی که از پله ها می رفت با صدای بلند گفت: واسه یکی از دوستانم که تو آلمانه مشکلی پیش اومده، صبح میرم پیشش. میخوامم ببینم کی باید برگردم.

سهراب که نظاره گر گفت و گوی پسر و همسرش بود فریاد کشید.

- باز میخوای کدوم قبرستونی بری گمشی ها؟

آریا با چمدانی در دست از اتاقش خارج شد.

- نترس دیگه راه فرار ندارم، دیدی که عقدشم کردم.

زمانی که از پله ها پایین آمد بوسه ای بر پیشانی اعظم و مادرش نشاند و از خانه بیرون رفت. ملکه در حالی که سرش را تکان می داد لب زد: خدا من رو از زخم زبونای آتنا حفظ کنه!

آریا در حالی که درون فرودگاه نشسته بود به بلیط خود چشم دوخت. تا زمان پروازش شش ساعت مانده بود ولی سریع از خانه خارج شد تا کسی سد راهش نشود. حوصله ی خرید سرویس طلا و باز و بسته کردن خانه ی جدید برای چیده شدن جهیزیه را نداشت پس خود را راحت کرد و برای آلمان بلیطی گرفت. یک دلش بود به جنگل بازگردد اما می ترسید که راه را گم کند و آن زمان همه گمان کنند فرار کرده است. دو هفته در یک چشم به هم زدن گذشت و آریا باز هم درون فرودگاه نشسته بود. بی دلیل صورت انسان ها را نگاه می کرد. زمانی که خود را جمع و جور کرد به سمت خانه رفت.

دو ماه بعد:

ساره: آریا زود بیا بیرون از اون اتاق، فقط دو ساعت تا مهمونی مونده.

آریا در حالی که به معجزه ی دستانش خیره شده بود باشه ای گفت و از اتاق نقاشی هایش خارج شد. ساره در حالی که به سمت اتاق خود می رفت گفت: اگر میخوای بری حموم عجله کن وگرنه باز مثل ماه قبل دیر میشه.

آریا سرش را تکان داد و به سمت حمام رفت. باید عجله می کرد تا به مهمانی علوی برسد. این پیرمرد هر ماه یک مهمانی برگزار می کرد و به گفته ی خودش این نذری بود که در جوانی، زمان فقیری اش کرده بود. او پس از یک ساعت کارش را تمام کرد و از حمام بیرون آمد. در حالی که موهایش را خشک می کرد از آئینه به خود لبخندی زد. دیگر موهایش رنگ شده نبودند زیرا که او دل و دماغ چیزی را نداشت.

فقط زنده بود تا زمانی که بمیرد. با صدای ساره به خود آمد و دست از خشک کردن موهایش کشید. به سمت کمد رفت و پیراهن شیری رنگی بر تن کرد. شلوار نباتی اش را هم پوشید و از اتاق خارج شد. ساره با لبخند به او خیره شد. مردی که هنوز دیوانه وار عاشقش بود. آریا که حس نا خوشایندی نسبت به نگاه خیره ی همسرش داشت سرش را تکان داد.

- بریم؟ یه چهل دقیقه ای راهه.

ساره کیفش را در دست گرفت و به سوی در راه افتاد. این چیزی بود که خود خواسته بود؛ عشق در نزدیکی بماند و دلداه دلتنگ نگاهش کند. پس از چهل دقیقه به مقصد رسیدند. به خانه ی علوی؛ مسبب ازدواج این دو تن. آریا از ماشین پیاده شد و دست ساره را گرفت. باز تبدیل به یک زوج ایده عال شدند. پس از مدتی ساره به کنار مادرش رفت و برادرش کنار آریا آمد. با لبخند دست دراز کرد و گفت: از وقتی ازدواج کردی ما فراموش شدیم.

- منظورت از ما خودتی دیگه؟ چون من باز سمیر رو نمی بینم.

- میدونی که، اون یکی دو هفته بعد عروسیتون گذاشت رفت ترکیه و هنوز هم برنگشته.

- پس این من نیستم که فراموش کردم.

سعید مهربان سرش را تکان داد و به سویی دیگر نگاه کرد. دروغ گفتن برای او همیشه سخت بود، آن هم دروغ به نزدیکان. آریا بی تفاوت اطرافش را نظاره کرده و خمیازه می کشید. دوست داشت هر چه زودتر به خانه برود و خود را میان نقاشی هایش حبس کند. بلاخره زمان به کندی لاکپشت هم که شده گذشت و آریا همراه همسرش درون ماشین نشست. ساره کلافه رو به روی خود را نگاه می کرد و پایش را تکان می داد. آریا یک تای ابرویش را بالا انداخت.

- چیزی شده؟

- نه.

- پس چیزی میخوای بگی؟

ساره در دل زمزمه کرد: کاش اونقدر که من رو میشناسی همون قدر هم دوستم داشتی.

به آریا نگاه کرد و آرام گفت: به نظرت وقتش نشده که اتاقارو یکی کنیم؟

- ساره من که...

- نه بخاطر هیچ چیز دیگه ای ولی من، من خسته شدم از بس وقتی خانواده ها به خونمون اومدن وسایلت رو این اتاق اون اتاق کردم تا از چیزی بو نبرن.

آریا پوفی کشید و لب زد: ولی من از اولش بهت گفته بودم. می دونستی خسته میشی قبول نمی کردی.

- من از تو خسته نیستم آریا، هیچ وقت هم خسته نمیشم اما فقط میخوام حداقل شبا تو یه اتاق باشیم. حتی حاضرم رو زمین بخوابم. یعنی مستحق یه شانس کوچیک هم نیستم؟

- شاید یه روزی اما، اما الان زوده.

ساره غمگین سرش را تکان داد و سعی کرد بغضش را قورت بدهد. آریا دست او را گرفت و با لبخند گفت: می‌دونی که تو الان بهترین دوست منی؟ پس نمیخوام اشکت رو ببینم.

ساره با بغض لبخندی زد و پنجره را پایین داد. نزدیک های پاییز بود و هوا خنک شده بود. زمانی که به خانه رسیدند آریا به اتاق نقاشی رفت و در را بست. ساره در حالی که به در بسته شده نگاه می کرد اشک چکیده بر صورتش را پاک کرد و به سمت اتاقش گام برداشت. کیفش را روی تخت پرت کرد و با مانتو وارد حمام شد. شالش را گوشه ای انداخت و آب سرد را باز کرد. صدای هق هقش بین دیوار های حمام می پیچید ولی بیرون نمی رفت. اشک هایش میان شرشر آبی که از بالای سر می ریخت گم شده بودند. کاش آریا هم کمی او را دوست داشت! زمانی که حالش بهتر شد از حمام بیرون آمد و روی تخت صورتی رنگش به خواب رفت. او خوابیده بود ولی برادرانش بیدار بودند. سعید از پشت موبایل عصبی به سمیر توپید.

- تا کی باید به آریا دروغ بگم؟ اینه رسم رفاقت؟

- داداش یکم دیگه صبر کن، یکی دو هفته ای بر می گردم.

- قرار نبود انقدر طول بکشه.

- می دونم ولی میگی چیکار کنم؟ میشناسیش که؛ سرسخت و خنگه!

سعید لبخندی زد و خداحافظی کرد. در حالی که به موبایل درون دستش خیره بود در فکر فرو رفت. نمی دانست چرا اما حس خوبی نداشت. کاش چیزی را از آریا مخفی نمی کردند! آریایی که تا صبح بیدار بود و در فکر اتمام نقاشی اش. با صدای ساره به خود آمد و به ساعتی که عدد هشت را نشان می داد نگاه کرد. با درد، بدنش را به سمت چپ و راست تکان داد و روی دو نقاشی اش را کشید. ساره با سینی ای در دست وارد شد و گفت: صبح بخیر!

آریا هم صبح بخیری گفت و در حالی که سینی را از دست ساره می گرفت لب زد: دستت درد نکنه خانوم.

ساره خوشحال لبخندی زد و قدمی جلو آمد. در حالی که به دو بوم کنار آریا نگاه می کرد گفت: کی میشه تموم کنی تا منم ببینم؟

- تموم شده اما می‌دونی که دوست ندارم نقاشی هام رو به کسی نشون بدم.

- حداقل یدونش رو! توروخدا!

آریا با تأسف سرش را تکان داد و پارچه ی یکی از نقاشی هارا کشید. ساره متحیر از چیزی که می دید دهانش را باز کرد. پس از چند ثانیه متعجب گفت: اینجا یه جنگل واقعیه یا از ذهن خودت.

- من نمیتونم به اندازه ی خدا خلاق باشم. یکی از جنگل های گیلانه. طرفای آستارا

ساره چشمانش را زیر کرد و به زنی که کوچک، درست میان جنگل کشیده شده بود نگاه کرد. صورتش معلوم نبود اما موهای بلندی داشت. کنجکاو او را نشان داد و به آریا گفت: این چیه؟

آریا با لبخند به بوم نگاه کرد و لب زد: اون سایه هستش، سایه ی جنگل.

ساره سرش را تکان داد و در حالی که دستش روی پارچه ی بوم دیگر بود پرسید: میشه اینم ببینم؟

- نه!

- اما...

- گفتم نه! مرسی بابت چای، برو بیرون من کارم رو ادامه بدم.

ساره عصبی سرش را تکان داد و از اتاق بیرون رفت. چه میشد می گذاشت نقاشی دیگر را هم ببیند؟ پس از ساعتی آریا کت و شلوار طوسی رنگش را پوشید و آماده ی رفتن شد. دیرش شده بود. با عجله در اتاق نقاشی هارا قفل کرد و از خانه بیرون زد. در حالی که ساره کنجکاو به در بسته شده ای نگاه می کرد همسرش درون اتاق خود نشسته بود و منشی یکی یکی بیماران را می فرستاد.

پس از ازدواج پدر به او کمک کرد و حال درون یک کلینیک روانشناسی کار می کرد. با صدای زنگ موبایلش صفحه ی آن را نگاه کرد و به شماره ای که متعلق به عباس بود. دوست دوران دانشگاه. بدون جواب دادن صدای زنگ را قطع کرد و به دهان مریض چشم دوخت. زمانی که صحبت های او تمام شد اتاق را ترک کرد. با رفتنش آریا سریع شماره ی دوستش را گرفت. عباس پس از چند بوق جواب داد.

- به به آقای یاور اسدی. پارسال دوست امسال آشنا.

- این رو من باید به تو بگم. حتی عروسیم نیومدی.

- چون تو داداش حال مامانم بد بود.

- می دونم برای همینم ازت ناراحت نشدم. حالا چی شد یاد من افتادی؟

- والا آریا زنگ زدم تا گلایه کنم.

- برای چی؟

- امروز رفیقت رو دیدم. دست تو دست یه دختر تو پارک بود. وقتی من رو دید صورتش رو برگردوند انگار نمیشناستم.

- منظورت کیه؟

- سمیر دیگه. نگو نمیدونی که اومده شیراز.

آریا نفس عمیقی کشید و با آمدن چیزی به ذهنش عصبی گفت: نه نمی دونستم. این دختری که کنارش دیدی موهاش بلند نبود؟

- نمیدونم رفیق، هم خیلی دقت نکردم هم شال سرش بود اما دختر قد بلندی بود.

آریا آهانی زیر لب زمزمه کرد و عباس به صحبت کردن ادامه داد. پس از چند دقیقه با صدای منشی که می‌گفت بیمار جدیدی آمده آریا قطع کرد و از جای خود بلند شد. رو به منشی گفت: کار برام پیش اومده باید برم.

منشی سرش را تکان داد و آریا پس از برداشتن کتش از کلینیک خارج شد. دروغ گفت؛ کاری نداشت اما نمی توانست زمانی که ذهنش مشغول است به بیماری رسیدگی کند. پس از ساعت ها قدم زدن به سمت خانه ی کامران رفت. باید با سعید صحبت می کرد. زمانی که آنجا رسید آتنا با روی باز از دامادش استقبال کرد. آریا لبخندی زد و از پلکان بالا رفت. سعید که کنار اتاق مادرش ایستاده بود با دیدن او خوشحال گفت: سلام شوهر خواهر.

آریا هم خوشنود نگاهش کرد اما ثانیه ای بعد اخمی روی صورتش نشست و به چشمان سعید نگاه کرد.

- سمیر دقیقا کجاس؟

سعید هول شده سرفه ای کرد.

- یعنی چی؟

- یعنی می دونم ترکیه نرفته.

سعید لب هایش را با زبان خیس کرد. هر موقع کلافه می شد چنین کاری انجام می داد. شانه هایش را بالا انداخت.

- من نمی فهمم چی میگی! سمیر به من گفت میره ترکیه و حتی بلیطش رو هم دیدم.
- می خوای بگی از هیچی خبر نداری و نمی دونی رفته شیراز؟
- نه.

آریا نفس عمیقی کشید و سعی کرد آرام باشد. می دانست که هر کس هم به او دروغ بگوید سعید چنین کاری نمی کند. سرش را تکان داد و گفت: عباس می‌گفت با یه دختر دیدتش. نمیدونی چرا شیراز رفته؟

- از اینستا مخ یه دختررو زده بود شاید رفته دیدن اون.

- ولی چرا به ما نگفته؟

- من مخالف رفتنش بودم میگفتم نمی ارزه! شاید برای همین دروغ گفته.

- نمیتونم باور کنم که سمیر دهن لق به هیچ کس چیزی نگفته.

سعید شانه هایش را بالا انداخت و آریا از پلکان پایین رفت. نمی خواست به این فکر کند که هر دو به او دروغ گفته اند چون اینچنین دوستی آنها به هم می خورد. به سمت در گام برداشت و بدون خداحافظی بیرون رفت. زمانی که به خانه رسید ساره درون دستشویی بود. سلام بلندی داد و وارد اتاق خود شد. در را بست و بطری و لیوانش را برداشت. زندگی از هر سو فشار می آورد و فقط نوشیدنی بود که می توانست او را از جهان رها سازد.

در حالی که او معده ی خالی اش را با نوشیدنی پر می کرد ساره از گوشه ی در نگاهش می کرد. عطر و بوی زرشک پلو تمام ساختمان را مدهوش کرده بود اما مردی که باید آن را نوش جان می کرد در حال دیگری بود. ساره پس از مدتی پاهایش خسته شدند و دست از نگاه به او کشید. به سوی اتاقش رفت و روی تخت نشست. نفس های عمیق می کشید و با خود زمزمه می کرد: من نباید گریه کنم! نه گریه نکن ساره!

درون اتاقش نشسته بود و سعی می کرد توجه نکند به زخم قلبی که عجیب می سوخت. زمانی که حالش کمی بهتر شد سرش را بالا برد و آریا را در چارچوب در دید. لبخند زد به همسری که تلو تلو خوران به سمت او می آمد. صبح آریا با سردرد بدی از خواب پرید و خود را در اتاق ساره دید. ترسیده از جایش بلند شد ولی با دیدن تخت سفید و پیراهنی که از دیشب تنش بود نفس عمیقی کشید. حواسش پرت زنی شد که همانند کودکان دستش را زیر سرش برده و خوابیده است. دست خود را برای نوازش جلو برد و آرام لب زد: کاش من رو انتخاب نمی کردی!

از روی تخت بلند شد و به اتاقش رفت. لباس هایش را عوض کرد و رو به روی آینه ایستاد. در حالی که ادکلن روی میز را برداشته و روی تنش خالی می کرد از آینه به خود لبخندی زد. پیراهن مشکی آستین کوتاه و شلوار جین برای رفتن کنار دختر جنگلی انتخاب های خوبی بودند مگر نه؟ یادداشتی برای ساره گذاشت و درون آن نوشت که همراه دوستان دانشگاهش به لندن می رود. زمانی که بی صدا کوله اش را پر کرد، از خانه خارج شد و درون ماشین نشست.

در حالی که با بیشترین سرعت به سمت گیلان می رفت به سعید زنگ زد و گفت زمانی که با دوستانش برای تفریح به لندن می رود او کنار خواهرش بماند. سعید هم بی چون و چرا قبول کرد. آریا موبایل را کنارش انداخت و پوزخندی زد. زمانی که این دو برادر دروغ می گویند او چرا چنین نکند؟ پس از ساعت ها به روستای کوتاه کومه رسید و پس از چهار ساعت پیاده روی درون جنگل غار را پیدا کرد.

دیگر این جنگل را مانند کف دستش می شناخت! درون غار را گشت اما سایه را ندید. نگران و ترسیده سرش را درون غار های کوچک کناری هم کرد اما جز چند گریز چیزی به چشمش نیامد. آنقدری حواسش پی سایه بود که حتی از گریزها هم نمی ترسید. باز به غار اصلی بازگشت و خود را به ته ته رساند. شانه و لباس ها نبودند اما سنگ نوک تیز هنوز هم آنجا بود. آریا سنگ را در دست گرفت و روی زمین نشست.

در حالی که به تیزی اش نگاه می کرد در دل از خدا می خواست دختری که کنار سمیر بوده سایه باشد. هر چند دیدن آن دو کنار هم برای او سخت می شد اما حداقل با سالم

بودن دختر جنگلی، دلش آرامش می یافت. پنج روز درون غار ماند و سپس به تهران بازگشت، در حالی که نمی دانست چه چیزی انتظارش را می کشد. زمانیکه وارد خانه شد سعید درون آشپزخانه بود. با دیدن او لبخندی زد.

- به به، آریاورد. خوش گذشت مجردی حال کردن؟

آریا سرش را تکان داد و به سوی اتاقش گام برداشت. پیش از وارد شدن چشمش به اتاق نقاشی افتاد که درش باز بود. گیج به در نگاه کرد. مگر قبل از رفتن آن را قفل نکرده بود؟ دلش گواه بد داد اما به روی خود نیاورد و به اتاقش رفت. پس از گرفتن یک دوش در حالی که احساس سبکی می کرد از حمام بیرون آمد. ساره روی تخت نشسته و به نقطه ی نامعلومی زل زده بود. دستش را جلوی چشمان او تکان داد و با لبخند گفت: به دنیای ما برگرد ساره!

ساره سرش را بلند کرد و اشکی که در چشمان او بود نمایان گشت. آریا قدمی به عقب رفت.

- تو چرا گریه می کنی؟

ساره نفس عمیقی کشید و از جای خود بلند شد. در حالی که گامی به سوی همسرش بر می داشت گفت: می دونم لندن نبودی.

- چی؟!

- با اون دختره که تو نقاشیت بود، شمال خوش گذشت؟

- تو، تو رفتی تو اتاق من؟

با سیلی ای که بر گونه اش نشست چند ثانیه بدون حتی پلک زدن زن روبه رویش را نگاه کرد. زنی که قبلش فشرده می شد با دیدن چنین نگاهی. به سوی در گام برداشت تا از اتاق خارج شود ولی آریا دست او را گرفت و گفت: فکر کردی قبل از شنیدن حرفات می دارم بری؟

- من حرفی ندارم.

- (با فریاد) پس غلط کردی من رو زدی!

بغض ساره شکست و اشک هایش به پایین فرود آمدند. روی زمین نشست و زمانی که چشمش به اتاق نقاشی ها بود لب هایش به قصد سخن گفتن تکان خوردند.

- همیشه می ترسیدم از این که از دست بدمت. می ترسیدم که تو قلبت یکی رو نگه داشته باشی. همین ترسا باعث شدن تو ماشینت جی پی اس کار بزارم.

(رمانی از مهیس)

- تو چیکار کردی؟

- به من گفתי میری لندن ولی رفتی گیلان. دیگه نتونستم دووم بیارم و یه کلید ساز پیدا کردم. می دونستم از اون اتاق یچیزی در میاد. درست هم فکر می کردم، نقاشی تو و اون دختر عجیب رو دیدم.

آریا خم شد و بازوی ساره را گرفت. با چشمانی قرمز او را نگاه کرد.

- تو دلت مردن میخواد؟

چشم ساره شده بود آبشار و اشک بود که از آن سرازیر می شد.

- لبات رو پیشونی اون دختر بود. اون بوم، رویاییه که من هر شب تو خوابم میبینم. نمی تونم قبول کنم رویام رو با یکی جز من زندگی کردی.

آریا صاف ایستاد و نفس عمیقی کشید. دستش را روی صورتش گذاشت و آرام لب زد: اونجوری که فکر می کنی نیست.

ساره رو به روی او قرار گرفت و در حالی که نگاهش می کرد گفت: پس چجوریه؟ چی میخوای بگی؟ که تو گذشتت بوده؟ اگر اینطوره چند روزه تو گیلان چیکار می کنی؟ نمیتونم باور کنم که خیانت نکردی!

- ساره حرفی که از دهنش بیرون میاد رو گوشات می شنون؟ تو داری میگی...

- آره بهت میگم خیانتکار.

دست آریا را گرفت و او را به سمت اتاق نقاشی برد. بوم را نشان داد و گفت: این همون چیزیه که نمی خواستی من ببینم؟

آریا چشمانش را بست ولیکن ثانیه ای نگذشته با افتادن چیزی روی زمین چشمانش باز شدند و نتیجه ی شب بیداری هایش را روی زمین دید. قبل از این که کاری کند ساره پایش را روی بوم گذاشت و پارچه ی آن را پاره کرد. آریا ناباور به نقاشی اش نگاه می کرد و به جای پای ساره که بر قامت سایه افتاده بود. دستش را بلند کرد و بی اختیار سیلی ای بر صورت همسرش نشانده. ساره بهت زده او را نگاه می کرد. پیش از این که مرد رو به رویش به خود بیاید از اتاق بیرون رفت و در را کوبید. آریا غمگین خم شد و بوم آسیب دیده را در دست گرفت. نقاشی یار و یاورش داغون شده بود! در حالی که انگشتانش را روی بوم می کشید با صدایی لرزان زمزمه کرد: چیزی نشده که، از اول می کشم!

قبلش به اجبار می زد وگرنه با چنین اتفاق هایی زنده نمی ماند پسر حساس و نازپرورده ی مادر. بی رمق گام برداشت و از اتاق بیرون رفت. نگاهش به در باز مانده خشک شد. ساره رفته بود! سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد و روی کاناپه دراز کشید. کاش که این زن دیگر باز نگردد و داستان بی معنای این زوج هر چه زودتر تمام شود. آریا چند روز تنها درون خانه ماند و حتی کلینیک هم نرفت. موبایلش را خاموش و تلفن خانه را از برق کشیده بود. حوصله ی هیچ کس حتی خانواده اش را نداشت. با زده شدن در بی تفاوت به خوردن ناهارش مشغول شد. صدای چرخش کلید که به گوشش رسید، پوزخندی زد و زمزمه کرد: حداقل فردا میومدی که یه هفته نبودی کامل بشه.

سرش را کج کرد و بیرون از آشپزخانه را نگاه کرد. با دیدن مادرش هول شده از جای خود بلند شد. ملکه به سوی او رفت و بدون گفتن چیزی گوشش را گرفت. در حالی که آریا آه

و ناله می کرد و نام او را بر زبان می آورد پر حرص گفت: کوفت مامان، درد ملکه، تو نمی خواهی آدم بشی؟ مرد چچور رو زن دست بلند می کنه ها؟

آریا به زور گوشش را از دست مادر جدا کرد.

- اول به حرفای من گوش کنی و بعد قضاوت کنی بهتر نیست؟

- میخواستم این کار رو کنم ولی آقا در دسترس نیستن.

- خب، خب حالا بشین صحبت کنیم. ماکارانی هم زیاد پختم باهم می خوریم.

مادر سرش را تکان داد و پشت میز ناهارخوری نشست. آریا برای او غذا کشید و رو به رویش جا گرفت. در حالی که چشمش به ماکارانی های شکلی بود برای مادر از موضوع دعوایشان گفت البته با کمی سانسور. ملکه در حالی که غمگین به او نگاه می کرد لب زد: چرا از اول نگفتی میری گیلان که بهت شک نکنه؟

- اون قبل از رفتنم جی پی اس کار گذاشته بود، یعنی بهم اطمینان نداره. بعدشم من خواستم چند روز گم و گور بشم تا نفس راحت بکشم.

- نقاشی رو به من نشون بده.

- مامان تو هنوز هم باورم نداری؟

- نشون بده تا باورت کنم.

آریا سرش را تکان داد و از روی صندلی بلند شد. به دروغ گفته بود که نقاشی خود و ساره را کشیده و می خواسته که در ماهگرد ازدواجشان او را سوپرایز کند. مادر وارد اتاق نقاشی شد و چشمش به بوم یار و یاور افتاد. صورت آریا قشنگ مشخص بود اما موهای بلندی که برای دختر کشیده شده بود مانع از دیدن چهره اش می شد. ملکه سرش را تکان داد و گفت: پس لباسات رو بپوش بریم خونه ی کامران تا زنت رو برگردونی.

- هر کی رفته خودش برگرده!

- آریا بخاطر مامانت! باشه؟

آریا که طاقت دیدن نگاه ملتمس مادر را نداشت سرش را تکان داد و با لبخند از اتاق خارج شد. شیطان باید از این مرد خیلی چیزها می‌آموخت. از مردی که پس از رفتن ساره روی صورت سایه را نقاشی کرد تا چیزی دیده نشود و دروغ و مدرکش یکی شوند. تیشرت سبز رنگش را پوشید و همراه مادر از خانه خارج شد. زمانی که وارد خانه‌ی خانواده‌ی محمدی شدند همه طلبکارانه نگاهشان می‌کردند. ساره اما لبخندی بر لب داشت. خوشحال بود از این که شوهرش برای برگرداندن او به خانه آمده است. پس از چند ثانیه سکوت مرگبار، آتنا لب گشود.

- خوش اومدید.

آریا و مادرش سر تکان دادند و روی مبل نشستند. آتنا به خدمتکاری اشاره کرد تا از آنها پذیرایی کند و خود هم روی مبل تک نفره‌ای نشست. در حالی که به دامادش نگاه می‌کرد پوزخندی زد.

- فکر می‌کردیم دیگه نمی‌ای.

آریا هم لبخندی مصنوعی بر لب نشان داد و با لحن خودش جوابش را داد.

- متاسفانه اومدم.

آتنا سرش را با حرص تکان داد و دیگر دست از کنترل کردن صدایش برداشت.

- خجالتم خوب چیزیه! باور نمی‌کنم تو همون پسری باشی که از بچگی می‌شناختم.

آریا: زمان همه رو عوض می‌کنه.

- اگر برای عذر خواهی نیومدی بلند شو برو بیرون. نمیخوام آدم بزدلی که رو زن دست بلند می‌کنه تو خونم باشه.

ملکه با شنیدن تک تک کلمه‌های آتنا با حرص از روی مبل بلند شد و نگاهش کرد. عصبی به آریا اشاره کرد.

- اجازه نمی دم کسی به پسرم بگه بزدل.

آتنا: خب تو بگو، به کسی که دست رو زنش بلند می کنه چی باید گفت؟

- دخترت یکی زده یکی هم خورده. نمیگم پسرم کار خوبی کرده، خودش هم از کارش پشیمونه و برای همین اینجا اومده. ولی این مسئولیت خانوادس که مشکل دوتا جوون رو حل کنه نه این که آتیش بیار معرکه بشه.

با سر و صدای آنها، سعید هم از اتاقش بیرون آمد و ترسیده به انسان های رو به روی خود نگاه کرد. آتنا دهان باز کرد تا جواب ملکه را بدهد ولی با شنیدن صدای دخترش لب هایش به یک دیگر دوخته شدند.

- میشه هر دوتاتون بس کنید؟

ملکه نفس عمیقی کشید و در حالی که به عروسش نگاه می کرد لب زد: ول کردن خونه زندگی چیز خوبی نیست. آریا پشیمونه و اومده ببرتت، بهتره وسایلت رو جمع کنی.

آریا در حالی که بر لبش خنده نقش بسته بود در دل گفت: چقدرم که پشیمونم! خوبه خودش من رو آورد. ساره گام برداشت و از وسط دو مادر رد شد. کنار آریا نشست و در حالی که به گلدان روی میز عسلی نگاه می کرد گفت: شاید اگر یچیز رو نفهمیده بودم حالا حالاها برنمی گشتم به خونه ولی دیگه الان بحث کردن بی فایدهس.

آتنا: چه چیزی؟

خانه از هر صدایی خاموش گشت و همه به او دهان او چشم دوختند.

- من حامله ام!

لبخند آریا از روی صورتش پاک شد و متعجب به همسرش چشم دوخت. ساره ساکت بود اما جمله ای که بر زبان آورده بود در سر آریا اکو میشد. ساره دست او را گرفت و خوشحال گفت: ما قراره بچه دار بشیم.

ملکه و آتنا عصبانیت لحظه ی پیش یادشان رفت و خوشحال یک دیگر را نگاه کردند. سعید نزدیک شد و با نیش باز گفت: مبارکتون باشه!

آریا صدای هیچ کس را نمی شنید. یک دفعه از جای خود بلند شد و دست ساره را گرفت. در حالی که او را به سمت اتاقش می کشید لب زد: ما باید تنها صحبت کنیم. همه متعجب آنها را نگاه می کردند. آریا در را محکم بست و ساره را به دیوار پشت سر کوبید. صورتش را آنقدری به صورت ساره نزدیک کرد که بینی هایشان به هم می خورد. با چشمانی قرمز گفت: تو میفهمی داری چی میگی؟

ساره با لبخند سرش را تکان داد.

- آره ما داریم بچه دار میشیم.

- (با حرص) دهن من رو باز نکن ساره! ما یه بارم با هم رابطه نداشتیم. حتی اتاق خوابامونم جداس. تو چطور میتونی...

- ما یه شب رو با هم بودیم آریا.

- کی؟ پس چرا من یادم نمیاد؟

- اون شبی که حالت بد بود و اومدی اتاقم. خب، چطور بگم تو پا پیش گذاشتی و...

- خفه شو! من هیچی یادم نمیاد.

- تو هر موقع زیاده روی کنی همینی، فرداش هیچی یادت نیست.

- ولی وقتی بلند شدم همه چیز مثل همیشه بود.

- قبل بیدار شدن من همه چیز رو به حالت اولش برگردوندم تا وقتی بلند میشی اعصابت به هم نریزه و مثل امروز نشی.

آریا شوک زده روی زمین نشست و دستانش را روی سرش گذاشت. باور چنین چیزی برایش دشوار بود. ساره در حالی که با بغض نگاهش می کرد آرام گفت: یعنی انقدر از

من بدت میاد که این طوری به هم ریختی؟ انقدر منفورم تو چشمت که نخوای مامان بچت باشم؟

آریا سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد و در حالی که از تخت کنارش کمک می گرفت بلند شد. بدون نگاه به ساره به سوی در رفت. دستگیره را پایین کشید و گفت: لباسات رو جمع کن بریم خونه.

ساره به سمت ساکش رفت. در این چند روز لباس هایش را از درون آن بیرون نیاورده بود چون منتظر آمدن همسرش و بردن او به خانه بود. آریا در را باز کرد و از پلکان پایین رفت. ملکه با دیدن او نگران گفت: چی شده پسرم؟ رنگ و روت پریده انگار؟ آریا: یکم شوکه شدم.

سعید: ولش کن خاله. اون به روی ما نمیاره ولی داره تو ابرا سیر می کنه.

آریا از خانه خارج شد و سعید هم به دنبالش. هر دو سکوت کرده به نقطه ای نامعلوم خیره شده بودند. سعید سرفه ای کرد و گفت: رفتی جنگل؟ آریا سرش را تکان داد و او ادامه داد.

- اون نقاشی ای که ساره می گفت همون عکسیه که من گرفتم؟

آریا باز هم بدون هیچ حرفی سرش را تکان داد. سعید در حالی که دو دل بود پرسید: بخاطر سایه رفتی؟

- نه فقط رفتم تا دلم یکم باز بشه. این چند روز زیاد درد و دل مردم رو شنیده بودم میخواستم با خودم خلوت کنم.

- آهان، خب حداقل میتونستی به ساره بگی.

- از سمیر یاد گرفتم.

- چی رو؟!

- که به هیچ کس نگم کجا رفتم.

سعید ابرو های خود را بالا داد و بدون جواب دادن به سمت خانه رفت. پیش از وارد شدن صدای آریا را شنید.

- چرا نمی پرسی سایه رو دیدم یا نه؟

سعید برگشت و در حالی که به پوزخند آریا چشم دوخته بود جوابش را داد.

- چون نمی خوام بشنوم پنج روز کنار دختری جز ساره بودی.

پوزخند آریا عمیق تر شد و سعید درون خانه رفت. ساره در حالی که ساکش را می کشید با لبخند گفت: بریم؟

آریا ساک را از دست او گرفت و به سوی ماشین راه افتاد. زمانی که به خانه رسیدند ساره کیفش را روی مبل قرار داد و به آریا خیره شد.

- ما اتاقمون بازم جدا میمونه؟

آریا دستانش را بالا برد و نفس عمیقی کشید. در حالی که به ساره نزدیک می شد گفت: ببین، من هنوزم شوکه ام. به این آسونیا نمیتونم خودم رو جمع و جور کنم. اما بهت قول می دم که تا به دنیا اومدن بچه همه چیز رو درست کنم. باشه؟

ساره آهی کشید و سرش را تکان داد. دست برد تا ساکش را بردارد که آریا نگذاشت و در حالی که ساک را به اتاق او می برد گفت: تو حامله ای نباید چیزای سنگین بلند کنی.

ساره در حالی که با لبخندی تلخ به آریا نگاه می کرد دست بر روی شکمش گذاشت. چقدر پدر بودن می آید به این مرد! پشت سر او وارد اتاق شد و روی تخت نشست. با رفتن آریا دراز کشید و به سقف خیره شد. در حالی که اشک از گوشه ی چشمش می چکید زمزمه کرد: خدایا خودت کمکم کن.

آریا چشمانش را بسته بود اما خوابش نمی برد. موبایلش را برداشت و شماره ای را گرفت. مانده بود دکمه ی سبز رنگ را بزند یا نه. او هر زمان دلش می گرفت به سمیر

می گفت اما حال چه کند؟ عصبی موبایل را کناری انداخت و چشمانش را محکم بست. پس از چند ساعت تلاش بلاخره موفق به جدا شدن از جهان شد. صبح با صدای آلام از خواب بلند شد و پوفی کشید. باز هم روز های تکراری تکرار می شدند با این تفاوت که او حالا پدر یک جنین بود. زمانی که از اتاق بیرون رفت ساره را ندید.

لبخندی به در بسته شده زد و به دستشویی رفت. یک ربع بعد بیرون آمد و پس از پوشیدن لباس هایش بدون خوردن صبحانه از خانه خارج شد. او تا ساعت هفت شب درون اتاقش نشسته بود و به سخنان بیماران گوش می داد. زمانی که بیماران تمام شدند نفس عمیقی کشید و از روی صندلی بلند شد. به عقب برگشت و از پنجره بیرون را نگاه کرد. با صدای در اخمی کرد و گفت: مگه این آخرین نفر نبود؟

- من وقت ندارم وقت بگیرم برای همین یهویی اومدم.

آریا با شنیدن صدای احسان لبخندی زد و به سوی او چرخید. احسان به سمت رفیق خود پا تند کرد و او را در آغوش گرفت. با خوشحالی گفت: شنیدم داری بابا میشی!

آریا با نیش باز سرش را تکان داد و احسان به وراجی کردن ادامه داد.

- از الان بگم اولین نفر باید به من شیرینی بدی.

- از کجا شنیدی ها؟

- معلومه دیگه برادر زنت.

- سمیر؟

- نه سعید.

آریا اهانی زیر لب زمزمه کرد. احسان دست او را گرفت و ملتمس گفت: داداش به کمکت نیاز دارم شدید، بیا بریم دیدن طناز.

- بگم غلط کردم شما دوتارو جور کردم باز بعد هر دعوا میای سراغم؟

- اذیت نکن دیگه! اینسری قضیه جدیه. من احمق بازی در آوردم بدون این که بهش بگم رفتم پارتی، اونم الان از لجش رفته مهمونی محمد.

آریا در حالی که با تأسف به او نگاه می کرد لب زد: برم خونه لباسام رو عوض کنم بریم.

احسان انگشت شستش را به نشانه ی راضی بودن بالا آورد و آریا راهی خانه شد. ساره با دیدن او که در حال تعویض لباس هایش بود متعجب گفت: میخوای بری جایی؟

آریا آخرین دکمه ی پیراهن آبی رنگش را بست.

- آره، طنز و احسان باز باهم دعوا کردن.

- احسانم مثل همیشه اومده سراغت.

- دقیقا، دو ساله سرویس کرده مارو.

ساره لبخندی زد و آریا از کنار او رد شد. در حالی که از خانه بیرون می رفت خداحافظی ای کرد و وارد آسانسور شد. از آئینه به صورت غمگین خود نگریست. احساس پیری می کرد. دست برد تا آریای درون آئینه را لمس کند که با باز شدن آسانسور به خود آمد و بدون نگاه به همسایه اش به بیرون گام برداشت. درون ماشین احسان نشست و با هم به سوی مهمانی ای مختلط رفتند.

زمانی که به آنجا رسیدند احسان با اخم اطراف را نگاه می کرد. دوست نداشت عشقش در چنین جای شلوغی تنها باشد! دست آریا را گرفت و با خود به داخل کشید. زن و مرد در هم تنیده شده بودند و همه چی در جمع به راه بود. مردی با دیدن آریا دست و پایش را گم کرد و شتاب زده به عقب برگشت. دیده شدن او در چنین جایی آن هم کنار یک دختر جنگلی، فاجعه بود! سریع به سمت دستشویی رفت و در را کوبید. پس از چند بار کوبیدن سایه با حرصی که در چهره اش مشهود بود در را باز کرد.

- ببینم شما آدما واسه دستشویی هم وقت می گیرین؟

سمیر به او نگاه کرد و سرش را تکان داد. هول شده موبایلش را از جیب در آورد. شماره ی برادرش را گرفت و سعید پس از دو بوق جوابش را داد.

- الو جانم داداش؟

سمیر کمی از سایه دور شد و در آن شلوغی فریاد زد.

- سعید بدبخت شدم آریا اینجاس!

- چی؟!

سعید صورتش را جمع کرد نمی دانست که چگونه می تواند خود و برادرش را از این مخمصه نجات دهد. سمیر باز هم فریاد زد.

- سعید تو یجوری بکشونش بیرون تا من و سایه فرار کنیم.

- خب تا چشمش تو رو ندیده برو دیگه.

- مطمئنم این دختره آریا رو ببینه ضایع بازی در میاره.

سعید تماس را قطع کرد. دستانش از استرس می لرزیدند. با دست پاچگی شماره ی آریا را گرفت.

- الو آریا خوبی؟

آریا که کنار ضبط ایستاده بود و چیزی نمی شنید به سوی بیرون از خانه گام برداشت.

- جانم داداش مرسی خوبم.

- میگم آریا خودت رو همین الان برسون کار واجب پیش اومده.

- چه کاری؟

در حالی که سعید سعی می کرد آریا را از آن خانه دور کند سمیر به سوی دستشویی گام برداشت. با دیدن سایه میان آنهمه استرس خندید. باز هم افتاده بود به جان دستمال

کاغذی و آن را می چرخاند. دور و اطراف خود را نگاه کرد و با ندیدن آریا دست سایه را گرفت. باید هر چه زودتر از آنجا می رفتند. زمانی که از خانه خارج شدند آریا پشتش به آنها بود و دو دوست یکدیگر را ندیدند اما، دختر تازه به دوران رسیده با یک نگاه از پشت، آریا را شناخت. اصلا مگر می شود هر دو در یک مکان باشد و او از چشم سایه دور بماند؟ دستش را بالا برد و فریاد زد.

- یاور!

سمیر دستش را کشید تا او را با خود ببرد اما سایه قدرتش بیشتر بود و زمانی که یاور گویان به سوی آریا می رفت سمیر نتوانست مانع شود. آریا با شنیدن نامش متعجب دور خود می چرخید و اطرافش را نگاه می کرد. چه کسی او را با نام اصلی اش صدا می زند؟ یک دفعه پاهایش روی زمین قفل شدند و نگاهش روی زنی که به سوی او می دوید. سایه خود را در آغوش او پرت کرد و هر دو زمین افتادند. آریا متعجب زنی که رویش افتاده بود را نگاه می کرد.

این لحظه شبی در جنگل هم اتفاق افتاده بود! نفس سایه قطع شد و باز هم بازی نبض درون بدنش به راه افتاد. موهایش بر صورت آریا ریخته بودند و هر دو جز خودشان دیگری را نمی دیدند. سمیر چند نفس عمیق کشید و سپس با اضطراب به سوی آنها رفت. نام دختر جنگل را صدا زد. آریا صدایی نمی شنید و فقط محو شد در چشمان دختری که روبه رویش بود. سمیر دست سایه را گرفت و به بلند شدن او و آریا کمک کرد. با لبخندی مصنوعی رو به روی رفیق خود ایستاد. رفیقی که دمای بدنش بالای هزار درجه بود!

سمیر: فکر، فکر نمی کردم اینجا ببینمت.

آریا: منم!

سایه خوشحال دور خود چرخید و لب زد: شبیه آدمای شدم یا نه؟

آریا با خنده سرش را تکان داد اما با آمدن محمد، میزبان این مهمانی لبخند روی لب او دوامی نداشت.

محمد: به، سلام پسرا، چه خوبه باز دور هم میبینمتون. پس سعید کو؟

آریا: نیومده.

محمد سرش را تکان داد و رو به سمیر گفت: شنیدم نامزد کردی، مبارک باشه. پسندت رو پسندیدم حاجی!

سمیر نگران خندید و محمد از آنها دور شد. سایه دست مرد کنارش را گرفت و خوشحال گفت: یاور، من و سمیر نامزد کردیم.

چشمان آریا دیگر سایه را نمی دیدند. تار شده بودند و تمنای جایی خلوت برای اشک ریختن داشتند. غمگین صورتش را جمع کرد و نفس عمیقی کشید. سعی کرد قلب و چشمانش را کنترل کند. مبارک باشه ای زمزمه کرد و با گام هایی بی جان از کنار آنها دور شد. سمیر هر چه نامش را فریاد زد اعتنایی نکرد.

سایه(متعجب): یعنی چرا یاور خوشحال نشد؟

سمیر ناراحت به او نگاه کرد.

سایه: چون خودشم دوست توعه اینطوری رفت؟

سمیر: از کجا می دونی ناراحت شده؟

سایه: حس کردم.

سمیر اتفاق های چند لحظه پیش را از یاد برد و لبخندی زد. دستش را روی شانه ی سایه گذاشت و در حالی که به داخل خانه می رفت او را با خود همراه کرد. دختر جنگلی از زمانی که سخن گفتن را آموخته بود بامزه و دلنشین تر شده بود! آریا پس از ساعتی با چشمانی قرمز وارد خانه شد. ساره با لبخند به استقبالش آمد.

- به موقع اومدی، میز رو چیدم.

- نمی خورم.

بدون این که اجازه دهد ساره سخنی از دهانش خارج شود به سوی اتاقش رفت و در را کوبید. ساره در حالی که با بغض به در بسته خیره شده بود زمزمه کرد: گفته وقت میخواد، تو باید درکش کنی!

آریا روی تخت نشست و از کمد کوچک کنار تخت لیوان و بطری را برداشت. پیش از نوشیدن با یاد چیزی بلند شد و در را قفل کرد. نمی خواست اشتباه دفعه ی قبل را تکرار کند. به سوی تخت رفت و از زیر آن کاغذی بیرون کشید. نقاشی نا تمام یار و یاور! سایه را کشیده بود اما خود را نه. در حالی که به رسم دختر جنگلی خیره شده بود لب زد: این لحظه دیگه نباید تکرار بشه!

کاغذ را پاره کرد و تکه هایی از آن را درون سطل زباله انداخت. کشیدن این نقاشی از اول هم اشتباه بود. چه روی بوم چه روی کاغذ! موبایلش را برداشت تا عکسی که سعید گرفته بود را هم پاک کند اما دلش نیامد. خود را روی تخت انداخت و به سقف خیره شد. شاید اگر زندگی خانواده اش در دستان علوی نبود او به جای ساره، با سایه در یک خانه زندگی می کرد. دست برد و در لیوان را پر کرد.

نمی خواست در حالی که زنی از او حامله است به دیگری فکر کند. پس باید فراموش می کرد همه ی اتفاق ها را. در حالی که او تنها درون اتاقش لیوان به لیوان می نوشید سایه و سمیر هنوز در مهمانی بودند. زمانی که ساعت از دوازده گذشت درون ماشین نشستند. سمیر در حالی که به نامزد خود نگاه می کرد نقشه ای که کشیده بود را توضیح داد. پس از تمام شدن سخن هایش سایه سر تکان داد و گفت: مجبوریم این همه دروغ بگیم؟

- آره وگرنه نمی تونم تو رو تو خونمون نگه دارم.

- یعنی اگر بگی دستم رو گرفتی و من رو از جنگل آوردی میندازم بیرون؟

سمیر سرش را تکان داد و لب زد: آره باید جوری رفتار کنیم که انگار می خوایم با هم ازدواج کنیم.

سایه در فکر فرو رفته بود. مغز انسان ها چقدر کار می کند! آنها می توانند داستانی برای دیگران بنویسند و خود بازیگر اصلی آن باشند. با ضربه ای که سمیر بر سرش زد به او نگاه کرد و لبخندی بر لب گذاشت. زمانی که به خانه رسیدند به سوی اتاقی رفتند و در آن را آرام باز کردند. سایه مهبوت اطرافش را نگاه می کرد؛ تختی با چوب سفید رنگ و رو تختی سرمه ای. وسیله ای مانند بالشت گرد که از سقف آویزان شده بود. میز تحریری که رویش پر از کتاب بود و البته یک جفت دستکش باد کرده. صندلی بزرگ و تخم مرغی شکل و یک مبل چرم مشکی کمی آنطرف تر. سمیر دستش را روی شانه ی او گذاشت و گفت: تو میتونی رو تخت بخوابی، منم رو مبل می خوابم.

سایه سرش را به نشانه ی نه تکان داد.

- نه من رو مبل بخوابم بهتره. اینجور که می باشه عادت می کنم تو خودم مچاله نشم.

سمیر به دختری که هنوز برخی جمله ها را به شکلی دیگر می گفت لبخندی زد و به سمت تخت رفت. بدون تعویض لباس هایش خود را روی تخت پرت کرد. سایه هم به تقلید از او بدون در آوردن مانتویش روی مبل خوابید. هر دو خیلی زود به خواب رفتند. ساعت پنج صبح، آتنا با حس تشنگی چشمانش را باز کرد. با دیدن پارچ خالی اخمی کرد و از روی تخت بلند شد. از اتاق بیرون رفت و از پلکان پایین آمد.

زمانی که به سمت آشپزخانه می رفت چشمش به در اتاق سمیر ماند که باز بود. اخمش پررنگ تر شد و به سوی اتاق پسرش گام برداشت. خواست در را ببندد ولی دستی که از کنار تخت پایین افتاده بود توجهش را جلب کرد. در را کامل باز کرد و به سوی تخت رفت. با دیدن سمیر لبخندی زد و زمزمه کرد: چه بی سر صدا اومده.

برگشت تا بیرون برود ولی چشمش به دختری افتاد که روی مبل خوابیده بود. متعجب گامی به عقب رفت. پس از چند ثانیه عصبی به سوی سمیر برگشت و آرام نامش را صدا زد. سمیر یک چشمش را باز کرد و خواب آلود گفت: چیه؟ چی شده؟

مادر کنترل خود را از دست داد و فریاد کشید: پاشو بینم این دختره کیه؟

سمیر ترسیده صاف نشست. یک نگاه به مادر کرد و یک نگاه به سایه. آب دهانش را به زور در گلو فرو فرستاد.

- یه نفس عمیق بکشی توضیح میدم برات.

- چی رو میخوای توضیح بدی ها؟ برداشتی دختر آوردی خونه؟ اونم وقتی من و بابات هستیم؟

- مامان...

- بلند شو بندازش بیرون تا نزدم دم گوشت!

با فریاد آتنا خواب ناز سایه هم به هم خورد. در حالی که چشمانش را بسته بود غرش کرد. آتنا ترسیده به عقب برگشت و او را نگاه کرد. زمانی که به خود آمد فریادی کشید و از اتاق بیرون رفت. سایه با شنیدن فریاد، چشمانش را باز کرد و به سمیر زل زد. سمیر فارغ از دنیای اطرافش با لبخند زمزمه کرد: خوابالوشم قشنگه لعنتی!

سعید در زد و وارد اتاق شد. کلافه رو به برادرش گفت: بیا گندی که زدی رو جمع و جور کن.

سمیر سرش را تکان داد و از روی تخت بلند شد. به سمت سایه رفت. دست او را گرفت و در حالی که با خود می کشید گفت: یادت نره نقشمون رو.

سایه: نمیشد سه چهار ساعت دیگه کنیش اجرا؟

سمیر: غر نزن بدو.

هر دو به کنار کامران و آتنا رسیدند. پیش از این که کسی چیزی بگوید سعید به کنار آنها آمد و لب زد: دلم تنگ شده بود واسه جلسه های خانوادگی!

آتنا با اخم سایه را نگاه می کرد.

- سمیر، زود توضیح بده این کیه.

سایه دستش را به طرف خود گرفت و به چشمان خانم خانه زل زد.

- سایه هستم.

آتنا: من فکر کردم حیوونی چیزی هستی.

سایه متفکر سرش را خاراند. با یاد غرزش پیش از باز کردن چشمانش، صورت خود را جمع کرد و با لبخندی مصنوعی دیگران را نگاه کرد. سمیر بی خیال روی مبل نشست و گفت: حالا سر پا و اینسید پاهاتون درد میگیره.

کامران (عصبی): خونه رو کردی مکان خجالت نمیکشی؟

سمیر: چه مکانی چه کشکی؟ چی فکر می کنید پیش خودتون شما؟ دختره با مانتو خوابیده رو مبل، من با لباس رو تخت، اون موقع خونه رو کردم مکان؟

آتنا: پس این کیه؟

سعید در حالی که سعی می کرد نخندد لب زد: خودش که گفت بیچاره، سایس دیگه!

آتنا و کامران با غضب او را نگاه کردند. سعید خود را جمع و جور کرد و کنار سمیر نشست. دست سایه را گرفت و او را هم روی مبل نشانده. سمیر سرفه ای کرد و پس از باز شدن صدایش گفت: اگر بشینید همه چیز رو کامل توضیح میدم.

کامران و آتنا نشستند و سمیر به شرح داستان خیالی اش پرداخت.

- من قرار بود با چندتا از رفیقام برم استانبول، این رو که دیگه می دونید. یکیشون به اسم هادی تو یکی از شهرای گیلان زندگی می کنه. من با ماشین خودم رفتم دنبالش تا با هم سوار هواپیما بشیم ولی قبل از این که به خونش برسم تصادف کردم.

آتنا ترسیده پسرش را نگاه کرد و گفت: خدا مرگم بده! چیزیت که نشده؟

سعید: نترس مامان، بادمجون بم آفت نداره.

سمیر برادرش را چپ چپ نگاه کرد.

سمیر: خب داشتم می گفتم؛ من تصادف کردم و زدم به سایه. وقتی از ماشین پیاده شدم بیهوش بود. سریع رسوندمش بیمارستان.

سایه: یادمه. چقد هم درد کشیدم.

آتنا: چطوری وقتی بیهوش بودی یادته؟

سمیر: با آرنج بر پهلوئی سایه کوبید و گفت: بعدش رو منظورشه، که میگه درد داشت.

سمیر: اگر گذاشتید بگم. بردمش بیمارستان و اونجا فهمیدم حافظش رو از دست داده. منم که میدونید از بچگی فوبیای پلیس دارم. ترسیدم بیرمش.

کامران: از پلیس ترسیدی برداشتی آوردیش اینجا؟

سمیر: خب بخاطر پلیس نیاوردمش. راستش تو این چند وقته که با هم بودیم من عاشقش شدم.

آتنا عصبی از جای خود بلند شد و فریاد زد.

- تو عاشق دختری شدی که کس و کار نداره؟

سمیر: کس و کار داره ولی یادش نمیاره. تازه همه اتفاق هایی که براش افتاد تقصیر منه.

- از کجا معلوم خانواده ی درست حسابی داشته باشه؟

سمیر: خب از لباسا و جواهراتی که روز اول داشت معلوم بود خانواده ی خوبی داره.

آتنا که دیگر طاقتش طاق شده بود و تحمل نداشت دست هایش را بالا برد.

- حالا فردا حرف می زنیم. این خدمتکار جدیده رو بلند کنید یه اتاق براش آماده کنه. من فعلا حوصله هیچ کدومتون رو ندارم.

سمیر: مامان خب با من میمونه دیگه!

- خفه شو وگرنه خودم خفت می کنم.

سمیر کلافه سرش را پایین انداخت. آتنا یه سوی پلکان رفت و سعید به سوی اتاق خدمتکار. چند باری در زد اما صدایی نشنید. در حالی که خمیازه می کشید در را باز کرد و وارد اتاق شد. به سمت دختری که روی تخت خوابیده بود گام برداشت و نگاهش کرد. بهت زده به عقب رفت. این دختر، شبیه به نفس بود! محزون از اتاق خارج شد و در را محکم بست. با کوبیده شدن در خدمتکار جدید که حوا نام داشت از خواب پرید و ترسیده اطرافش را نگاه کرد. سمیر به برادرش چشم دوخت که رنگ به رو نداشت و انگار جن دیده بود.

سمیر: چرا اینطوری شدی؟ پس این کلفت جدیده کو؟

سعید: خودت بیدارش کن.

سعید از کنار او گذاشت و سمیر عصبی به سمت اتاق خدمتکار رفت. نفس عمیقی کشید و محکم در را کوبید. حوا از اتاق خارج شد و با دیدن مرد غریبه ای رو به رویش گفت: بله بفرمایید.

- اتاق کناری من رو تر تمیز کن همین الان.

حوا سرش را تکان داد و خسته گام برداشت. گمان نمی کرد که از روز اول قبل از طلوع آفتاب کار کردن را شروع کند. در اتاق سمت چپی را باز کرد اما با دیدن مردی که در حال در آوردن پیراهنش بود، ترسیده در را بست. سعید با صدای در متعجب گام برداشت و آن را باز کرد اما کسی را ندید. حوا وارد اتاق سمت راستی شده بود. با دیدن عکس های سمیر روی دیوار، از آنجا هم بیرون آمد و وارد اتاق آخر شد. با نبودن انسان و عکسی درون اتاق نفس عمیقی کشید و کارش را شروع کرد. پس از یک ربع بیرون آمد و رو به سمیر گفت: تا یه حدی تمیزش کردم.

سمیر سرش را تکان داد و به صورت حوا زل زد. چقدر شبیه نفس است! تنها فرق این دختر چشمان سبز رنگش بود. حوا که از نگاه خیره ی مرد غریبه معذب شده بود با اجازه ای گفت و به سمت اتاقش رفت. سمیر ابرو هایش را بالا انداخت. تازه فهمید که چرا حال برادرش عجیب شده بود. آرام به سمت کاناپه رفت و چشم به دختری که روی آن

خوابیده بود دوخت. لبخندی زد و خم شد. زمانی که او را در آغوش گرفت زمزمه کرد:
لامصب انقدرم هیکلیه همیشه راحت بغلش کرد.

در حالی که تمام قدرتش را به کار گرفته بود به سمت اتاق گام برداشت. از یاد برده بود که خود هم روزی در آغوش سایه می رفت تا از گرگ ها در امان بماند. زمانی که به تخت یک نفره رسید سایه را روی آن رها کرد. پس از باز کردن دکمه های مانتوی او چراغ اتاق را خاموش کرد و از آنجا خارج شد. زمانی که عقربه های ساعت عدد ده را نشان می دادند آریا با سردرد بدی از خواب بلند شد.

چشمان قرمز شده اش را باز کرد و روی تخت نشست. پایین تخت پر از کاغذ بود. با یاد دیشب سریع برخاست و جمع کردن تکه کاغذ ها را آغاز کرد. در حالی که او اطرافش را تمیز می کرد سایه چشم گشود و خود را در اتاقی نا آشنا دید. بی تفاوت از جایش بلند شد و چهار دست و پا به سمت دستشویی رفت. درسته که سمیر اینگونه راه رفتن را منع کرده بود ولی زمانی که او نیست چه عیبی دارد انجام کار های گذشته؟ با فریاد سایه، سعید که کمی آنطرف تر از اتاق او بود به سویش دوید و در را باز کرد. سایه از دستشویی خارج شد و ترسیده رو به سعید گفت: صورتم!

سعید با دیدن صورت او شروع به خندیدن کرد. سایه غمگین نگاهش کرد.

- ترسناک شدم خیلی؟

سعید سرش را تکان داد و در حالی که سعی در کنترل خود داشت پرسید.

- تو، توی این یکی دو ماه اصلا آرایش نکرده بودی؟

سایه کلمه ی نه را بر زبان آورد و سعید ادامه داد.

- چیزی نیست، نترس! فقط دیشب صورتت رو نشسته بودی آرایش پخش شده. با صابون بشوری می ره.

- واقعاً؟

سایه باز وارد دستشویی شد و سعید از اتاق خارج شد. با دیدن حوا ثانیه ای بدون انجام کاری او را نگاه کرد. این دیگر چه بود؟ امتحان خداوند؟ سرش را بلند کرد و در دل به پروردگارش گفت: «خدایا این حتی شوخی خوبی نیست! با من این کار رو نکن.» سرش را پایین آورد و کلمه ی کَلْفَت از دهانش خارج شد. حوا به سویش برگشت.

- سلام، صحبتون بخیر.

- از جا کلیدی اون سوییچی که کنارش لوگوی استقلاله رو بردار. از ماشین آبی ای که تو حیاطه چمدونارو برام بیار.

حوا سرش را تکان داد و به سوی جا کلیدی رفت. این مرد برخلاف صورت جذابش اخلاق خوبی نداشت. سعید از اتاق ساره شیر پاککن را برداشت و به سوی اتاق سایه رفت. او را دید که از دستشویی خارج شده و رو به روی آئینه ایستاده است. سایه با حس آمدن کسی درون اتاقش به سمت در برگشت و ناراحت سعید را نگاه کرد.

- هر چقدر صابون زدم سیاهی زیر چشمم نرفت فقط چشمم سوخت.

سعید لبخندی زد و به سوی دختر جنگل گام برداشت. او را به جلو هول داد و رو به روی آئینه نشانده. در حالی که سیاهی زیر چشمانش را پاک می کرد لب زد: خدارو شکر بعضی از وسایل ساره مونده وگرنه زیر چشمات سیاه میموند.

- من دیگه آرایش نمی کنم!

سعید کارش را تمام کرد و در حالی که به سایه نگاه می کرد به میز پشت خود تکیه داد. سایه که سوالی در سرش ایجاد شده بود گفت: ساره خواهرته؟

- آره.

- سمیر گفته بود سه تا هستید. خوش به حالتون! من حتی مامانم رو یادم نمیاد. از بابام هم فقط صداش.

سعید به سوی سایه رفت و دست بر شانه هایش گذاشت. آرامش در چشمانش موج می زد.

- نگران هیچی نباش. من مطمئنم خدا نمیزاره همینطوری بمونی. کم کم همه چیز یادت میاد.

هر دو با شنیدن صدای در به مردی که وارد اتاق شده بود نگاه کردند. سمیر با لبخند همیشگی اش به آنها نزدیک شد.

- پشت درای بسته چی می گفتید به هم؟

با دیدن چشمان قرمز سایه نگذاشت سعید جوابی بدهد و نگران پرسید: چشماش چرا قرمزه؟ گریه کرده؟

سایه: خب از خودم بپرسی بهت میگم صابون رفته تو چشمم.

سمیر: یکم بیشتر مواظب خودت باش. اینجا میتونه برای تو خطرناک تر از جنگل باشه. سعید: این حرفارو ول کن بزن بریم خونه ی آریا.

سمیر سرش را تکان داد و هر دو از اتاق خارج شدند. سایه در حالی که به در بسته نگاه می کرد آهی کشید. کاش او را هم با خود می بردند. دو برادر می خواستند به خانه ی آریا بروند تا بخاطر دروغی که گفته بودند عذرخواهی کنند. صدای مسیح و آرش درون ماشین پیچیده بود که سعید صدای ضبط را کم کرد.

- آخه چه لزومی داشت ما از آریا قایم کنیم رفتی دنبال سایه؟ منم اگر جای اون بودم ناراحت می شدم.

- داداشی ازت یه خواهشی دارم.

- چی؟

- جلوی آریا یجوری رفتار کن که انگار نامزدی ما واقعیه.

- برای چی اینکار رو کنم؟

- تو فقط کاری که میگم رو انجام بده. باشه؟

- باشه ولی اگر این دروغتم رو بشه آریا دیگه تو صورتمون هم نگاه نمیکنه.

- تو نگران اونش نباش.

زمانی که زنگ واحد هشت را زدند ساره هول شده آن ها را از درون آیفون نگاه کرد. قبل از زدن در، آسانسور را زد تا بالا بیاید. سپس دکمه ای که رویش شکل قفل داشت را فشرد و به سمت اتاق آریا دوید. لباس هایی که او برای خود روی تخت گذاشته بود را برداشت و به اتاقش برد. چند تا از عطر و ادکلن ها را هم جا به جا کرد. با شنیدن صدای زنگ از آیینه به خود لبخندی زد و به سوی در رفت. آن را باز کرد و با دیدن برادرانش گفت: چه عجب راهتون به اینطرف افتاد.

سعید: من که چند روز پیش اینجا بودم.

ساره: منظورم آقای مسافره.

سمیر: خب منم نبودم آبجی گلم. باشم میام بهت سر می زنم دیگه.

سمیر به درون خانه گام برداشت و خواهرش را در آغوش گرفت. هر سه به سوی آشپزخانه رفتند تا همراه یک دیگر صبحانه بخورند. در این زمان سمیر همان دروغ هایی که به پدر مادرش گفته بود را تحویل ساره داد. ساره با شنیدن نام سایه و استان گیلان ته دلش خالی شد اما لبخندی بر لب داشت. با آمدن صدای در سعید لب زد: فکر کنم آریا اومد بیرون.

سمیر: من برم ببینمش.

سمیر از روی صندلی بلند شد و به اتاق خواب خواهر و شوهر خواهرش رفت اما آریا را ندید و متعجب بیرون آمد.

- آریا تو اتاقتون نبود.

ساره: تو اون یکی اتاق حموم رفته.

سمیر سرش را تکان داد و وارد اتاق کناری شد. سعید یک تای ابروی خود را بالا انداخت.

- چرا تو اون یکی اتاق رفته حموم؟

ساره(هول شده): چیزه، ام، دوش حموم خراب شده بود رفت اینطرف.

سعید سرش را تکان داد و منتظر نشست. سمیر با دیدن آریا که حوله ای سبز رنگ بر تن کرده بود خوشحال به سویش رفت و او را در آغوش گرفت. آریا با دیدن او از درون آئینه، خود را جدا کرد و با انزجار گفت: گمشو اونطرف تر نجسب بهم.

سمیر روی زانو هایش نشست و ملتمس نگاهش کرد.

- داداش غلط کردم قول میدم دیگه دروغ نگم. باور کن می خواستم با آوردن سایه سوپرایزتون کنم.

آریا با اخم روی صورتش به تخت نگاه کرد اما لباسی ندید. میخواست به سمت کمد برود اما یادش افتاد که سمیر هنوز داخل اتاق است. برای این که او شک نکند با حوله ای تن پوش از اتاق بیرون رفت. ساره که از آشپزخانه بیرون آمده و منتظر او بود، چشمکی زد و گفت: لباسات رو برات گذاشتم رو تخت برو بیوش.

آریا با لبخند سرش را تکان داد و به سوی اتاق ساره رفت. هر چه باشد همبازی کودکی او و خواهر سمیر و سعید است. باید هم زرنگ باشد. پس از پوشیدن لباس هایش از اتاق خارج شد و دو برادر را دید که روی مبل نشسته بودند. اخمی کرد و خواست به سوی در برود که سعید برخواست و سد راهش شد.

آریا: سعید برو، الان وقت حرف زدن نیست.

با سرش به ساره اشاره کرد. سمیر هم کنار سعید ایستاد.

سمیر: تا از دلت در نیاریم نمیتونی جایی بری.

آریا پوفی کشید و به سمت مبل رفت. کنار ساره نشسته و رفیق هایش را نگاه کرد.

سعید: آریا باور کن منم بعد این که گفتی عباس، سمیر رو تو شیراز دیده فهمیدم ترکیه نیست.

آریا: میتونستی بعدش بیای و بگی.

سمیر: من نخواستم بگه. گفتم اگر بیاره بیارمش سوپرایز میشی.

سعید با آرنج به پهلوی سمیر کوبید و غضبناک نگاهش کرد.

ساره: منظورتون چیه؟ چی آوردی مگه داداش؟

سمیر ثانیه ای چشمانش را بست و سپس اولین دروغی که به ذهنش آمده بود را بر زبان آورد.

- آریا چند سالی هست که با یکی از رفیقاش دعوا کرده. من دروغ گفتم رفتم ترکیه تا هادی رو بیارم و اینارو آشتی بدم.

ساره: تو که الان به من گفتی قرار بوده با یکی از دوستات که تو گیلان زندگی می کنه بری ترکیه که وسط راه زدی به این دختره. اسمش چی بود؟ سایه، آره سایه.

آریا: تو زدی به...

سعید با دیدن دو نفری که در حال سوتی دادن بودند خودش را وسط انداخت و نگذاشت آریا ادامه بدهد.

- آره زده به یه آدم.

سمیر به کنار ساره رفت و روی مبل نشست.

- خب آبجی این رفیقی که قرار بود باهاش برم ترکیه همونیه که با آریا کات کرده. قرار بود بریم ترکیه بعد تهران که قسمت نشد.

سعید بیش از پیش به آریا نزدیک شد و زمزمه کنان گفت: بهتره این خنگ رو ببخشی تا بیشتر سوتی نداده. یادت نره ساره میدونه یه سایه نامی تو گیلان هستش. نباید بفهمه این همونه.

آریا سرش را تکان داد و به ساره نزدیک شد. تصنعی لبخندی زد و بر سر همسرش بوسه ای کاشت. زمانی که صاف ایستاد رو به سمیر گفت: من داره دیرم میشه، باید برم.

سمیر: یعنی بخشیدی دیگه؟

آریا: اگر نمی خواستم ببخشم باهات یه کلمه هم حرف نمی زدم.

سمیر خیالش آسوده شد و آریا در حالی که به سوی در خانه می رفت خداحافظی زیر لب گفت. با رفتن او ساره از جای خود بلند شد.

- الان میخواید برید خونه؟

سمیر: آره، چطور مگه؟

- منم ببرید میخوام این عروس خانوم رو ببینم.

سعید سرش را تکان داد و متفکر به رو به روی خود چشم دوخت. می دانست که ساره شک کرده. دیگر او خواهرش را می شناخت. ساره در عرض نیم ساعت آماده شد و همراه برادرنش به سوی خانه ی پدری راه افتاد. زمانی که وارد خانه شد اولین نفری که به چشم او خورد حوا بود. با دیدنش متعجب به سویش رفت. حوا لبخندی زد.

- سلام، خوش اومدید.

- نفس؟!

سعید لبخند تلخی زد و به سمت خواهرش رفت. دست او را گرفت و در حالی که به طرفی دیگر می کشید آرام زمزمه کرد: اون نفس نیست.

حوا که از همه جا بی خبر بود شانه هایش را بالا انداخت و به سوی آشپزخانه رفت. ساره اطراف خود را نگاه کرد.

- پس زن داداشم کو؟

سمیر با صدای بلند فریاد زد: سایه، سایه.

سایه با شنیدن صدای سمیر خوشحال از اتاق خود بیرون آمد. ساره دقیق نگاهش کرد. کمی شبیه بود به نقاشی! سعید به کنار ساره رفت و گفت: داری به چی فکر میکنی؟

- شاید اگر سمیر خودش اسم این دختر رو سایه نداشته بود فکر می کردم این همونیه که آریا نقاشیش رو کشیده.

- این اون نیست.

- تو میدونی اونی که آریا نقاشیش رو کشیده بود کیه؟

- نمی دونم ولی مطمئنم این اون نیست فقط یکم شبیهشه.

- مگه دیدی نقاشی رو؟

- آره فردای روزی که اومدی خونمون به آریا گفتم نشونم بده.

- یعنی میگی تصادفی شبیهشه؟

- آره. خودت الان این کلفت رو با نفس اشتباه نگرفتی مگه؟ آدمای بعضی وقتا میتونن شبیه هم باشن.

سایه دور تر از آنها ایستاده و به ساره چشم دوخته بود. دروغ چرا؟ حسادت می کرد به این زن. چقدر خوش شانس بوده که با آریا ازدواج کرده. سمیر به خواهرش اشاره کرد و سایه را هل داد. دختر جنگل در حالی که مانند یک گرگ گرسنه به ساره نگاه می کرد به سویش رفت و دست دراز کرد. با سرفه ی سمیر یادش آمد که زمان آشنایی باید چه بگوید.

- سلام من سایه ام.

- منم ساره.

- خوش بختم.

- همچنین.

در همین حد ماند سخنان دو زنی که با اخم به یک دیگر چشم دوخته بودند. آتنا با دیدن ساره سریع به سمتش رفت و اعتراض کرد.

- تو مگه حامله نیستی؟ چرا سر پا و ایسادی؟ بیا بشین رو مبل.

ساره باشه ای گفت و به سوی مبل رفت. سعید به سایه نزدیک شد.

- چرا تو اتاقت بودی؟

سایه: این زنه آب خوردنم چک میکنه. همش نگام می کرد منم رفتم اتاقم.

سمیر: منظورت از این زنه مامان منه؟

سایه سرش را تکان داد و دو برادر شروع به خندیدن کردند. اخلاق آتنا گرگ را هم فراری می داد! سایه باز هم به اتاقش رفت و سمیر به دنبال او. ساره به مادرش نگاه کرد. بدون هیچ حرفی، دختری که پسرش را اغفال کرده بود زیر نظر داشت. با دیدن حال او لبخندی زد و گفت: مامان خوبی؟

- چطور خوب باشم؟ نمیبینی چطور مثل جوجه اردک پشت دختری که نمیشناسه راه افتاده.

ساره سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد و به پشت خود نگاه کرد. سمیر و سایه به اتاق رفته بودند و سعید تنها ایستاده بود. مادر در حالی که آه می کشید سفره ی دلش را باز کرد.

- از صبح دختررو زیر نظر دارم. هیچیش شبیه به آدمیزاد نیست.

- مگه چی دیدی ازش؟

- صبح رفته بود دم استخر سرش رو خم کرده بود داشت از آب استخر می خورد.

- یعنی چی؟

- یعنی مثل یه حیوون داشت آب می خورد. حالا درسته حافظش رو از دست داده ولی یادش نرفته انسانه که.

ساره ابروهایش را بالا انداخت و در فکر فرو رفت. با این که می دانست مادرش زیادی حساس است اما می فهمید که یک انسان نرمال اینچنین آب نمی خورد. یک لحظه به یاد نقاشی اولی که دید افتاد. درون آن یک دختر که صورتش معلوم نبود دقیق در میان جنگل کشیده شده بود. سرش را تکان داد و با خود زمزمه کرد: همیشه همون باشه.

آتنا: چیزی گفتی؟

ساره: ام، میشناسی پسر تو دیگه مامان. دروغ زیاد میگه. اما نترس اگر دروغی گفته باشه مثل همیشه زود رو میشه.

آتنا شانه هایش را بالا انداخت و شاییدی زیر لب زمزمه کرد. ساره تا شب به خانه نرفت. ساعت هشت بود که صدای موبایلش را شنید. آن را برداشت و با دیدن نام آریا جواب داد.

- سلام عزیزم خوبی؟

- سلام مرسی تو خوبی؟

- آره خوبم.

- خونه نرفتی هنوز؟

- نه منتظر تو بودم. بیا اینجا با هم شام بخوریم.

- من خسته ام.

- یه ربع دیگه دم درم آماده باش.

آریا تماس را قطع کرد و عصبی موبایل را به کناری پرت کرد. این بار دیگر شیء مستطیلی جان سالم به در نبرد و صفحه اش ترک خورد. همین مانده که همراه سمیر با زن هایشان کنار یک دیگر بنشینند و صحبت کنند. ساره می خواست واکنش آریا و سایه را زمان رو به رو شدن با یک دیگر ببیند اما آریا تن به آمدن نداد و یک ربع بعد برای بردن او دم در ترمز کرد. ساره با خانواده اش خداحافظی کرد و از خانه بیرون رفت. سمیر و سایه روی مبل نشسته بودند. زمانی که آتنا از آنها دور شد سایه گفت: آبجی خوبی داری، فکر کنم یاور کنارش خیلی خوشحاله.

- سایه ازت یه خواهشی دارم. دیگه به آریا نگو یاور، به اسم خودش صداش کن.

- اما تو که می گفتی اسم اصلیش یاوره.

- ولی دوست نداره کسی بهش بگه یاور. خوش حال میشی اگر اون ناراحت بشه؟

سایه سرش را به نشانه ی نه تکان داد و سمیر لبخندی زد. ساره و آریا زمانی که به خانه رسیدند به اتاق های خود رفتند. هر دو در فکر بودند؛ فکر دختری به نام سایه. ساعت ده، آریا در اتاق ساره را زد و داخل شد اما او خواب بود. سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد و زمزمه کرد: ببینا بدون خوردن غذا خوابیده. نمیگه الان دوتا جون داره.

ساره با رفتن او چشمانش را باز کرد و لبخندی زد. حتی نگرانی های آریا هم او را خوشنود می ساخت. ساعت که به دوازده رسید از جای خود بلند شد و آرام آرام به سمت اتاق آریا رفت. به در نیمه بسته نگاهی انداخت و در دل برای بسته نبودنش خدارا شکر کرد. زمانی که وارد اتاق شد همسرش را دید که روی تخت خوابیده است. نفس عمیقی کشید و خارج شد. به اتاق نقاشی ها رفت که درش از زمان دعوا بر سر آن بوم عاشقانه قفل نشده بود.

وارد شد و چشم به جنگل گیلان دوخت. صورت دختر معلوم نبود اما دیگر ساره فهمید که این همان سایه است. حس ششم زن ها را نمی شود شوخی گرفت! به یاد سخنان مادرش افتاد. اگر انسانی درون جنگل زندگی کند رفتارش همانند حیوان ها می شود. پس برای همین اینگونه که مادر می گفت آب می خورد. عصبی دست برد تا بوم را بردارد اما پس از یک ثانیه گامی به عقب برداشت. نباید می گذاشت که آریا بفهمد او چنین چیزی می داند. با گام های آرام به سوی اتاقش رفت.

یعنی سمیر هم می داند که میان این دو نفر عشقی وجود دارد؟ ولی اگر بداند که او را به عنوان نامزد خود به خانه نمی آورد. آن شب ساره پس از ساعت ها فکر، فقط به یک نتیجه رسید؛ آریا و سایه از قبل با هم بوده اند و این را کسی نمی دانسته. سمیر همانطور که می گفت به آن دختر برخورد کرده و نام او را سایه گذاشتن هم تصادفی بیش نبوده. در حالی که چشمانش دیگر طاقت باز ماندن نداشتند زمزمه کرد: نباید بزارم آریا تو رو ببینه! نباید نزدیکش باشی.

چشمانش بسته شدند و از عالم هستی جدا شد. صبح سایه با شنیدن صدای آتنا در اتاقش را باز کرد و او را در حال صحبت با سمیر دید.

- خب پسرم همینجوری همیشه که، مردم برامون حرف در میارن. یا برای دختره یه خونه جدا بگیر یا مراسم نامزدی.

- ماما انقدر گیر نده. اصلا مگه خودت نمی گفتی چرا من عاشق دختری شدم که چیزی یادش نمیاد؟ الان میخوای مراسم نامزدی بگیری؟

- حرف من یه کلامه. ما هم برای خودمون آبرو داریم.

سایه شانه هایش را بالا انداخت و از اتاق خارج شد. رو به آتنا گفت: ما قبلا نامزد کردیم با هم.

آتنا متعجب به سوی او برگشت اما با دیدنش صورتش را جمع کرد و با انزجار به سمیر نگاه کرد. این دختر با صورتی که رویش آب دهان خشک شده بود رو به روی او آمده و صحبت می کرد. رو به سمیر دستانش را بالا برد و سپس باز پایین آورد.

آتنا: خاک تو سرت با عاشق شدنت.

سمیر لبخندی زد و آتنا از آنها دور شد. سایه گیج سرش را تکان داد.

- مامانت چرا عصبی شد؟

- برو اتاق صورتت رو بشور، بین آدما خوب نیست اینطوری بگردی.

سایه گیج تر از پیش به سمت اتاقش رفت. دیشب که آرایش نکرده بود، پس برای چه باید صورتش را بشوید؟ زمانی که وارد دستشویی شد صورتش را با صابون شست و باز هم مانند روز گذشته صابون به درون چشمانش رسوخ پیدا کرد. با درد از دستشویی بیرون آمد و سمیر را درون اتاق دید. بغض کرده گفت: چشمام میسوزه.

سمیر سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد.

- تو بازم صابون زدی به چشمت؟

- اهوم.

به سویی رفت و دستش را گرفت. او را روی تخت نشانند و خود هم خم شد. چشم سایه را با دست باز کرده و آرام فوت کرد. پس از انجام چند باره ی این کار لب زد: الان بهتری؟

سایه سمیر را نگاه کرد. آنقدری نزدیک شده بود که نفس هایش به گونه ی او می خورد. با شنیدن صدای سرفه ای هر دو نگاهشان به سوی در معطوف شد. سعید دستش را تکان داد و کلمه ی صبح بخیر را زمزمه کرد. سایه هم با لبخند دست تکان داد.

سعید: سمیر میای بیرون.

سمیر صاف ایستاد و سپس با برادرش همراه شد. هر دو وارد حیاط شدند و سعید کلافه اطراف را نگاه کرد.

- مامان گیر داده نامزد کنید.

- آره، هر کار میکنم کوتاه نمیاد.

- ولی مگه خودتم همین رو نمی خواستی؟

- می دونی که سایه فکر میکنه معنی نامزدی، دوست و رفیق بودن دو نفره. الان حتی فکر میکنه تو و من با آریا نامزد همیم.

- نباید از اول بهش دروغ میگفتی، ولی حالا که این اتفاق افتاده باید مرد و مردونه بهش واقعیت رو بگی.

- اون وقت ازم دلگیر میشه.

سعید شانه هایش را بالا انداخت و به سوی خانه رفت. سمیر در حالی که نفس های عمیق می کشید اطراف را نظاره کرد. چگونه به دختر جنگلی می فهماند که هر چه درباره ی کلمه ی نامزدی گفته، دروغی بیش نبوده است؟ با صدای زنگ موبایل به خود آمد و بدون جواب دادن به سمت خانه راه افتاد. حوا به سایه ای که درون آشپزخانه ایستاده بود نگاهی کرد و با لبخند گفت: چیزی می خواید خانوم؟ من بهتون بدم؟

سایه سرش را به نشانه ی نه تکان داد.

- آب، آب خوردم.

- به نظر میاد استرس دارید. راستی مبارک باشه، شنیدم جشن نامزدیتون چند روز دیگس.

- ولی من و سمیر که قبلا نامزد کردیم.

- یعنی بین خودتون جشن گرفتید؟ خب این یکم فرق داره. یه جشن بزرگ تره و همه شاهد نامزد شدن شما و آقا هستن.

- یعنی هر وقت آدم با یکی رفیق میشه جشن میگیره؟ تو تا حالا چند بار نامزد کردی؟

حوا با خنده نگاهش کرد. این زن نمی دانست نامزدی چیست یا خود را به ندانستن زده بود؟ با آرامش برای سایه توضیح داد.

- نامزدی رفیق شدن نیست. یعنی از یه لحاظ هستا ولی در کل نامزدی یه جشنه که عروس دومادا قبل عروسیشون میگیرن و به همه اعلام می کنن با هم شدن.

با شنیدن صدای آتنا، حوا به سوی او رفت و از آشپزخانه خارج شد. سایه عصبی زیر لب غرید. یعنی سمیر به او دروغ گفته؟ ولی برای چی؟ یاد تبریک های دیگران در آن مهمانی افتاد. از ساده بودن خودش خشمگین شد. چگونه نفهمید که تبریک ها برای دوست شدن دو نفر نیستند؟ یاد آریا افتاد و آن نگاه غمگینش. واقعا از این که شنیده بود آنها نامزد کرده اند ناراحت شد یا سایه چنین فکر می کرد؟ زمانی که وارد اتاقش شد سمیر را آنجا دید. بدون هیچ حرفی با شتاب به او نزدیک شد و دستش را گاز گرفت. اینچنین حداقل دلش خنک می شد! سمیر با درد سعی می کرد دست خود را از دهان او جدا سازد. پس از چند ثانیه سایه او را رها کرد و بدون توجه به دست خونی اش گفت: بیار دیگه دروغ بگی بازم گاز می گیرم!

سمیر درد دستش یادش رفت و با لبخند نگاهش کرد.

- این که چیز ترسناکی نیست!

سایه با یاد فیلم خارجی ای که چندی پیش با سمیر دیده بود انگشت اشاره اش را بالا برد و با لحنی مخوف لب زد: نه تا وقتی که یه گرگ رو به روته.

لبخند سمیر ناپدید شد و ابرو هایش در هم فرو رفت.

- سعید بهت گفته؟

- فرقی داره؟

- می دونم اشتباه کردم نباید بهت دروغ می گفتم ولی فقط می خواستم ازت محافظت کنم!

سایه عصبی به سوی تخت رفت و روی آن نشست. در حالی که به زمین خیره شده بود زمزمه کرد: مگه نامزد تو نبودنی خطری دنبال می‌کنه؟

سمیر بی صدا کنار او نشست و به صورتش نگاه کرد؛ صورت استخوانی و چانه ی برآمده اش، لب های قلوه ای و چشمان درشتش همراه با بینی ای که نوکش پف داشت و همه و همه باعث می شدند که این مرد قلبش تند تر بکوبد. دست سایه را گرفت و پرسید: خانوادم چرا تو رو اینجا راه دادن؟

- چون فکر کردن تو عاشقمی.

- دقیقا! من اگر نمی گفتم دوستت دارم نمی داشتن اینجا بمونی. این جهان با جهانی که توی جنگل داشتی فرق داره سایه. اینجا هیچ کس بهت رحم نمی کنه. دروغ گفتم چون نخواستم در مورد فکر بد کنی. به همه گفتم نامزد کردیم چون نخواستم چشم هیچ کسی بهت بیوفته. با این حال به نظرت کار اشتباهی انجام دادم؟

- مثل وقتی که خونتون اومدم بهم می گفتمی همه چی دروغه خب.

- ببخشید من غلط کردم! دیگه قول می دم بهت دروغی نگم.

سایه سرش را تکان داد و دقیقه ای هر دو بدون گفتن چیزی کنار هم نشستند. دختر جنگل که چیزی یادش آمده بود پرسید: یاور می دونه ما الکی نامزد کردیم؟

- نه

- چرا بهش نگفتی؟ مگه رفیقت نیست؟

- خب وقت نشد، تا اومدم بهش بگم فهمیدم داره بابا میشه.

- یعنی آبجیت حاملس؟

سمیر سرش را تکان داد و سایه ناخواسته آهی کشید. با یاد یاور لبخندی زد. چقدر به او می آمد پدر بودن! بی اختیار چشمانش اشکی شدند. سمیر عصبی از کنار او بلند شد و از اتاق بیرون رفت. می دانست، می دانست که دختر جنگل آریا را دوست دارد اما نمی

توانست چنین حقیقتی را هضم کند. درد دستش، در مقابل دردی که در قلب داشت هیچ بود! او به خود قول داده بود تا هر کاری از دستش بر می آید را انجام دهد و سایه را به خود علاقه مند کند. با شنیدن صدای سعید به سوی او برگشت و نگاهش کرد.

- مبارک باشه، مامان روز نامزدی رو انداخت سه روز دیگه. دقیقا پنج شنبه. حالا میخوای چیکار کنی؟ چجوری به سایه بگی؟

- یعنی تو نگفتی بهش؟

- چی رو دقیقا من گفتم؟

- معنی نامزدی رو.

- نه، به من چه ربطی داره.

سمیر پوفی کشید و سرش را پایین آورد. دقیقا زمانی که می خواست واقعیت را بگوید همه چیز خراب شد چون سایه از زبان دیگری معنی کلمه ی نامزدی را شنیده بود. سعید لبخندی زد.

- بهتره به آریا زنگ بزنی بگی سه روز دیگه جشنه. از خودت بشنوه.

سمیر باشه ای گفت و به سوی اتاقش رفت. سایه تا تاریکی شب درون اتاق خود ماند. با صدای در گام برداشت و آن را باز کرد. سعید را پشت در دید؛ مردی که معنای واقعی آرامش بود. سعید به چشمانش نگاه کرد.

- میشه پیام تو؟

سایه سرش را کج کرد و در را باز تر از پیش. سعید به سوی تخت رفت و روی آن نشست. به سایه اشاره کرد تا او هم کنارش بنشیند. هر دو بی صدا یک دیگر را نگاه کردند. سعید دستش را بر سر دختر جنگل گذاشت.

- ناراحتی که بهت دروغ گفتیم؟

سایه سرش را به نشانه ی تایید پایین برد.

سعید: مامانم میخواد برای سه روز دیگه جشن بگیره ولی اگه تو نخوای نمیدارم چنین اتفاقی بیوفته.

سایه: اگر جشن نباشه من بازم تو این خونه میمونم؟

سعید: نه ولی خودم برات یه خونه می گیرم.

سایه: ولی اون وقت تنها میمونم.

سعید: تو توی جنگل هم تنها بودی.

سایه: نبودم. کلی گرگ و حیوون دور و برم بودن. توله گرگم بود.

با یاد توله گرگ بغض کرد. چه بی رحمانه کشته شد به دست اشرف مخلوقات! به سعید نگاه کرد و آرام لب زد: من دروغ دوست ندارم. قول میدی اگر تا دو ماه دیگه حافظم سر جاش نیومد خودت به مامان بابات واقعیت رو بگی؟

- به شرفم قسم میخورم.

- پس منم با سمیرا کی نامزد میکنم.

سعید خوشحال بر سر سایه بوسه ای زد و از اتاق او خارج شد. با شنیدن صدای اس ام اس موبایلش به شماره ای که آشنا نبود نگاه کرد و سپس پیام را خواند: «سلام سعید نیما ام. فردا ساعت پنج کافه ی... منتظرتم. تازه از اصفهان برگشتم.»

با دیدن پیام آهی کشید و به نام کافه زل زد. مکان همیشگی او و نفس. نیما برادر نفس بود. پس از مرگ او نتوانست تحمل کند و به شهری دیگر رفت. حالا پس از دو سال بازگشته بود و می خواست سعید را ببیند. حوا در حال پایین آمدن از پله ها بود که چشمش خیره به قامت مردی خشک شد. اگر می گفت که چنین مردی برایش جذاب نیست دروغ گفته است! حواسش نبود و پایش پیچ خورد. از دو پله ی آخر با فریاد

افتاد. سعید متعجب به سمت صدا برگشت و با دیدن او در آن حال به سویش رفت. کمکش کرد تا در جای خود بایستد. حوا هول شده لبخندی زد.

- ممنون.

سعید سرش را تکان داد و حوا به سوی دیگری گام برداشت. با شنیدن صدای مرد پشت سرش عصبی نگاهش کرد.

- دیگه سعی کن نیفتی کلفت! من نمی تونم همیشه کمکت کنم. پارچ اتاقم پر کن.

حوا: حالا درسته تو خونتون کار می کنم ولی میشه بهم نگید کلفت؟

- پس چی بگم؟

- چمیدونم. خانوم حوایی یا خانوم اصغری ای.

با شنیدن صدای آتنا که در حال سرازیر شدن از پله ها بود هر دو او را نگاه کردند.

آتنا: تو کی هستی که پسر من بهت بگه خانوم؟ مگه دروغ میگه؟ کلفت اینجا نیستی؟

حوا: هر چی باشه یه آدمم. تو چنین قرنی، چنین رفتاری با آدمای پایین تر از خودتون اشتباهه.

آتنا: تو میخوای درست و غلط رفتارم رو نشون بدی؟

سعید که دید دعوا در حال شدید تر شدن است دو دستش را بالا برد.

- چرا دعوا می کنید خب؟ نه میگم کلفت نه میگم خانوم. به اسم یا فامیلی صدای می زنم. (به حوا نگاه کرد) تو هم برو پارچ اتاقم رو پر کن شب تشنم میشه.

حوا با اخم سرش را تکان داد و به سوی دیگری رفت. آتنا هم با دیدن کامرانی که روی مبل نشسته به سمت او گام برداشت. خانواده ی محمدی هر کدام با افکار در سرشان شب را صبح کردند. سمیر زمانی که چشم باز کرد اولین کارش زنگ زدن به آریا و دادن

خبر نامزدی بود. آریا می خواست موبایل در دستش را زمین بیندازد اما این بار دلش به رحم آمد و آن را روی تخت پرت کرد.

عصبی نبود اما احساس پوچی می کرد. او و سمیر هر دو در یک زمان و مکان دختر جنگلی را شناختند. پس چرا دنیا تا این حد به او سخت گرفت ولی به دوستش نه؟ چه می شد اگر ساره ای در کار نبود و سایه جای او را می گرفت؟ چشمانش را آرام بست. چنین چیزی تصورش هم زیبا بود! با گزیده شدن دستش با درد چشم باز کرد و زنبوری نیمه جان را دید که نیش خود را در دست او فرو برده. آهی کشید و زمزمه کرد: کاش بازم با نیش یه حشره خودم رو کنار اون پیدا می کردم.

از جای خود بلند شد و به سوی دستشویی راه افتاد. سمیر در حالی که به زخم دستش نگاه می کرد خندید. این دختر غیر قابل پیش بینی بود! یک دفعه در باز شد و سایه با عجله وارد شد. سمیر نگران نگاهش کرد.

- چی شده؟

- من رو فراری بده!

- چی؟

- مامانت میخواد بیرتم خرید. من نمی خوام با اون تنها بیرون برم!

سمیر در حالی که می خندید از روی تخت برخاست. به سوی سایه رفت و دستش را بر شانه ی او گذاشت.

- نگران نباش منم باهات میام. ولی مامانم اونقدر بد نیست!

سایه چپ چپ نگاهش کرد.

- شاید اگر فکر نمی کرد عروشم همه چیز فرق می کرد.

او از اتاق خارج شد و سمیر کنار در ماند. سعی کرد به هیچ حس منفی ای اجازه ی پیشروی ندهد. او می توانست دل سایه را به دست آورد. اصلا مگر به دست آوردن دل

انسانی که درون جنگل بزرگ شده سخت است؟ آتنا عروس و داماد آینده را با خود همراه کرد و هر سه برای خرید راه افتادند. زمانی که به اولین مغازه رسیدند سایه با دهانی باز لباس هارا نگاه می کرد.

در شیراز فقط یک بار به خرید رفته بود آن هم درون چند مغازه ی کوچک لیکن حال از دیدن چنین جای بزرگی سرگیجه گرفته بود. آتنا او را با خود به هر سو می کشاند و با وسواس به لباس ها نگاه می کرد. نامزد پسرش باید بهترین باشد! پس از ساعتی سایه عصبی روی زمین نشست و زانو هایش را بغل گرفت. تمام انسان هایی که در حال رد شدن بودند او را نگاه می کردند. آتنا لب پایینی اش را به دندان گرفت و به سمیر چشم دوخت.

- این چرا اینجوری میکنه؟

سمیر سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد و به سمت سایه رفت. دست او را گرفته و سعی در بلند کردنش داشت اما قدرتش کفاف نمی داد.

- خب مامان حق داره، هر چی میبینی یه عیبی براش در میاری.

آتنا: بده میخوام بهترین لباس رو تنش کنم؟

سمیر عصبی پوفی کشید و کنار سایه نشست. دهانش را به او نزدیک کرد و گفت: قرار ما این بود؟

سایه خشمگین و بی حوصله نگاهش کرد.

سمیر: پاشو جون سمیر قول می دم اولین جایی که میریم لباست رو بخریم.

سایه همانند کودکان لب زیرینش را جلو داد و از جای خود بلند شد. هر سه به راه افتادند و آتنا با حرص به پشت مانتوی عروس آینده اش نگاه می کرد. پر از خاک بود ولی او انگار نه انگار بدون هیچ توجهی راه می رفت. بلاخره وارد پاساژی شدند و اولین چیزی که دیدند را حساب کردند. پیراهنی به رنگ آبی نفتی که در قسمت های مختلف آن سنگ کار شده بود. سایه گامی به جلو برداشت اما چیزی مانع او شد. چشمانش را

روی هم گذاشت و تصویر زنی را دید. مانتوی مشکی رنگی بر تن داشت و سعی می کرد تا کودکی را از روی زمین بلند کند. کودک سرش را به چپ و راست تکان می داد.

- تا اون رو برام نخرید نمیام!

سایه سرش گیج رفت و در حال افتادن روی زمین بود که سمیر نگذاشت و او را در آغوش گرفت. نگران مادرش را صدا زد. سایه هیچ چیزی نمی شنید و فقط حواسش پی دخترکی بود که پشت چشمانش قرار داشت. پیراهن صورتی و شلوار لی آبی؛ این ها همان لباس های پوشیده ی او هستند مگر نه؟ آتنا با عجله آب معدنی خود را روی دستش برعکس کرد و سپس چند قطره از آن را روی صورت سایه ریخت. با حس قطرات آب او به خود آمد و بی حال سمیر را نگاه کرد.

سمیر: سایه تو چت شد یهو؟

هول شده به مادرش نگاه کرد.

- فکر کنم باید ببریمش بیمارستان.

سایه چند بار چشمانش را باز و بسته کرد و سپس از آغوش سمیر بیرون آمد. سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت: من خوبم!

سمیر: داری میفتی میگی خوبی؟

به مرد رو به رویش لبخندی هدیه کرد و بدون توجه به نگاه مردم به سوی بیرون از پاساژ گام برداشت. آتنا سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد.

- فقط همین مونده بود که غشی باشه!

سمیر عصبی مادرش را نگاه کرد اما جوابی نداد. او هم همراه سایه به بیرون از پاساژ رفت و آتنا خود کفش و حلقه ی نشان عروس را انتخاب کرد. در تمام این مدت سمیر و سایه خاموش کنار یک دیگر نشسته بودند. سایه در فکر خود و سمیر نگران او. با آمدن

مادر سمیر ماشین را روشن کرد و سوی خانه به راه افتادند. سعید روی مبل نشسته و به ساعت نگاه می کرد. عقربه ها با شتاب به سمت عدد پنج می رفتند.

نفس عمیقی کشید و از جای خود بلند شد. نگاهی را حس می کرد. اطراف را نظاره کرد اما کسی پیدا نشد. گمان کرد که توهم زده و به راهش ادامه داد. چشم به راه نیما درون کافه نشسته بود. با دیدنش در چارچوب در متعجب بلند شد. تار موهایش سفید شده بودند و خط و خطوط صورتش از دور هم پیدا بود. با دیدن سعید لبخندی زد و به سوی او گام برداشت.

نیما: خوش تیپ تر شدی!

سعید غمگین نگاهش کرد.

- ولی تو پیر شدی.

لب های نیما به قصد خندیدن تکان خوردند ولی مگر می شود حزن در نگاه سعید را دید و خندید؟ دست یک دیگر را رها کردند و روی صندلی رو به روی هم نشستند. نیما اطراف را از نظر گذراند.

- تازه می فهمم چقدر عاقلم که تو این شهر کوفتی نمودم. هنوز بوی سوختگی به مشام می رسه.

- ولی من خنگم نیما. موندم که تنه اش نذارم ولی اون اصلا به فکر من نیست. بیارم تو این چند سال بهم سر زده. بیارم به خوابم نیومده. خیلی دل تنگشم!

چشمان نیما پر از اشک شدند و نفس عمیقی کشید. چند سال داشت؟ سی و پنج. پس چرا اینچنین پیر گشته بود؟ حقا که مرگ عزیز دشوار ترین امتحان جهان است. آنها با هم به صحبت پرداختند و پس از ساعتی نیما از روی صندلی برخاست. فقط آمده بود تا به خواهرش سر بزند و سعید را ببیند. با رفتن او سعید سرش را روی میز گذاشت.

سردی سطح میز از تب بدنش کم نمی کرد. حال فقط به چشمانی نیاز داشت برای گریستن، به صدایی برای زجه زدن و به شانه ای برای تکیه کردن. از کافه بیرون زد و

بدون نگاه به خودرویی که بیرون پارک شده بود راه خانه را در پیش گرفت. او به دو پا هم نیاز داشت برای گشتن در کوچه های شهری که به قول نیما هنوز هم بوی سوختگی می داد. بوی جنازه ی نفس!

سایه درون اتاق خود نشسته و به دیوار سفید رنگ رو به رویش زل زده بود. روی دیوار نقش دختری که در ذهنش بود را تجسم می کرد. لباس ها همان بودند، پس یعنی آن دختر خودش بود؟ زن کنارش چه کسی بود؟ مادر؟ با کوبیده شدن در به خود آمد و به سمیری که درون چارچوب قرار داشت نگاه کرد. سمیر به او نزدیک شد و کنارش نشست. دستش را بر شانه ی سایه حلقه کرد و سر او را بر شانه ی خود قرار داد.

- چرا اینجوری شدی یهو؟

سایه در حالی که به روبه رو نگاه می کرد آرام گفت: من دیدمش!

- کی رو؟

- خودم رو!

سمیر گنگ نگاهش کرد.

- همون لباس صورتیه تنم بود. نشسته بودم رو زمین و بلند نمی شدم.

قطره اشکی از چشم سایه بر شانه ی سمیر فرو ریخت. سمیر عصبی نفسش را بیرون فرستاد. خوشنودی دختر جنگلی تنها خواسته ی قلبی او بود. دست بلند کرد و در حالی که سرش را نوازش می کرد گفت: یادته وقتی از شیراز اومدیم تهران چه قولی بهت دادم؟

- گفتمی کمکم می کنی خانوادم رو پیدا کنم.

- یه دوستی رو بعد سال ها پیدا کردم. تو نیروی انتظامی کار می کنه فکر کنم بتونه کمکمون کنه!

سایه خوشحال سرش را از روی شانه ی سمیر برداشت.

- واقعا؟!

- آره، فقط قول بده که دیگه گریه نکنی!

سایه چندین بار سرش را به بالا و پایین تکان داد و لبخندی زد.

- قول.

سمیر لبخندی زد و سپس از روی تخت برخاست. از اتاق بیرون رفت. زمانی که در را بست به آن تکیه داد و نفس عمیقی کشید. حال از کجا چنین دوستی پیدا کند؟ به سمت اتاق برادرش رفت ولی او را نیافت. سعید پس از گشتن گام به گام محله های نزدیک، وارد خانه شد. خانه ای که در سکوت عجیبی فرو رفته بود!

موبایلش را برداشت و شماره ی آریا را گرفت. الان تنها چیزی که می توانست آرامش کند صحبت با او بود. آریا بی چون و چرا به سوی خانه ی کامران راه افتاد و در میان راه خدا خدا می کرد تا سایه را نبیند. دعا می کرد نبیند اما قلبش می تپید با یاد دختر جنگلی. پارادوکس عجیبیست؛ دل بخواهد و از نظر عقل روا نباشد. زمانی که به آنجا رسید با ندیدن اهالی خانه در نشیمن ابرو های خود را بالا انداخت. به سمت اتاق سعید رفت و به درون گام برداشت. سعید پشت به او روی تخت نشسته بود. آریا به سویش رفت و دست بر روی شانه اش گذاشت. سعید بدون این که سرش را بچرخاند لب زد: نیما رو دیدم. اومده بود به من و نفس سر بزنه.

آریا کنارش نشست.

- درد داری نه؟

- چند سال گذشته اما یه روزم نشده که بهش فکر نکنم. بعضی وقتا با خودم میگم مثل نیما جمع کن برو از این شهر ولی نمی تونم از خاکی که نفس زیرش خوابیده دل بکنم.

آریا بدون گفتن سخنی رفیقش را در آغوش گرفت و صدای هقهق سعید بالا رفت. تحمل دیدن اشک های او را نداشت اما می دانست که تا گریه نکند دلش سبک نمی شود. پس از ساعتی از اتاق او بیرون آمد. با خود اندیشه می کرد. اگر او جای سعید بود و

سایه جای نفس چه؟ حتی فکر به چنین چیزی آسان نبود! سرش را بلند کرد و به سقف چشم دوخت.

- خدایا، حالش خوب باشه حتی اگر برای من نباشه!

از خانه خارج شده بود که صدایی را از پشت سر شنید. زنی نامش را بر زبان آورده بود. خوشحال به عقب برگشت و تمام قول و قراری که با خود بسته بود را شکست. با دیدن سایه که صحیح و سالم رو به رویش ایستاده بود به سوی او دوید و او را در آغوش خود حل کرد. سایه چشمانش را بست. چه دلتنگ بود برای چنین آغوشی و خود نمی دانست! کاش زمان همین جا بایستد. کاش جهانی یخ بزند و کاش آنها همیشه در همین حال بمانند.

- آریا.

صدای سایه می لرزید. دوست داشت تا می تواند اشک بریزد و این بغض را بشکند. آریا متعجب سایه را از آغوش خود بیرون کشید و ثانیه ای بدون حرف نگاهش کرد. سپس با درد لبخندی زد.

- آریا؟!

صدای خنده اش بلند تر شده بود.

- واقعا آریا؟

یک دفعه خنده اش قطع شد و اشک در چشمانش دیده می شد.

- یاور رو از یاد بردی؟

چند گام به عقب برداشت. سایه دستش را بلند کرد تا جلوی رفتنش را بگیرد ولی او شتاب زده به سمت ماشینش حرکت کرد. دیوانه بود مگر نه؟ دیوانه بود که گمان می کرد هنوز یاور است و سایه یار او. درون خودرو خود نشست و پس از یک نگاه کوتاه به سایه ای که هنوز دم در ایستاده بود از حیاط بیرون آمد. با سرعت بالایی خیابان ها را

طی می کرد. می خواست از تمام عالم و آدم سبقت بگیرد تا شاید به آن چیزی که می خواهد برسد. با آمدن ماشینی جلویش راهی جز پیچاندن فرمانی به سمت راست پیدا نکرد و ماشین به درخت برخورد کرد.

پیشانی اش با ضربه ای که به فرمان خورده بود زخم شده و از آن خون می چکید. بی توجه به دردی که داشت سرش را به فرمان کوبید. درد سر که از درد دل بیشتر نمی شود! کوبید و باز هم کوبید. پس از چند دقیقه آرام شد. ریتم نفس هایش دیگر تند نبودند و تازه متوجه دردی شد که از سر به تمام بدن پخش می شد. بی حال چشمانش را بست. یک سوی صورتش را خون فرا گرفته بود. با زده شدن شیشه ی ماشین به سمت چپ خود نگاه کرد. مردی نگران ایستاده بود. ماشین را روشن کرد و بدون اهمیت به آن مرد به عقب راند. زمانی که باز وارد آسفالت خیابان شد به سوی خانه با شتاب به حرکت در آمد.

چشمانش بسته بودند و خواب می دید. خواب تصادفی که هنوز لحظه لحظه اش در ذهن پخش می شد. لحظه هایی که نگذاشتند یک آب خوش از گلوی او پایین برود. با برخورد ماشین به چیزی موبایلش از دست افتاد و فریاد زد. با فریاد از خواب بلند شد و نفس نفس زنان به ملکه ای که در خوابی عمیق فرو رفته بود نگاه کرد.

عرق سردی بر کمرش نشسته بود. نفس های عمیق می کشید تا که کمی بهتر شود. زمانی که به خود آمد از روی تخت بلند شد و به سوی دستشویی رفت. از آینه به صورت خیس خود نگاه می کرد. کاش می توانست زمان را به عقب برگرداند! زمانی که بیرون آمد ملکه را دید که هوشیار روی تخت نشسته و به او نگاه می کند. لبخندی زد و به سوی او گام برداشت. کنارش نشست و شرمنده گفت: من بیدارت کردم؟

ملکه همانند او لبخندی بر روی لب نقاشی کرد.

- دیگه وقت بلند شدنم بود.

به چشمان او چشم دوخت.

- چرا حس می کنم حالت خوب نیست؟ بازم از خوابای درهم برهمت دیدی؟

سهراب سرش را به نشانه ی تایید تکان داد. کاش حداقل به همسر نازنینش می گفت که سال ها پیش چه کرده است. کاش کمی از بار این گنار کم می کرد! ملکه با یاد چیزی خوشحال به سهراب نگاه کرد.

- راستی فردا نامزدیه سمیره!

- واقعا؟ عروس کی هست حالا؟

- اهوم! نمی دونم. فردا میریم میبینیم.

سهراب ابرو های خود را بالا داد و از روی تخت بلند شد. کار های زیادی داشت که باید به آنها رسیدگی می کرد. وارد اتاق کارش شد و با دیدن تابلویی که هنر دستان پسرش بود لبخندی زد. موبایلش را برداشت و شماره ی آریا را گرفت. آریا پس از سه بوق جواب داد و صدای خواب آلودش درون موبایل پیچید.

- جانم بابا.

- سلام پسرم خوبی؟

- مرسی.

- شنیدم رفیقت داره دوماه همیشه.

آریا چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید. سرش را گویی پدر جلوی رویش نشسته تکان داد.

- آره. فردا نامزدی سمیره.

- الان حتما خیلی خوشحالی نه؟ منتظری فردا بترکونی!

آریا خنده اش گرفته بود. مسبب رسیدن سایه و سمیر به هم، پدر بود مگر نه؟ پس چرا نمی تواند او را گناهکار بداند؟ چرا صدایی از ته دلش شنیده می شود؟ صدایی که می گوید مسبب تمام این اتفاق ها خودت هستی. تویی که برای خوشحالی خانواده از

خودت گذشتی. پس از کمی صحبت با پدر موبایل را کنار گذاشت و به همسرش چشم دوخت. همسری که هنوز نمی دانست آریا در کنار او و در اتاق او خوابش برده است. با صدایی که گویا از ته چاه می آمد لب زد: تو رو ول کنم برم خیلی نامردم نه؟ زندگی تو رو در مقابل زندگی خودم فدا کردم. ولی من فقط نمی خوام، خودم فدا بشم.

دستش را بالا برد و صورت ساره را نوازش کرد. ساره با حس چیزی که روی صورتش تکان می خورد چشمانش را باز کرد و با دیدن چیزی که جلوی چشمانش بود فریاد زد. آریا ترسیده از جای خود بلند شد. ثانیه ای گذشت. به خود آمد و متعجب گفت: چرا داد می زنی؟

ساره(نگران): صورتت چرا خونیه؟

آریا با یاد گذشته آرام بر سرش کوبید. از یاد برده بود که شب را همانگونه که به خانه برگشت خوابیده است. بدون شستن سر و صورت. لبخند آرامش بخشی زد.

- نترس! دیشب یه تصادف کوچیک داشتم.

ساره صورت آریا را با دستانش قاب گرفت و ترسیده به جای جای چهره ی مردش نگاه کرد.

- خیلی درد داری.

آریا دستان ساره را گرفت و به پایین سوق داد. از جای خود بلند شد و در حالی که به سوی حمام می رفت گفت:

- نه بابا، یه زخم کوچیکه.

دروغ می گفت! زخم کوچک که این همه خونریزی نمی کند! گویا از یاد برده بود که شب گذشته چگونه سرش را مانند دیوانه ها به فرمان می کوبید. وارد حمام شد و در را بست. زیر دوش ایستاد. آب داغ زخمش را می سوزاند اما او به همچین چیزی نیاز داشت. باید درد بکشد تا که یادش بماند به دیگران دردی هدیه نکند.

چشمانش را بست و از این درد لذت برد. زمانی که بیرون آمد بدون خوردن صبحانه به کلینیک رفت. ساره درون خانه نشسته بود و ذوق زده به ساعت پیش می اندیشید. آریا روی تخت درست در کنار او خوابیده بود! دستش را بر شکمش گذاشت و لب زد: مرسی که آریا رو به من نزدیک کردی! اگر قول بدی اینطوری ادامه بدی، منم قول می دم برات بهترین مادر دنیا بشم.

با شنیدن صدای زنگ تلفن آن را برداشت و صدای مادر را شنید. زنگ زده بود که همانند این چند روزی که گذشت، از عجیب و غریب بودن عروس آینده اش گلایه کند. ساره با شنیدن نام سایه دلش از ترس می لرزید و رنگش به سفیدی می آمد. کاش سمیر چنین زنی را نمی خواست. کاش دست او را گرفته و به خانه ی پدری اش نمی آورد. اصلا کاش سایه ای وجود نداشت!

دختری که سال ها پیش بر اثر یک معجزه با زخمی در سر، میان انبوهی از حیوانات دوام آورد و با گرگ های درنده بزرگ شد. ملکه روی مبل نشسته و در فکر این بود که عروس آتنا چگونه است. آن هم آتنايي که همه می دانند چگونه اخلاقی دارد. سوالی که در ذهنش ایجاد شده بود را به زبان آورد. اعظم که برای او چای آورده بود خوشحال کنارش نشست.

- این که عروس آتنا خانوم چجوریه رو نمی دونم. اما می دونم فقط کسی می تونه زن سمیر باشه که عین خودش دیوونه باشه.

آتنا با خنده سرش را تکان داد اما با زوم شدن روی صورت اعظم خنده از لبانش پرید.

- اعظم فکر نمی کنی رنگ صورتت خیلی پریده؟

- نه خانوم خوب خوبم.

- می خوای یه چند وقتی یکی دیگه رو به جات بیاریم تا تو استراحت کنی؟

- نه خانوم واقعا میگم. من حالم خوبه!

ملکه با این که قانع نشده بود سرش را تکان داد و لیوان چایش را در دست گرفت. آریا لیوان چای را کناری گذاشت و به دهان بیماری که تازه آمده بود چشم دوخت.

- آقای دکتر حالم خیلی بده! می خواستم برم پیش دکتر اعصاب اما خانوادم نداشتن. می ترسن به قرص وابسته بشم. میگن با صحبت حل میشه.

- من هم گاهی اگر بینم حال مریضم خیلی بده بهش دارو میدم. این رو می دونی که؟
- بله دکتر می دونم.

- خب، حالا به من دقیق بگو که مشکلت چیه؟

- کسی که دوستش داشتتم و به زور عروس یه مرد دیگه کردن دکتر. قلبم داره آتیش میگیره. نه می تونم اون رو از یاد ببرم نه غمش رو.

آریا نیشخندی زد. باید به بیمار می گفت خودش هم به چنین دردی دچار است یا باید می گفت این درد چاره ندارد؟ که اگر داشت بر روی خود عملی می کرد. با دردی که در سرش پخش شد ببخشیدی گفت و از جای خود بلند شد. پس از خوردن مسکن باز هم روی صندلی نشست و کارش را شروع کرد. گوش دادن به درد بیمار و مشاوره به او. کاری که درون آن پیشرفت کرده بود. با رفتن بیمار آهی کشید.

کاش بیمار دیگری نبود تا به کنار اعظم می رفت و سرش را بر پای او می گذاشت. اعظم با حس دردی که در بدنش پیچیده بود از اتاقش خارج شد به سوی پله ها گام برداشت لیکن پیش از این که به آنها برسد بر روی زمین افتاد. سهراب که تازه از شرکت به خانه آمده بود با دیدن اعظم به سوی او دوید و با صدای بلند صدایش کرد. هر چه صدا می کرد جوابی نمی شنید.

ملکه نگران از اتاق خود بیرون آمد و با دیدن اعظم و سهراب پایین پله ها به سمت آنها رفت. با کمک همسرش خدمتکار چندین و چند ساله شان را که دیگر جزوی از خانواده بود درون ماشین گذاشتند و با بیشترین سرعت به سوی بیمارستانی در نزدیکی خانه

رفتند. ساعت ها گذشت. آنها تا شب درون بیمارستان بودند. دکتر از آزمایش هایی که گرفته بود تشخیص سرطان را داد. سرطان معده که خیلی هم پیشرفت کرده است.

سهراب غمگین روی صندلی درون راهرو نشسته بود و به این اندیشه می کرد که چگونه چنین خبر بدی را به پسرش بدهد. آریایی که بدون اهمیت به ساعت هنوز در خیابان ها پرسه می زد. این بار شتابی در کار نبود. آرام حرکت می کرد و گاهی هم گوشه کنار ترمز می زد. داشبورد را باز کرد و سنگ نوک تیز را از درون آن برداشت. لبخندی زد و نگاهش کرد. این سنگ به درد یک دختر شهری نمی خورد مگر نه؟ برای همین هم سایه آن را با خود نیاورد.

آهی کشید و دوباره سنگ را درون داشبورد انداخت. نباید به دیگری فکر کند زمانی که همسرش در خانه چشم به راه اوست. هنوز هم نمی دانست که مشترک کردن اتاق ها کار درستی است یا نه اما باید از یه جایی شروع می کرد. شروع به بهتر کردن رابطه ی میان زن و شوهر. زمانی که چشم باز کرد ساره بالا سر او نشسته بود و با لبخند نگاهش می کرد.

با دیدن چشمان بازش کمی خود را جمع و جور کرد. نمی دانست چیز هایی که درون ذهنش می گذرند را به زبان آورد یا نه. آریا به ساعتی که عدد هشت را نشانه گرفته بود نگاه کرد و از روی تخت برخاست. زمانی که از دستشویی بیرون آمد ساره هنوز هم در آنجا بود. رو به روی او ایستاد و خم شد. سرش را جلو برد و گفت: چپشده دختر، چرا باز کشتی هات غرقه؟

ساره به زخم روی پیشانی اش دست کشید و آریا صورتش جمع شد.

- خیلی درد می کنه؟

آریا سرش را به نشانه ی نه تکان داد و ساره اخم کرد.

- چرا نبستیش؟ مگه نمی دونی عفونت می کنه؟

آریا ناراضی در جای خود صاف ایستاد.

- نترس انقدرم ضعیف نیستم ک به خاطر یه زخم بمیرم.

ساره بی اهمیت به حرف او به سمت جعبه کمک های اولیه رفت و سپس به سوی آریا خیز برداشت. در حالی که زخمش را می پوشاند زیر لب غرید: تو چت شده آریا؟ تو که اینطوری نبودی؟ اگر یه خش میفتاد رو صورتت افسرده میشدی. ولی الان نمی خوای برای این زخمی که جا خوش کرده رو پیشونیت کاری کنی.

آریا لبخندی زد.

- میشه گفت بزرگ شدم.

- شایدم انقدری قلبت درد می کنه که به درد سر توجه نمی کنی.

آریا مشکوک نگاهش کرد.

- منظورت چیه؟

ساره روی تخت نشست و به در بازی که در دیدش قرار داشت نگاه کرد.

- نمی دونم گفتنش درسته یا نه. می دونم شاید، حتی تو رو از من دور کنه اما نمی تونم و نمی خوام که تو رو ناراحت ببینم.

- من واقعا نمی فهمم چی میگی!

- من می دونم که تو، سایه یعنی کسی که امروز با بهترین رفیقت نامزد می کنه رو دوست داری.

آریا شوکه شده ایستاد. در فکر خود بود؟ نه! در فکر زنی بود که رو به رویش نشسته و اعتراف می کند که می داند شوهرش کسی جز خودش را دوست دارد. چگونه دوام می آورد؟ ساره به چشمان آریا نگاه کرد.

- اگر تو بخوای به این مهمونی نمیریم. نمی خوام درد بکشی.

آریا با گام هایی بی جان خود را به تخت رساند و روی آن نشست. حال او هم به در نگاه می کرد.

- ولی تو چی؟ درد نمی کشی؟

- من مهم نیستم.

پوزخندی روی لب های آریا دیده می شد. به ساره خیره شد و شانه های او را گرفت.

- به خودت بیا ساره! تو باید مهم باشی، بیشتر از همه برای خودت باید مهم باشی. اگر تو برای خودت دل نسوزونی هیچ کس دیگه ای این کار رو نمی کنه.

- من به دلسوزی احتیاج ندارم. کنار کسی که دوستش دارم هستم. شب کنار اون می خوام و صبح وقتی چشم باز می کنم اون، اون هست. یه بچه ای که تو پدرشی توی شکمم. پس برای چی باید دل بسوزونم به خودم.

آریا دستانش را پایین آورد. از جای خود بلند شد و به سمت در رفت. پیش از بیرون رفتن به عقب برگشت و به چهره ی ساره چشم دوخت.

- من رو می تونی با حرفات گول بزنی. ولی خودت چی؟ قلبت داره آتیش میگیره حالیت نیست!

از اتاق بیرون رفت و چشمان ساره اشکی شد. دوست کودکی هایش بود دیگه. او را از خود هم بهتر می شناخت. به راستی چه کسی برای قلبی که در حال آتش گرفتن است دل می سوزاند در حالی که صاحب قلب فقط به عشقش می اندیشد؟ خانه تا عصر در سکوت فرو رفته بود. هیچ کدام سخنی نگفتند و چیزی نشنیدند. این هوای خانه به آهنگ شام آخر داریوش می ماند. ساعت که روی شش قرار گرفت آریا برخاست و ساره نگران نگاهش کرد. رو به زنی که دل در دهانش می کوبید کرد و گفت: فکر کنم بهتر باشه بریم.

- اما...

- یکم فکر کن ساره. تا کی می تونم قایم بشم؟ بلاخره اینجا نشد جای دیگه که هم دیگه رو می بینم. پس بهتره الان برم و این نامزدی رو با چشم خودم ببینم. اینجوری شاید دل کندم از هر چی که بوده.

ساره ناچار سرش را تکان داد و آریا به سوی اتاقش رفت تا برای شب آماده شود. لباس هایش هنوز در اتاق دیگری قرار داشتند. ساره با شتاب از روی مبل بلند شد و وارد اتاق خود شد. از درون کمد بهترین لباس های شبش را بیرون آورد. نمی توانست بگذارد که آریا به دیگری چشم بدوزد. باید خود بهترین می شد! آریا پس از پوشیدن پیراهن سفید و زدن کروات سبز رنگ به سراغ درست کردن موهایش رفت. دل و جان آماده شدن نداشت. حس گوسفندی داشت که با پای خودش برای قربانی شدن گام برمی دارد. با شنیدن صدای گام هایی به عقب برگشت و با دهانی باز به تماشا مشغول شد.

- چطور شدم؟

- عالی!

گفت عالی اما خود هم می دانست که کلمه ی عالی کنار چنین زنی کم می آورد. پیراهن بدون آستین مشکی ای که بالا تنه اش با تور و سنگ مشکی تزیین شده بود و پایین آن، پارچه ی لخت مشکی افتاده بود. ساره با لبخند دور خود چرخید. کمر سفیدش که به خاطر مدل لباس بیرون زده بود تضاد زیبایی با رنگ آن داشت. موهایش را یک طرف صورتش ریخته بود و از پشت شینیونی گوجه شکل درست کرده بود.

به راستی کسی می داند که او دوره های آرایشگری رفته و انگشتانش در شینیون مهارت خاصی دارند؟ آریا لبخندی زد و آب دهانش را به زور در گلو فرو فرستاد. گاهی کنترل کردن خودش کمی سخت می شد. کرواتش را شل تر کرد و سعی کرد بدون اهمیت به چیز دیگری موهایش را درست کند. ساره در حال بیرون رفتن از اتاق بود که آریا با شنیدن صدای گام هایش گفت: ساره، پاشنه بلند پوشیدی؟

ساره سرش را به نشانه ی تایید تکان داد. آریا نگران نگاهش کرد.

- بهتر نیست یه چیز تخت پا کنی؟

ساره لبخندی زد.

- نترس! من عمرم با این کفش طی شده.

آریا شانه هایش را بالا انداخت و ساره از اتاق خارج شد. پس از درست شدن موهای مرد خانه، هر دو به سوی مهمانی راه افتادند. باز هم دلشوره ای در دل آریا افتاده بود و نمی دانست که دلیلش چیست. زمانی که به آنجا رسیدند تازه چند تن از میهمانان آمده بودند. ساره و آریا هر دو به کنار مادر پدر خود رفتند. پس از سلام و احوال پرسی ملکه با خنده رو به پسرش گفت: اگر بهم از قبل می گفتن که عروس آتنا می خواد چنین دختری بشه باور نمی کردم.

آریا: مگه چشمه؟

ملکه: بگو چشم نیست! با بابات رفتیم جلو تبریک بگیم، مثل بچه ها نگاهش به بادکنکا بود. فکر کنم اصلا نشنید چی گفتیم.

آریا لبخندی زد. گامی برداشت تا همانند دیگران جلو برود اما برای گام دوم قدرتی در بدن نداشت. می رفت و تبریک می گفت؟ به بهترین رفیقش و یار غارش؟ گام رفته را به عقب برگشت و باز کنار مادرش ایستاد. با یاد چیزی اطراف را نگاه کرد.

- مامان پس اعظم کو؟

ملکه غمگین او را نگاه کرد. سهراب که نمی خواست پسرش در این مهمانی ناراحت شود پیش دستی کرد و گفت: میدونی که پسر، اونم خودش خونواده داره. اگر بخاطر تو نبود تا الان از خونه ی ما می رفت. شنید دخترش حامله شده چند روزی رو رفت کنار اون. کامران دعوتش کرد ولی من بهش زنگ ندم مزاحمش نشم.

آریا سرش را تکان داد و باز به زوج دوست داشتنی امشب خیره شد. دست کرد درون جیب کتش و لمس کرد سنگ نوک تیز را. نمی خواست از سایه خاطره ای داشته باشد، پس سنگ را آورد تا به او پس بدهد. البته هنوز هم عکس یار و یاور درون موبایلش بود و دلش نمی آمد آن را حذف کند. پیش از شروع مراسم نامزدی ساره به سوی اتاق

خود رفت تا آرایشش را تمدید کند اما در پله ی دوم پایش پیچ خورد و افتاد. در همه ی مجلس کسی متوجه او نشد. به سختی از جای خود برخاست و کفش هایش را از پا در آورد. درد امانش را بریده بود و به سختی نفس می کشید. تنش را به بالا رساند و وارد اتاق شد. دست بر شکمش گذاشته و می نالید. در بین ناله هایش لبخندی زد.

- ببخش. باید بیشتر مراقب می بودم. از این به بعد اون کفشای لعنتی رو نمی پوشم. باشه؟

بر کف دستش بوسه ای کاشت و دستش را دوباره روی شکم گذاشت. درون اتاق بود و از دست داد لحظه ی نامزدی را. سمیر که از یاد برده بود سوری بودن این نامزدی را، حلقه ی نشان را با ذوق در انگشت سایه کرد و صدای دست و سوت در خانه پیچید. داستان آریا ولی مشتم شده بودند. فکش قفل شده بود و صحنه ی رو به رویش را تماشا می کرد. مادر متعجب او را نگاه کرد. چرا این چنین عصبی به نظر می آمد؟ پس از گذشت ساعتی ساره از پلکان آرام پایین آمد و به سوی همسرش گام برداشت. آریا با دیدن او لبخندی زد.

- قدت کوتاه تر شده!

- مسخره نکن! ترسیدم درشون آوردم.

- خوب کاری کردی.

کنار یک دیگر ایستادند تا تمام شود این میهمانی. پس از گذشت ساعتی دیگر، میهمان ها در حال رفتن بودند و صدای آهنگ کم شده بود. سایه و سمیر در جای خود نبودند و ساره به کنار برادرش سعید رفته بود. آریا با چشمانش به دنبال دختر جنگل می گشت. می خواست سنگ نوک تیز را به صاحبش پس بدهد. زمانی که او را در اطراف نیافت از جای خود بلند شد و با گام هایش خانه را متر کرد. جلوی خدمتکاری که برای میهمانی شب آمده بود را گرفت و گفت: می دونید اتاق سایه کدومه؟

زن سرش را به نشانه ی نه تکان داد. حوا که در حال رد شدن از آنجا بود صدای آریا را شنید. به اتاقی که کنار اتاق سمیر قرار داشت اشاره کرد و رو به او گفت:

- اون اتاق سایه خانومه.

آریا تشکری کرد و به سوی اتاق گام برداشت. در را کمی باز کرد و سایه را دید که دستمال کاغذی ها را یکی یکی بیرون می کشد. لبخندی زد و در را بیشتر باز کرد تا وارد شود اما با دیدن سمیر در جای خود خشک شد. خوشحال کنار سایه نشسته بود و نگاهش می کرد. هر از چند گاهی هم سرش را نوازش می کرد. گویا که تیزی سنگ در قلب آریا فرو رفت!

در را بست و نفس عمیقی کشید. به ساره ای که کنار سعید می خندید نگاه کرد. او باید تحمل کند! سمیر که حضور آریا را حس کرده بود با رفتنش نیشخندی زد. نمی دانست که از خود برای آوردن دختر جنگل به این جا دلگیر باشد یا از آریا برای لرزیدن قلبش! در حالی که سر سایه را نوازش می کرد آرام گفت: بیا واقعیش کنیم!

سایه گیج نگاهش کرد. سمیر اول به پایین نگاه کرد و سپس به چشمان او.

- بیا این ازدواج رو واقعی کنیم.

سایه لحظه ای نفسش رفت و نیامد. در لحظات هیجان انگیز چنین می شد مگر نه؟ این بار با هوشیاری تمام خود را به خل بودن زد و باز به بازی با دستمال کاغذی ها مشغول شد. سمیر عصبی نفس عمیقی کشید. چیزی را فهماندن به این دختر سخت است، خیلی سخت! سایه تمام شب را در اندیشه ی سخنان سمیر بود. دلش رفتن می خواست. بازگشت به جنگل!

او برای پیدا کردن پدری که در خیالاتش بود به اینجا آمده نه برای ازدواج! به راستی دختر هشت ساله چه می داند از ازدواج؟ چشمانش را بست و سعی کرد به خواب برود. خود را در خانه ای زیبا می دید. خودِ کودکی اش را. صدای خنده ی زن و مردی می آمد. به سوی صدا گام برداشت. در را باز کرد و همان زن را دید به همراه پدرش. باز هم پیراهنی مشکی بر تن داشت. با دیدن سایه لبخندی زد.

- بیا عزیزم! بیا عمه قربونت بره. بیا ببین بابا برات چیا گرفته!

سایه به پدر نگاه کرد. ذوق زده چشم دوخته بود به دخترش. سایه گامی برداشت اما به آنها نزدیک نشد. باز هم سعی کرد لیکن گویا مانعی جلوی راهش قرار داشت. قطره اشکی ریخت و از خواب پرید. در جای خود نشست و گونه ی خیسش را لمس کرد. باز هم در خواب گریسته بود اما این بار با همیشه فرق داشت. این بار دلیل اشک هایش را می دانست.

پس آن زن عمه اش بود. چرا هر زمانی که سایه او را به یاد آورد مشکلی بر تن داشت؟ نفس عمیق کشید و این بار با خود عهده بست که تا خانواده اش را پیدا نکند به جنگل بازنگردد و به آن بهشت سرسبز فکر هم نکند! از روی تخت برخاست و به سوی بیرون گام برداشت. از خانه خارج شد و درون حیاط نشست. خورشید طلوع کرده بود و رنگ روشنی همه جا را فرا گرفته بود. چهره ی آریا را به یاد آورد. دیشب زیادی زیبا دیده می شد مگر نه؟ همه او را زیبا می دیدند یا فقط سایه؟ ساره هم او را زیبا می دید؟ سایه با حسادت سرش را بلند کرد و با خدایی که در آسمان ها قرار دارد به سخن پرداخت.

- خدایا همه زشت ببیننش!

با تابیدن نور از پنجره به درون اتاق، آریا به زور یک چشمش را باز کرد. خواب آلود نشست و بی هدف به رو به روی خود خیره شد. خمیازه ای کشید و پس از این که کمی به خود آمد ملحفه ی قرمز رنگ تخت را کنار زد و روی پاهایش ایستاد. باز هم خمیازه ای کشید و به سوی دستشویی گام برداشت. پس از این که بیرون آمد هوای خانه در نظرش سرد بود پس به سوی پکیج رفت تا شوفاژ ها را روشن کند.

به سوی اتاق پیشین خود گام برداشت و پس از برداشتن پیراهن بافت قهوه ای رنگی آن را به تن کرد. شلوار جین کرم رنگش را پوشید و پس از برداشتن وسیله های مورد نیازش از خانه خارج شد. باز هم روز های تکراری که مانند همیشه تکرار می شدند. ساره با دلدرد بدی از خواب بلند شد. با چشمانی ریز شده ملحفه را کنار زد تا بلند شود اما با دیدن قرمزی روی تخت چشمانش به بیشترین حد ممکن باز شدند.

ترسیده به شکمش نگاه کرد. از ترس سکسکه اش گرفت. دست به شکم از جای خود برخاست و از اتاق خواب بیرون رفت. بی حال و پر درد روی مبل نشست و موبایلش را در دست گرفت. وارد مخاطبین شد و بر نام هستی ضربه زد. بغض گلویش را گرفته بود. با شنیدن صدای هستی غمگین لب زد: همیشه خودت رو برسونی؟ حالم اصلا خوب نیست.

موبایل را قطع کرد و کناری انداخت. نمی دانست چه قدر گذشته، نیم ساعت، یه ساعت. فقط حس می کرد که سبک شده است. سبک تر از آن که دو جان در بدن داشته باشد! با شنیدن صدای آیفون در پایین را باز کرد و سپس به سوی در واحد رفت. آن را هم باز کرد و خیره به آسانسور در چارچوب ایستاد. نتوانست چهره ی دوست خود را واضح ببیند. اشک دیده اش را تار کرده بود. روی زمین سر خورد و صدای هق هقش در راهروی آپارتمان پیچید.

حوا آرام آرام گام برداشت. می دانست دیر بلند شده اما نمی خواست به خود استرس بدهد. شانس با او یار بود زیرا که تمام اهالی خانه خسته از مهمانی دیشب خواب بودند. همه جز یک نفر. سایه هنوز هم درون حیاط نشسته بود. حوا با شنیدن صدایی از پشت سر ترسیده دستش را بر قلبش گذاشت. به عقب چرخید و با دیدن سعید لبخندی زد.

- یه لحظه ترسیدم.

صدای گرفته ی سعید از هر سازی دلنشین تر بود!

- صبحونه آمادس؟

حوا هول شده سرش را تکان داد.

- الان آماده میشه.

سعید با چشمانی نیمه باز از آشپزخانه بیرون رفت. با دیدن سمیری که تازه از خواب بلند شده بود لبخندی زد و دست تکان داد.

- صبح بخیر شاه دوما.

سمیر سرش را با خنده خاراند. سعید به او نزدیک شد و جدی گفت: فکر کنم باید با هم حرف بزنیم.

سمیر: بزار صورتم رو بشورم پیام.

سعید باشه ای گفت و سمیر به سوی دستشویی گام برداشت. زمانی که بیرون آمد برادرش را ندید. سایه وارد خانه شد و با دیدن سمیر صورتش را جمع کرد. دیشب خود را به خل بودن زد لیکن چند بار دیگر می تواند چنین کند؟ سمیر صبح بخیری به او گفت و به سوی حیاط گام برداشت. به مکان همیشگی دو برادر. هر زمان که بحث های جدی در پیش داشتند به گوشه ای از حیاط می رفتند. سعید با حس او کنارش متاسف نگاهش کرد.

- سمیر گند زدی!

سمیر کنارش نشست و متفکر گفت: منظورت چیه؟

- آوردن سایه.

سمیر لب هایش را روی هم فشرد. گویا برادرش هم از نگاه های سایه و آریا به یک دیگر خبر دار شده بود. در حالی که دو برادر به دنبال راه چاره ای بودند ساره با چشمانی اشکی درون مطب بود. صدای زنگ موبایل را می شنید اما نمی توانست جوابی بدهد. پس از چندین بار پیچیدن صدای زنگ داخل مطب با دستان لرزانش جواب داد.

- ساره تو کجایی؟ می دونی چند بار بهت زنگ زدم؟

ساره موبایل را دور کرد و نفس عمیقی کشید. لبخندی زد، گویی که آریا روبه رویش قرار دارد.

- ببخشید. مامان طنز تصادف کرده الان کنار اونم.

- حالش خوبه؟ می خوام منم پیام؟

- نه من هستم، احسان هم هست، مامانشم از اتاق عمل بیرون اومده نگران نباش.
فقط، فقط شاید شب رو کنارش باشم.

- من بازم بهت زنگ می زنم پس. مواظب خودت باش.

- باشه.

پیش از این که آریا سخن دیگری بر زبان آورد تماس را قطع کرد. در دلش طوفانی به پا بود. کاش می توانست به همسرش بگوید که چه بر سرش آمده. کاش که از دست دادن آریا اینچنین ترسناک نبود. سایه درون اتاق سمیر نشسته بود و به عکس سه نفری که روی پا تختی قرار داشت نگاه می کرد. دستش را بلند کرد و صورت آریا را نوازش کرد. دلش می خواست باز هم تپش قلبش بایستد در آغوش مردی که یاورش بود.

با شنیدن صدای در به سمیر نگاه کرد. عشق را می شد از چشمانش خواند. یعنی او هم زمانی که سایه را در آغوش می گیرد قلبش از تپش می ایستد؟ سایه با یاد روز گذشته لبخندی زد و از جای خود بلند شد. می خواست فرار کند از دست نامزدش. پیش از این که خارج شود سمیر دستش را گرفت. نفس عمیقی کشید و او را کامل به درون اتاق کشید. در را بست و به چشمان سایه خیره شد.

- چرا حس می کنم از صبح داری ازم فرار میکنی؟

سایه دندان هایش را به نمایش گذاشت.

- چون دیوونه ای!

سمیر سرش را تکان داد و مظلوم به سایه نگاه کرد.

- آره، مثل دیوونه ها دیوونتم.

سایه هول شده بود و نمی دانست چه کند. نفسش به زور بالا می آمد. چشمانش را ریز کرد و خود را به راه دیگری زد.

- فکر نمی کنی امروز هوا سرده! تو جنگل بودم متوجه نمی شدما اما شهر فرق داره.

سمیر دست دختر جنگل را فشرد و با چشمانی قرمز نگاهش کرد.

- خودت رو نزن به اون راه. تو انقدرم احمق نیستی که نفهمی چه حسی دارم. انقدر خنگ نیستی که ندونی عشق چیه.

سایه نگاهش را به اطراف چرخاند.

- یادت رفته من مثل یه گرگم؟

- ولی گرگا هم جفتگیری می کنن

سمیر پیش از این که سایه چیزی بگوید دستش را رها کرد. سایه خوشنود به سمت در رفت که سمیر او را برگرداند و به در چسباند. چشمانش را بسته بود و آرام آرام به دختر جنگل نزدیک می شد. سایه ترسیده چشمانش را بست. این اتفاق روزی درون غار هم روی داده بود با این تفاوت که حال سمیر هوشیار است.

چشمانش را محکم روی هم فشرد. چرا نمی توانست حرکت کند؟ زور او که از سمیر بیشتر بود. چرا مانند گذشته چنگ نینداخت بر صورت مردی که بی اجازه به او نزدیک شده بود؟ صدای تپش تند قلب سمیر شنیده میشد. سایه سرش را به سمت چپ چرخواند. تنها کاری که کرد همین بود. با شنیدن صدای سمیر او را نگاه کرد.

- چرا طوری رفتار می کنی که انگار از من می ترسی؟ انقدر ازم بدت میاد؟

سایه سرش را به چپ و راست تکان می دهد.

- نه، نه به خدا، من فقط...

سمیر نگذاشت حرفش را کامل کند. او را به سمت خود میکشد. در یک قدمی آغوشش. در را باز میکند و سپس او را به بیرون هل میدهد. با بسته شدن در هر دو به آن تکیه کردند. هر دو غمگین بودند. سایه می ترسید که سمیر دیگر به او کمکی نکند. چهار دست و پا به سوی اتاقش رفت و روی تخت دراز کشید. کاش دوباره در جنگل بود. کاش برای تصویر تازی از یک پدر، به این جا نمی آمد.

صبح آتنا با تابیدن نور خورشید داخل اتاق چشم باز کرد و به سمت راست چرخید اما کامرانی در کنارش وجود نداشت. متعجب از جای خود بلند شد و پس از شستن صورت آرام از پله ها پایین رفت. صحنه ای از شب گذشته در ذهنش می پیچید. سرش را تکان داد و سعی کرد به چیزی اندیشه نکند. کامران روی مبل نشسته بود و درون لپتاپ مشغول چک کردن سهام بورسش بود. با حس نگاهی آشنا چشم دوخت به زنی که او را عاشقانه می پرستید آتنا کنار او روی مبل نشست و لبخندی زد.

- خیلی زود بلند شدی.

کامران صفحه ی لپتاپ را پایین آورد و به مبل تکیه کرد.

- دیشب با خودم فکر می کردم که ما چقدر خوش شانسیم! انقدر که می تونیم خوشبختی بچه هامون رو ببینیم.

- کی فکرش رو می کرد ساره می خواد زن آریا بشه.

- خودش!

هر دو به خنده افتادند. کامران به چشمان آتنا چشم دوخت.

- میگم، چگونه ته این هفته با سهراب هماهنگ کنم بریم پارک؟

- فکر خوبیه! دلمون هم باز میشه.

کامران سرش را تکان داد و آتنا در فکر فرو رفت. ساعتی منتظر ماند تا سمیر از خواب خوشش بیدار شود. زمانی که او را خواب آلود در کنار در اتاقش دید لبخندی زد. به سوی او رفت و در حالی که سرش را نوازش می کرد گفت.

- از بچگیت تا به حال همیشه می ترسم که چشم بخوری.

سمیر خنده ای بر لبانش کاشت و اطرافش را نگاه کرد.

- کسی جز من و تو بلند نشده؟

- چرا بابات بلند شده بود که الان رفت شرکت، سایه و سعید خوابن.

- آها.

سمیر راهش را کج کرد تا به سویی دیگر رود که با صدای مادر ایستاد.

- سمیر، حالا که با سایه نامزد کردید دلیلی نیست اتاقتون جدا باشه.

سمیر نیشخندی زد. خوشحال بود یا ناراحت؟ شاید هر دو. سرش را تکان داد و از مادر دور شد. آریا تا صبح سر کار بود و در روزمرگی زندگی غرق شده بود. آب روون رودخانه اش حالا چیزی جز مرداب نبود. با دیدن ساعتی که یک ظهر را نشان می داد و با شنیدن صدای منشی که از تمام شدن بیماران خبر می داد از روی صندلی بلند شد و کلینیک را ترک کرد.

شاید عاشق نبود اما وابسته ی ساره بود. می خواست به خانه برود و ببیند که او حال خوبی دارد. ساره روی مبل خوابیده و به تلویزیون زل زده بود. مانند یک ماهی در افکار خود شنا می کرد. با شنیدن صدای در برخواست و آریا را دید. آریا نگاهش را روی صورت او چرخاند و نگران بدون دادن سلامی به مبل نزدیک شد.

- ساره چرا صورتت انقدر سفیده؟

رنگ پریدگی ساره از دور دست ها هم پیدا بود. به آشفتگی رفتار آریا لبخندی زد.

- نترس. دیشب رو خوب نخوابیدم از اونه.

- می خوام بریم دکتر؟

- نه بابا، حالم خوبه!

آریا با این که راضی نشده بود سرش را تکان داد و خودش را روی مبل پرت کرد. با دیدن تلویزیون که جنگل های گیلان را نشان می داد سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد. سایه هم همانند او جلوی تلویزیون نشسته بود و چشم دوخته بود به رنگ سبز بی کران. دستش را بلند کرد و روی صفحه کشید. دلش می خواست که برود. دلش می

خواست که نماند! عصبی از جای خود بلند شد و به سمت در اتاقش رفت. آریا بعد از ظهر هر چه به سمیر و سعید زنگ می زد با صدایی جز بوق های ممتد رو به رو نمی شد. نگران خانه ی کامران را گرفت. با پیچیدن صدای آتنا لبخندی زد.

- سلام خاله خوبی؟

- سلام عزیزم. آره شکر خدا.

- میگم این بچه هات کجان؟ به دوتاشونم زنگ می زنی بر نمی دارن.

- سایه چند ساعته بیرون رفته بر نگشته رفتن دنبالش اون بگردن.

- سایه گمشده؟

بلندی صدای آریا حتی خود را هم به تعجب وا داشت. برای این که سوتی اش را جمع و جور کن کند اندیشه ای کرد.

- چیزه، میگم مگه بچس که گم بشه؟

- منم همین رو میگم چه می دونم والا.

- باشه خاله جون. من هر موقع تونستم زنگ می زنی الان دیگه خیالم راحت شد.

- قربونت بشه خاله. روزت خوش.

- خدانگهدار.

آریا موبایل را کناری پرت کرد و آرنج دستانش را روی پا گذاشت. سرش را با دست گرفته و انگشتانش میان موهای موج دارش تکان می خوردند. نمی توانست خود را کنترل کند. چند بار پایش را به زمین کوبید و سپس بلند شد. باید به دنبالش دختر جنگل می گشت. در اتاق ساره را باز کرد و پس از دیدن او که روی تخت خوابیده بود با خیال راحت از خانه خارج شد. با خودروی سیاه رنگش اطراف خانه ی کامران را چندین بار گشت و سپس سایه را نشسته روی زمین کنار بقالی ای پیدا کرد.

نشسته بود و به توپ های رنگی ای که از در مغازه ی قدیمی آویزان بودند نگاه می کرد. آریا لبخندی زد. از ماشین پایین پرید لیکن پیش از این که به سایه برسد سمیر و سعید را دید که جلوی او قرار گرفتند. گامی به عقب برداشت. لبخندش ناپدید شد و هوای دلش طوفانی. به سمت ماشین رفت و پشت فرمان نشست. سعی می کرد با نفس های عمیق، خود را آرام سازد. پس از چند دقیقه سر بلند کرد و با ندیدن آن سه نفر برای حال خودش تاسف خورد. دو برادر، زمانی که به خانه رسیدند سایه را راهی اتاقش کردند. سمیر عصبی بر روی پیشانی اش کوبید. سعید متعجب به سوی او رفت.

- چیکار می کنی.

- تو راست می گفتی. گند زدم. این جا متعلق به سایه نیست. اگر پیدا نمی شد چی؟

سعید پوفی کشید و در فکر فرو رفت. پس از چند دقیقه لب هایش به قصد صحبت کردن تکان خوردند.

- فکر کنم بهتره برش گردونی جنگل. حس می کنم مامان کم کم داره شک می کنه.

سمیر سرش را تکان داد.

- تا آخر این هفته میبرمش.

تا شب جو سنگینی در خانه پا برجا بود. میان حوا و سعید، میان سعید و سمیر، میان سمیر و سایه و میان سایه و آتنا. آتنایی که نمی توانست چهار دست و پا راه رفتن سایه را فراموش کند. سمیر وارد اتاق سایه شد و کنار او نشست. دختر جنگل بی صدا نگاهش کرد.

- تا آخر هفته می برمت.

سایه گیج به او خیره شد.

- چی؟

- باز برت می گردونم جنگل.

- ولی من می خوام بابام رو پیدا کنم. بابام و عمم.

- اینجا برا تو نیست سایه، این رو باید زودتر از اینا می فهمیدم.

سمیر از جای خود بلند شد و اتاق را ترک کرد. می دانست جدا بودن اتاق ها برای مادر و پدر شک بر انگیز است اما دیگر اهمیت نداشت چون پس از این هفته سایه دیگر در این خانه نبود. ساره با بغض به آریایی که کنارش خوابیده بود نگاه می کرد. چرا لب هایش از هم جدا نمی شدند و نمی گفتند که دیگر کودکی در کار نیست. ساره حتی نمی توانست در سوگ رفتن جنینش بینشیند زیرا که می ترسید همسرش او را رها سازد. از روی تخت برخاست و وارد دستشویی شد. شیر آب را باز کرد و دندان هایش را در دست فرو برد. از درون آینه به خود نگاه می کرد. به زنی غریب و گریان.

آتنا صبح پس از باز کردن چشمانش اولین کاری که کرد زنگ زدن به ملکه و هماهنگ کردن آخر هفته بود. می دانست که ملکه آخر هفته ها با دوستانش به گردش می رود. ملکه پس از قطع کردن موبایل به سهراب چشم دوخت. مردی که این روزها زیادی در خودش بود. آریا هم اخلاقش همانند پدر است. زمانی که کار اشتباهی انجام می دهد نمی تواند فراموش کند برای همین همیشه سعی کرد کاری بر خلاف خانواده اش انجام ندهد، زیرا نمی توانست میان ناراحتی آنها، خنده بر لب گذارد. سعید در حالی که صبحانه اش را نوش جان کرده بود کنار برادرش روی مبل نشست و روزنامه را جلوی چشمانش گرفت. سمیر سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد.

- چرا خسته نمیشی از روزنامه؟ چند برابر اطلاعاتی که تو اون نوشته شده رو می تونی تو اینترنت بخونی.

- به تو ربطی نداره.

- پیر مرد بد اخلاق!

سعید چشمش به حوایی که در حال رد شدن از کنارش بود افتاد.

- اصغری.

حوا در حالی که سعی می کرد خشمش را نشان ندهد برگشت و نگاهش کرد.

- بله آقا؟

صدای خنده ی سمیر نگذاشت سعید سخن بگوید.

- بهش میگی اصغری؟

سعید ابرو هایش را بالا داد و لب هایش به سمت پایین سوق پیدا کردند.

- آره مگه چیه؟

- یه لحظه گفتم اصغری یه پسر کچل و سیبیلو تو ذهنم اومد!

حوا نفس عمیقی کشید و راهش را کج کرد تا از دو برادر دور شود لیکن با شنیدن صدای سعید باز هم مجبور به ایستادن شد.

- مگه من بهت گفتم بری؟

حوا لبخندی زد و عصبی به سوی او چرخید.

- بله آقا؟ بفرمایید. امرتون؟

سعید لب هایش را غنچه کرد.

- آب پرتغال. فقط خنک باشه اصغری. یخ بنداز برام.

حوا بدون بر زبان آوردن کلامی سرش را چند بار تکان داد و از دو برادر دور شد. زمانی که با آب پرتغال در دستش به سمیر و سعید نزدیک می شد آنها بی آن که حضور او را حس کنند سخن می گفتند.

سمیر: چرا انقدر بیچاره رو اذیت می کنی؟

سعید: کی؟ من؟ کی؟

سمیر چرا حس می کنم چون شبیه به نفسه می خوام بهش نزدیک بشی؟

سعید که چشمش به حوا افتاد با صدای بلند دو بار سرفه کرد. حوا به آنها رسید و پس از گذاشتن لیوان روی میز به سوی آشپزخانه رفت. نفس دیگر کیست؟ این سوالی بود که تمام روز، ذهن او را به خود مشغول کرده بود. خورشید در حال غروب بود و او دیگر دوام نیاورد. کنجکاوی امانش نمی داد. کنار تنها کسی که از نظر او نرمال تر از همه ی اعضا بودند رفت. سایه متعجب به حوایی که روی تختش نشسته بود زل زد. حوا که هنوز دو دل بود چشمانش را در کاسه چرخاند.

- همیشه یه چیزی بپرسم اما به کسی دربارش نگی؟

سایه سرش را تکان داد.

- می دونی نفس کیه؟

سایه گیج نگاهش کرد.

- نمی دونم.

حوا از جای خود بلند شد و و ناامید به سوی در گام برداشت لیکن هنوز نرسیده به در ایستاد و به سمت سایه برگشت.

- نمی دونم کیه اما چند بار اسمش رو از زبون سعید شنیدم.

حوا سرش را پایین آورد و پس از گذاشتن لبخندی کج روی لبش از اتاق خارج شد. این را که خود هم زبان سعید شنیده بود! مردی که در تخیل این دختر کم سن و سال پادشاهی سوار بر اسب بود. به اتاق خود برگشت و تا زمان شام مشغول خواندن درس برای کنکور شد. سایه با شنیدن صدای در باز هم سرش را بلند کرد و این بار سمیر را در چارچوب دید. لبخندی زد و به کنار خود اشاره کرد..

- بیا بشین.

سمیر سر را تکان داد و به سوی او گام برداشت. روی تخت کنارش نشست و به چشمان او خیره شد.

- اون دوستی که گفته بودم بهت، الان بهم زنگ زد گفت نمی تونه کمک کنه.

غم در چشمان سایه دایره وار می چرخید..

- واقعا؟ هیچ راهی نیست؟

- یعنی بدون دیدن بابام برگردم جنگل؟

سمیر سرش را به نشانه ی تایید تکان داد و سایه با لب هایی آویزان به او چشم دوخت. بیشتر از هر چیزی دلش می خواست به جنگل بازگردد لیکن آن زمان نمی توانست دیگر روی آریا را ببیند. مطمئنا اگر سمیر می دانست او برای چه به جنگل باز نمی گردد خود را نابود می ساخت! ساره به مردی که در حال صبحانه خوردن بود نگاه می کرد. نور از درون پنجره روی صورتش افتاده بود. تمام این چند روز در فکر بود که چه کند اما باز هم جوابی نیافت. دستش را روی شکم گذاشت و لب زد: کاش هنوزم اینجا بودی!

آریا با دیدن او که با کودک درونش سخن می گفت لبخندی زد.

- چی چی می کنی مادر پسری؟

ساره هول شده نگاهش کرد. پس از نگاه به چشمان او و فهمیدن این که چیزی نشنیده لبخندی که هیچ شبیه به لبخند نبود زد.

- چرا میگی مادر پسری؟

- حس می کنم اولین بچم پسر میشه. دومی دختر و سومی بازم پسر.

- تو همین یه دونه موندیم تو تو فکر سومی ای؟

آریا به شکل بامزه ای با ذوق سر را تکان داد.

- من همیشه به فکر بچه هامم. یه پدر نمونه ام. قبل از اومدنشون هم به فکرشونم.

ساره با صدای بلند خندید و آریا باز هم به خوردن صبحانه اش مشغول شد. سرش پایین بود و ندید اشکی که در چشمان همسرش جمع شده. سمیر و سعید تا شب هر دو بیرون از خانه بودند. سایه تک و تنها روی مبل نشسته بود و کامران روبه رویش قرار داشت. بی توجه به او دستش را توی بینی کرد و چیز سبز رنگ و گردی که آن درون جا خوش کرده بود را بیرون آورد. کامران با انزجار نگاهش می کرد. سایه دستش را به مبل مالید و از جای خود بلند شد تا به اتاقش رود. کامران سریع حوا را صدا کرد.

- حوا! حوا.

حوا خود را به او رساند.

- بله آقا.

کامران به مبل رو به روی خود نگاه کرد.

- اون رو تمیز کن.

حوا که چیزی به چشمش نیامد گفت: چی رو آقا؟

کامران عصبی از جای خود بلند شد.

- دماغ رو نمی بینی اونجا تو یعنی؟

خود به سوی اتاق کارش رفت و حوا با گیج میان مبل ها ایستاد. با دیدن رنگ سبزی که روی یکی از آنها بود صورتش را جمع کرد. چرا انسان های مایه دار ذره ای فرهنگ ندارند؟ یعنی چه کسی او را آنجا چسبانده؟ با شنیدن صدای گام هایی به عقب برگشت و به سعید چشم دوخت.

- چرا اینجا وایسادی؟

حوا با انگشت شست به پشتش اشاره کرد.

- باید مبل رو تمیز کنم.

سعید به او نزدیک شد و به مبل قهوه ای رنگی که مادر، به تازگی وارد خانه کرده بود نگاه کرد. با دیدن روی مبل لبخندی زد.

- حتما کار سایه س.

دستش را روی شانه ی حوا گذاشت.

- برو من تمیزش می کنم.

- اما...

- نگران نباش به مامانم نمی گم ازم کار کشیدی!

حوا لبخندی زد و سرش را تکان داد. در حالی که هنوز چشمش روی سعید بود وارد آشپزخانه شد. آتنا درون آشپزخانه بود و با دخترش سخن می گفت.

- ساره تو چرا دیگه نمیای اینجا؟

- چیزه. مامان خب با بچه اینور اونور رفتن سخته.

- تو هنوز شکمت جلو نیومده دختر چه سختی ای.

ساره از پشت موبایل لبخندی زد. در اصل بدون بچه وارد آنجا شدن سخت بود. جایی که دختری به نام سایه در آنجا قرار داشت. پس از کمی صحبت و آوردن بهانه های مختلف تماس را قطع کرد و موبایل را روی میز گذاشت. باز هم روزی گذشت و باز هم شبی صبح شد. سایه با حس چیززی روی صورتش چشم باز کرد و با دو چشم قرمز رنگ رو به شد. دهانش را روی صورت او گذاشته بود و تند تند نفس می کشید. سایه با ذوق از جای خود بلند شد و خرگوش را در آغوش گرفت. سمیر را در حالی که به دیوار تکیه داده بود دید.

- حس کردم اینجا خیلی تنهایی.

خرگوش را روی تخت گذاشت و به سمت سمیر دوید. او را برای تشکر در آغوش گرفت. سمیر دست های مشت شده را بالا آورد لیکن به جای در آغوش گرفتن سایه، او را از خود دور کرد. سایه متعجب نگاهش می کرد.

سمیر: یه چیزی رو یادم رفته بهت یاد بدم!

سایه سرش را کج کرد و به دهان او چشم دوخت.

سمیر: هیچ موقع کسی که دوستش نداری رو بغل نکن. مخصوصا اگر اون مثل دیوونه ها عاشقته.

جلوی چشمان بهت زده ی سایه راهش را کج کرد و به سمت در گام برداشت. سایه هنوز راه و رسم زندگی با انسان ها را نمی دانست چه برسد به راه و رسم عاشقان! او از عاشقی فقط این را سرش می شد که دوست دارد در هر لحظه کنار آریا باشد و دوست دارد تپش های قلبش در آغوش آن مرد قطع شود! تا شب خرگوش در همه جای خانه می پرید و سایه هم خوشحال به دنبال او بود. برخی اوقات یادش می رفت که در جنگل حضور ندارد. روی مبل ها می پرید و چهار دست و پا راه می رفت. کامران و آتنا تمام روز را تا شب حرص خوردند. این دختر اصلا شبیه به آدمیزاد نبود! آخر سر آتنا از جای خود بلند شد و عصبی دستانش را بالا برد.

- دیگه نمی تونم این دختر رو تحمل کنم. فردا باید از سمیر بپرسم ببینم این رو از کجا پیدا کرده.

کامران سرش را تکان داد و آتنا وارد اتاق خود شد. صبح روز بعد دیگر ساکت ننشسته و به دنبال سمیر می گشت. او را در آشپزخانه به همراه دختر جنگل یافت. کسی که این روزها زیر ذره بین مادر خانه بود. یک تای ابروی خود را بالا داد و رو به پسرش گفت: باید باهات صحبت کنم.

سمیر لبخندی زد.

- بفرما.

- تنهایی!

به سایه ای که هنوز در آنجا ایستاده بود نگاه غضبناکی هدیه کرد. سایه ترسیده و عصبی به بیرون از آشپزخانه گام برداشت. این زن رفتارش حتی از حیوان های درنده بدتر بود. به سوی اتاق خود گام برداشت و خرگوشش را بغل گرفت. با یاد گذشته لبخندی زد. زمانی که به شکار خرگوش می رفت. با یاد توله گرگ آهی کشید و خرگوش را رها کرد. هیچ حیوانی نمی توانست جای او را در زندگی سایه پر کند. سمیر به چشمان مادر خیره شد. از نگاه آتنا خشم که چیزی نیست حتی آتش هم می بارید. عصبی سرش را به سمت راست و چپ تکان داد.

- این دختر رو از کجا پیدا کردی؟

سمیر سعی کرد خود را به آن راه بزند.

- منظورت چیه مامان؟

- منظورم رو خوب میدونی خودت رو به اون راه نزن.

سمیر لبخندی زد؛ لبخندی به عمق دیوانگی اش. کاش از اول به حرف سعید گوش کرده و انقدر زود دختر جنگل را به شهر نمی آورد. او هنوز هم مانند یک حیوان رفتار می کند. یک حیوان سخنگو! سمیر هم مانند مادر سرش را به چپ و راست تکان داد.

- واقعا نمی فهمم منظورت چیه!

- دیویست دفعه دیدم که چهار دست و پا راه میره، اون حتی نمی تونه مثل آدم غذا یا آب بخوره. دیشب جلوی بابات دستش رو تا ته کرده بود تو دماغش. یه دختر نرمال این کارارو می کنه؟

سمیر گامی به جلو برداشت و دستان مادر را گرفت. سعی کرد تا با آرامش با اون سخن بگوید تا ته دلش قرص شود.

- مامان گلم اون هرچی باشه حافظه اش رو از دست داده. به نظرت زیادی روش حساس نشدی؟ اگر عروست نبود هم اینطوری زیر نظرش می گرفتی؟

- من نمی خوام انتخاب اشتباه کنی سمیر!

- من انتخابم درسته مطمئنم.

- اگر اینطور فکر می کنی چرا هنوز اتاقتون یکی نیست؟

سمیر در حالی که از مادر دور می شد شانه هایش را بالا انداخت.

- اینم یه انتخابه!

مادر عصبی رفتن او را تماشا کرد. تا ظهر به سخنان سمیر فکر کرد ولی از نظر او هیچ کدام قابل قبول نبودند. درسته سایه حافظه اش را از دست داده اما نباید از یاد ببرد که یک انسان است! ظهر با دیدن سعید به دنبال او راه افتاد اما آبی از این پسرش هم گرم نشد. آخر سر به دخترش زنگ زد و گلایه کرد. ساره در حالی که لب هایش را می جویید به سخنان مادر گوش داد.

چگونه به او بگوید که این همان دختری است که آریا نقاشی اش را کشیده بود. در آن زمان جنگی داخلی رخ می داد که به نفع هیچ کس نبود. آریا در حالی که سرش را روی میز گذاشته بود به زندگی فلاکت بارش می اندیشید. هر چه فکر می کرد راهی برای رهایی نبود. با صدای زنگ موبایل سرش را بلند کرد و تماس را پاسخ داد.

- جانم مامان؟

- یه کار مهم دارم باهات. میای خونه؟

آریا متعجب باشه ای گفت. نمی دانست چی شده ولی می فهمید که واقعا مهم است. وگرنه مادر از پشت تلفن بیانش می کرد. آریا خود را به خانه رساند. به سوی اتاق مادر گام برداشت ولی پیش از این که از پله ها بالا برود چشمش به اتاق اعظم افتاد. خیلی

وقت بود که او را ندیده بود. به سوی اتاق او رفت و درش را باز کرد اما او را ندید.
صدای مادر را از پشت سر شنید.

- هیچ موقع فکر نمی کردم حرف زدن برام انقدر سخت میشه!
آریا گیج نگاهش کرد.

- نمی تونم مقدمه چینی کنم. اعظم سرطان داره آریا. الان بیمارستانه. حالشم خوب نیست.

مادر سعی می کرد که بغضش را به پایین فرو فرستد لیکن در جواب تلاش هایش، قطره اشکی از چشم بیرون ریخت. آریا لحظه ای دنیا دور سرش چرخید. زمین نشست و به چارچوب تکیه داد. به تخت خالی اعظم چشم دوخت. چشمانش مملو از اشک شدند. شانه هایش لرزیدند و او با صدایی بلند گریست. مادر به کنارش رفت و او را در آغوش گرفت. سر بلند کرد و به چشمان ملکه خیره شد.

- یعنی همیشه براش کاری کرد؟ شاید، شاید دکتر خوب بالا سرش باشه حالش خوب بشه.

- ما هر کاری از دستمون بر بیاد می کنیم. پس نترس باشه؟

آریا سرش را تکان داد و باز در آغوش مادر فرو رفت. در آغوش زنی که اگر نامش ملکه نبود مورفین می شد. از زمان ملاقات گذشته بود پس آریا نتوانست برای دیدن اعظم تلاشی کند. با کرختی از جای خود بلند شد و خانه را ترک کرد. راه خانه ی کامران را در پیش گرفت. تنها چیزهایی که می توانستند دلش را آرام سازند در آن خانه بودند. سعید، سمیر و البته سایه.

حوا در حالی که اتاق سعید را تمیز می کرد لحظه ای غرق تماشای یکی از عکس های او شد و لیوان از دستش افتاد. با شنیدن صدای شکستن به خود آمد و بر سرش کوبید. حالا باز آتنا به او برای این بی دست و پایی اش سر کوفت می زد. خم شد تا شیشه هارا جمع کند. با باز شدن در هول شده به سعید نگاه کرد و بی حواس دستش را برید.

سعید با دیدن قطره های خونی که روی زمین می چکید ترسیده به سوی او گام برداشت.

- چیکار کردی با خودت؟

حوا دستش را بالا آورد و لبخندی زد.

- چی، چیزی نیست. لیوان رو شکستم.

سعید که تحمل این نگاه معصومانه را نداشت به سوی بیرون گام برداشت.

- صبر کن تا برگردم.

از یکی از کابینت های آشپزخانه جعبه کمک های اولیه را برداشت و با خود به اتاقش برد. حوا با همان دست در حال جمع کردن شیشه ها بود. سعید اخمی کرد و به سوی او رفت. دستش را روی شانه ی حوا گذاشت. حوا برگشت و او را نگاه کرد. با دیدنش لبخندی زد و از جای خود بلند شد. به دستانش که تکه های شیشه روی آن ها قرار داشتند اشاره کرد و گفت: تیکه های گنده رو جمع کردم. الان یه جارو بکشم و یه دستمال اتاقتون تمیز میشه.

سعید متأسف سرش را تکان داد و مچ دست حوا را گرفت. دستش را تکان داد و شیشه ها باز به زمین افتادند و این بار به تکه های کوچک تری تبدیل شدند. او را روی تخت نشانده. حوا با دیدن قطره های خونی که در حال ریختن روی تخت بود می خواست از جایش بلند شود اما سعید فرمان نشستنش را داد. حوا که از او حساب می برد روی تخت نشست و به دستش نگاه کرد. عمیق نبریده بود اما عجیب خون ریزی می کرد. سعید با حوصله دست او را گرفت و به تمیز کردن آن مشغول شد. زمانی که کار پانسمان تمام شد دست حوا را بالا گرفت و لبخند آرامش بخشی زد. حوا با خجالت نگاهش می کرد. با شنیدن صدای سرفه ای سعید نگاهش به سوی در چرخید و آریا و سمیرا را دید. حوا سرش را پایین انداخت و از کنار آنها رد شد. سعید از جای خود بلند شد و به سوی آریا رفت. دست او را گرفت و گفت: چند وقتی بود سر نمی زدی.

آریا بدون بر زبان آوردن چیزی به سعید چشم دوخت. حزن در چشم های او، دل رقیقش را به لرزه در می آورد. سعید ترسیده گفت: چیزی شده؟

آریا از کنار او گذشت و خود را روی تخت پرت کرد. درحالی که به سقف خیره شده بود لب زد: اعظم حالش بده.

پیش از این که چیز دیگری بگوید حوا باز هم وارد اتاق شد و پس از اجازه گرفتن زمین را تمیز کرد. با دیدن آریایی که روی تخت خوابیده بود فعلا بی خیال برداشتن ملحفه شد. با رفتنش سمیر کنار آریا نشست.

- همیشه برایش کاری کرد؟

آریا: نمی دونم!

دختر جنگل از گوشه ی در سه مردی که در نظرش بهترین بودند را نگاه کرد. پس از مدت ها اینچنین دور هم جمع بودند. آرام آرام وارد اتاق شد و سلام داد. سمیر با دیدنش اخمی کرد. دوست نداشت او و آریا در یک مکان باشند. آریا با دیدن سایه لبخندی زد و در جای خود نشست. سایه بدون توجه به دو برادر به او نزدیک شد و کنارش نشست. نگاهش به قطره های خون افتاد و متعجب گفت: تو هم؟

آریا گنگ نگاهش کرد.

- من چی؟

سایه: تو هم مثل من هر ماه خون ریزی می کنی؟

سایه به قطره های خون اشاره کرد و آریا به جای او قرمز شد. سعید با خنده سرش را چرخاند و سمیر به سوی تخت گام برداشت. دست سایه را گرفت و او را بلند کرد. سایه متعجب نگاهش کرد.

- چیکار میکنی؟

سمیر بستانکار نگاهش کرد.

- فکر کنم بهت یاد داده بودم بی اجازه وارد اتاق کسی نشی.

سایه بی اهمیت سرش را چرخاند و به آریا چشم دوخت.

- ولی یاور اینجا اومده!

سمیر چشمانش را بست.

- سایه اعصاب من رو خورد نکن برو بیرون. کاری نکن خرگوش رو ازت بگیرم.

سایه غمگین لب زیرینش را جلو آورد. می دانست که زمانی که سمیر خشمگین می شود چاره ای جز پذیرفتن فرمان های او ندارد پس به سمت در رفت و ناراحت خارج شد. آریا اخمی کرد.

- چرا بیرونش کردی؟

سعید که می دانست برادرش حال نمی تواند در چیدن کلمه هایش کنار هم، کنترلی داشته باشد پیش دستی کرد.

- سمیر برای سایه یه خرگوش خریده. اونم دلش نمیاد خرگوش رو بذاره تو قفس. مامان امروز خیلی از دست سمیر و سایه عصبی بود. الانم خرگوش داره میپره تو خونه. بهتره تا باز دوباره ندیده سایه بگیرتش و بیره به اتاق خودش.

آریا با این که قانع نشده بود سرش را تکان داد. با دیدن قطره های خون کنارش لبخندی زد و رو به سعید گفت: توهم؟

به قطره های خون اشاره کرد. سعید مشتکی به او زد و هر سه خندیدند. البته اگر خنده ها مزه داشتند برای سمیر تلخ بود برای آریا شیرین و برای سعید دلنشین. مانند حسی که در آن لحظه داشتند. ساره نگاهش به تلویزیون بود و حواسش جای دیگری. با شنیدن صدای زنگ موبایل به خود آمد و بدون دیدن نام مخاطب جواب داد.

- جانم.

صدای هستی در گوش او پیچید.

- سلام ساره، خوبی عزیزم؟ نگرانت بودم.

- خوبم. خیلی هم خوبم!

- به شوهرت گفتی؟

- من که سیر تا پیاز این ازدواج رو برات تعریف کردم. به نظر خودت می تونم بهش بگم؟

- ولی باید بدونه! شکمت که بالا نیاد همه می فهمن که چه خبره.

- قرار نیست تا اون موقع اینجا بمونم.

- منظورت چیه؟

ساره آهی کشید. چیزی که درون رگ هایش جاری بودند گویا سرب نام داشت. او را هر لحظه ناتوان تر می کرد.

- می خوام به یه بهونه ای ازش جداشم و بعدشم که بگم بچه رو انداختم.

- دیوونه شدی؟ باهاش حرف بزن شاید کنارت موند! تو فکر می کنی رفتن آسونه؟

- نه! رفتن همیشه سخته. دل کندن از اونم سخت تر. ولی چاره ای ندارم. بزار حداقل به جای اون من ترکش کنم.

هستی آهی کشید.

- من جای تو نیستم پس نمی تونم دردی که میکشی رو حس کنم. ولی اگر کمکی از دستم بر میاد حتما بهم بگو.

- دستت درد نکنه. چه خوبه که تو هستی!

هستی لبخندی زد و تماس را قطع کرد. دختری که روزی عشق سمیر بود. ساره باز به تلویزیون چشم دوخت. دیوارهای سفید در نظرش سیاه می آمدند. نقش اول فیلم خندید و ساره هم خندید. صدای قهقهه اش از راهرو هم شنیده می شد. در حالی که می خندید اشک هایش از چشم جاری شدند. دستش را بر شکمش کوبید و با گریه لب زد: چرا نموندی؟

دیوانه وار بر شکمش مشت می کوبید.

- چرا نداشتی یه دلخوشی بمونه برام؟ چرا نموندی تا آریا هم بمونه؟ چرا ولم کردی؟ بعد تو خیلی تنهام!

با درد از روی مبل پایین آمد و بر زمین نشست. صدای زنگ در را می شنید اما توان بلند شدن نداشت. کشان کشان خود را به حمام رساند. دوست نداشت آریا او را در این حال ببیند. آریایی که از اول، این جدایی را پیش بینی کرده بود! زمانی که از حمام بیرون آمد به ساعت نگاه کرد. دوازده را نشان می داد و همسرش خوابیده بود.

به سمت تخت رفت و با لبخند روی آن خوابید. در حالی که به آریا نگاه می کرد به او نزدیک شد و سرش را روی دست دراز شده ی او گذاشت. آریا چشم باز کرد. لبخندی زد. ساره لبخندی زد و چشمانش را بست. صبح هر دو با صدای زنگ چشم باز کردند. آریا از روی تخت برخاست و تلفن خانه را در دست گرفت. با دیدن شماره ی مادر ترسیده آن را جواب داد.

- سلام پسرم خوبی؟

- خوب، خوبم. اعظم خوبه؟

- آره شکر خدا. امروز دو تا چهار میتونی بری ملاقاتش.

- آهان.

- راستی یادم رفت دیروز بهت بگم، قراره امروز با عمو کامران اینا بریم پارک. شما هم بیاید. دلتون باز میشه.

- باشه ببینیم چی میشه.

- خداحافظ.

آریا تلفن را روی مبل انداخت و کلافه دست در موهای موافش کرد. با شنیدن صدای ساره سر بلند کرد.

- کی بود؟

- مامانم، می گفت شب قراره برن پارک و اگر خواستیم بیایم.

- تو چی گفتی؟

آریا ابروهای خود را بالا داد.

- جوابی ندادم. ولش کن حوصله رفتن ندارم.

صدای ساره ساز بغض می زد.

- بخاطر این نیست که امکان داره سایه هم با سمیر اونجا باشه؟

- فکر می کنی من دارم فرار می کنم ازش؟ فکر می کنی نمیتونم خودم رو کنترل کنم؟

ساره شرم زده سرش را پایین انداخت. جوابی نداد اما دقیقا همین فکر را می کرد. مگر خود توانست مقابل آریا مقاوم باشد؟ آریا عصبی به سمت اتاقش رفت و در همان حال لب زد: عصری آماده باش. ما هم میریم پارک.

پس از پوشیدن لباس هایش از خانه بیرون زد. امروز کاری نداشت پس علاف خیابان ها را با پای پیاده طی کرد. ساره درست می گفت! او نمی تواند در برادر این دختر بدون هیچ حسی بایستد و چشمانش پر از حس خواستن نشوند. پس از دو ساعت وارد خانه ی پدری اش شد. مادر روی مبل نشسته و مانند همیشه کتابی در دست داشت. آریا او را در آغوش گرفت. ملکه با لبخند به پسرش نگاه کرد. آریا کنار او نشست.

ملکه: جلو اعظم اینجوری نباش. ببینه ناراحتی حالش بدتر میشه.

آریا سرش را تکان داد و منتظر ماند تا ساعتی دیگر بگذرد سپس همراه خانواده به راه افتادند. آریا به صفحه ی موبایل چشم دوخت. در انتظار این بود که ساره زنگ بزند ولی او چنین نکرد. با کناره ی صفحه، درست جایی که در گذشته شکسته بود بازی می کرد. زمانی که رسیدند آب دهانش را به زور در گلو فرو فرستاد و با پاهایی که می لرزیدند وارد بیمارستان شد. دم در اتاق اعظم پاهایش از حرکت ایستادند. مادر دستش را بر شانه ی او گذاشت و لبخندی زد. آریا چند نفس عمیق کشید و سپس همگی وارد شدند. سهراب تا پایش را به درون گذاشت پرده هارا کنار داد.

- چرا همه جارو تاریک کردی زن؟

اعظم بدون جواب دادن به او به یاورش چشم دوخت. با دیدن غم درون چشم هایش نتوانست خود دار باشد و اشک ریخت. آریا به تخت نزدیک شد. اعظم را در آغوش گرفت و همانند او گریست. اعظم دستش را بالا برد و اشک را از صورت آریا پاک کرد.

- مگه نمی دونی چقدر رو اشکات حساسم؟

صدای آریا گویی که از ته چاه در می آمد.

- اعظم نمی خوام بری!

اعظم با آرامش دستش را روی سر آریا گذاشت.

- هر کسی یه روزی میره.

- ولی من نمی خوام بری. تو تکیه گاهمی. چرا بیشتر مواظب خودت نبودی؟ با خودت نگفتی من چی میشم.

اعظم بی صدا سرش را نوازش می کرد و ملکه بی صدا اشک می ریخت. سهراب کلافه از اتاق خارج شد و سعی کرد خود دار باشد. او شبیه به پسرش نبود. نمی توانست دردش را ابراز کند! آریا دو ساعت تمام کنار اعظم بود و سپس با اخم پرستارها مجبور به رفتن شد. آنچنان که دکتر گفت دیگر عمل کردن فایده نداشت. فقط در بیمارستان بودن چند

روزی به عمر او اضافه می کرد. آریا سرش را از میان صندلی ها رد کرد و رو به مادر گفت: بهتره اعظم رو بیاریم خونه.

ملکه: می ترسم بدتر از اینی که هست بشه.

آریا: منم می ترسم روزای آخر عمرش رو تک و تنها تو بیمارستان بمونه. خونه باشه بهتره.

سهراب سرش را به نشانه ی تایید تکان داد و آریا را به خانه اش رساند. زمانی که وارد خانه شد ساره را دید که در حال آماده شدن بود. او هم به سوی اتاقش رفت و پس از گرفتن دوش از حمام بیرون آمد. میان لباس هایش یک تیشرت سفید بود. با لبخند آن را برداشت و تن کرد. در کنارش سوییشرتش را برداشت تا اگر سرد شد بپوشد. هوای پاییز است دیگر! زمانی که از اتاق بیرون رفت ساره را دید. مانتوی پاییزه ی آبی رنگ و شال هم رنگ آن. به سویش رفت و دستش را گرفت. نمی توانست به چشمانش نگاه کند پس به زمین خیره شد.

- ساره اگر تو بخوای نمیریم. نمی خوام اذیت بشی!

ساره دستش را کشید و سرش را به چپ و راست تکان داد.

- نگران من نباش. عادت دارم به این وضعیت.

آریا با اخم به ساره ای که در حال خارج شدن از خانه بود نگاه کرد. منظور او چه بود؟ کلافه سرش را تکان داد و پس از خاموش کردن چراغ های خانه بیرون رفت. درون ماشین هیچ کدام سخنی نگفتند. زمانی که به آنجا رسیدند سایه دستش را بلند کرد و برای آریایی که در حال بیرون آمدن از ماشین بود تکان داد.

- یاورا! یاورا!

یک دفعه به خود آمد و برگشت. با دیدن نگاه هر چهار نفری که پشت سرش قرار داشتند لبخند ضایعی زد. سپس سرش را تکان داد و با خود زمزمه کرد: یاور نه، آریا! یادت باشه، آریا!

آریا زمانی که به او رسید لبخندی زد و دست همسرش که کنارش قرار داشت را گرفت. چه می خواست به دختر جنگلی بفهماند؟ این که دیگر نمی تواند مانند یاور درون جنگل باشد؟ سایه عصبی پوست لب هایش را با دندان می کند. نمی دانست چرا اما بدنش داغ کرده بود و قلبش تند تند می زد. ولی مگر به آریا رسیدنی نفسش قطع نمی شد؟ حال چرا اینگونه است؟

دختر جنگل نمی توانست معنی حال خود را درک کند. حسادت و خشمی که درون او پدیدار گشته بود را پیش از این تجربه نکرده بود. با شنیدن صدای ضربه به چیزی به سمت دو برادر برگشت. آنها در حال بازی والیبال بودند. سعید توپ را به سمیر پرتاپ کرد و سمیر ساعدی نا به جا زد. توپ به صورت سایه برخورد کرد. آریا هول شده می خواست از جایش بلند شود که ساره دست او را گرفت و نگذاشت. سعید با عجله به سمت سایه رفت.

- خوبی؟

سایه مشتت بر پیشانی قرمز شده اش کوبید.

- آره ببین. اصلا درد نداره.

به سمت دیگری برگشت و صورتش را جمع کرد. آریا خنده اش گرفته بود اما باید خود را در مقابل خانواده ی همسرش کنترل می کرد. سایه به سوی توپ رفت و آن را برداشت. با کمک سمیر یاد گرفت که توپ را زمین بکوبد و زمانی که بالا آمد باز با دستش آن را زمین بکوبد. این کار او تا نیم ساعت ادامه دار بود. بدون خستگی و با ذوق انجام می داد. انگار که کودک هشت ساله ای که در عمق جنگل گم شده بود پیدا شده. آریا با شنیدن صدای کامران رو به روی خود را نگاه کرد.

- بلاخره اومدن!

مادر و پدرش را دید که آرام آرام به سوی آنها گام برمی داشتند. سایه توپ را زمین زد و توپ رها شد. نتوانست آن را کنترل کند و رفت کنار پای سهراب نشست. سایه خمیده راه

رفت و توپ را برداشت. زمانی که سر بلند کرد با چهره ای آشنا رو به رو شد. سهراب به او لبخندی زد و منتظر بود تا از راهش کنار برود.

سایه بی حال سرش را پایین انداخت. نمی فهمید چرا اینگونه سرش پر از درد شده. سهراب با تعجب به دختری که سد راهش شده بود نگاه کرد. سایه بی حال به چشمان او چشم دوخت و یک دفعه از حال رفت. پیش از این که زمین بخورد سهراب او را گرفت. سمیر و سعید به سوی آنها رفتند. آریا بلند شد اما ساره محکم تر از قبل دستش را گرفت. با دیدن سایه ای که به هیچ صدایی عکس العمل نشان نمی داد دستش را محکم کشید و با عجله به سوی او رفت. آتنا متعجب نگاهشان می کرد. آریا زمانی که به سایه رسید سمیر و سعید را کنار زد. سر سایه را روی پاهایش گذاشته و تنش را از شانه تکان می داد.

- سایه، سایه بلند شو.

سمیر دستش را روی شانه ی او گذاشت تا کنار برود اما آریا بی اهمیت به هر کسی شانه اش را بالا انداخت و سایه را در آغوش گرفت. سمیر سد راهش شد.

- چیکار می کنی؟

- باید بیرمش بیمارستان.

سمیر با دست بر بازوی او کوبید.

- من باید این کار رو انجام بدم.

آریا پوزخندی زد.

- اگر خواستی می تونی بیای.

مقابل چشم های بهت زده ی دیگران به سوی ماشین رفت. از این حال سایه، دختر پر جنب و جوش جنگل واهمه داشت. او را روی صندلی های پشت قرار داد و خود هم پشت فرمان نشست. ماشین را روشن کرد لیکن پیش از این که حرکت کند در سمت

شاگرد باز شد و سمیر خودش را به درون انداخت. آریا بی اهمیت به او با صورتی برافروخته به سمت بیمارستانی در نزدیکی پارک رفت.

سمیر این بار پیش دستی کرد و نامزدش را خود در آغوش گرفت. سایه را به بخش اورژانس بردند تا به او رسیدگی شود. سمیر در حالی که او را روی تخت می گذاشت غمگین به چهره اش خیره بود. دکتر آمد و به معاینه ی سایه پرداخت. بدون جواب دادن به دو مردی که بی قرار ایستاده بودند دختر جنگل را به جایی دیگر بردند. پس از نیم ساعت سمیر پرستاری را که در حال هول دادن تخت سایه بود دید. با عجله به کنار آنها رفت و به دکتری که کمی عقب تر بود رسید.

- آقای دکتر چه اتفاقی افتاده؟

آریا بی اهمیت به دکتر و سمیر وارد اتاقی که سایه را به آنجا برده بودند شد. کنار تخت ایستاد و دست یار غارش را گرفت. اشک در چشمانش حلقه زده بود. نمی خواست این دختر کمترین آسیبی ببیند. سمیر کنار او ایستاد و به سایه نگاه کرد.

- دکتر میگه سرش هیچ ضربه ای ندیده. میگه بخاطر شوک عصبیه.

آریا نفس عمیقی کشید و خنده ای که رنگ خشم داشت بر لبش نشست. یک دفعه به سمت سمیر چرخید و با یک دست یقه ی او را گرفت. از لای دندان هایش غرید.

- همش بخاطر توعه!

سمیر دستش را بر روی دست آریا گذاشت و با دست دیگرش او را هول داد.

- حد خودت رو بدون. اون نامزد منه نه تو!

آریا باز هم خندید. با چشمانی که پر از اشک شده بود به سایه اشاره کرد و فریاد زد.

- این دختری که اینجا خوابیده شاد ترین آدمیه که من تو عمرم دیدم. اون تونست تو جنگل بین کلی حیوون درنده دووم بیاره ولی الان بین حالش رو! چرا اون رو وارد جایی کردی که متعلق نیست؟

سمیر به سایه نگاه کرد.

- اون خودش خواست بیاد. می خواست باباش رو پیدا کنه.

- ولی تو توی سرش انداختی. تو دنبالش رفتی!

سمیر غمگین سرش را پایین آورد. می دانست که آوردن دختر جنگل به شهر از اول هم اشتباه بود. پوزخندی زد و سرش را بلند کرد. به چشمان قرمز شده ی آریا چشم دوخت.

- به جای سایه تو فکر خودت باش. فکر این که چه جوابی داری بدی، به کسایی که با چشم خودشون دیدن زن من رو بغل کردی.

آریا باز هم به سمت او خیز برداشت و یقه اش را گرفت.

- هیچی تو این لحظه برام مهم تر از سایه نیست. حتی خودم!

سمیر را به عقب هول داد و با گام هایی که بر زمین می کوبید بیرون رفت. زمانی که وارد حیاط بیمارستان شد احساس سستی کرد و دستانش را روی زانو گذاشت. نفس های عمیق می کشید تا شاید کمی آرام شود. پس از چند ثانیه صاف ایستاد و سرش را تکان داد. سمیر هنوز هم کنار دختر جنگل نشسته بود و در تماشای چهره ی دلنشینش بود.

دست بلند کرد و انگشتانش را میان موهای سایه رها کرد. تا به آرامی بالا و پایین بروند. سایه باز هم خود هشت ساله را دید. پشت ماشینی خوابیده بود. دستش را بلند کرد تا به مردی که در حال رانندگی کردن بود چیزی بگوید ولی پیش از این که راننده او را ببیند چشمانش بسته شدند و دستش به پایین سقوط کرد.

سایه کم کم از تاریکی رها شد. صداهای اطرافش را می شنید و دستی که بر سرش بود را حس می کرد. پیش از این که چشمانش را باز کند چهره ی راننده در نظرش آمد. آن چه کسی بود؟ چشمانش را باز کرد و به سمیری که کنارش بود نگاه کرد. سمیر به او لبخندی زد و از جای خود بلند شد. دکتر پس از معاینه به آنها اجازه ی رفتن داد و هر دو از بیمارستان خارج شدند.

به سوی خودرو رفتند و آریا را دیدند که بی صدا و حرکت درون آن نشسته است. سایه لحظه ای ایستاد و نگاهش کرد. سپس به سمیری که کمی جلو تر از او بود نگاه کرد. کاش می شد که جای این دو نفر عوض شود! سمیر که نبود سایه را متوجه شد برگشت و او را ایستاده میان راه دید. به سوی او گام برداشت و دستش را گرفت. او را به درون ماشین هدایت کرد و خود هم بر صندلی شاگرد نشست. با یاد چند دقیقه ی پیش با تمام نخواستنش لب به سخن گشود.

- مامان گفت ساره رفته خونه.

آریا بی احساس به او نگاه کرد.

- خب؟

- خب یعنی ما رو برسون و خودت برگرد پیش زن پا به ماهت!

آریا خنده ای کرد. خنده اش هم بی حس بود. خودرو را روشن کرد و به سوی خانه ی محمدی ها راه افتاد. سایه و سمیر را آنجا رها کرد و خود به سوی خانه رفت. سمیر با تمام پررویی اش راست می گفت! زمانی که وارد آسانسور شد کمی موهایش را درست کرد. نمی دانست به ساره چه بگوید. نفس عمیقی کشید و از آسانسور بیرون رفت.

او باید خود را جمع و جور می کرد. به درون خانه گام برداشت و به ساره ای که بی صدا روی مبل نشسته بود نگاه کرد. به سوی او رفت و کنارش نشست. دقیقه ای هر دو فقط رو به روی خود را نگاه کردند. آریا به سمت او چرخید و دهان باز کرد تا چیزی بگوید لیکن با شنیدن صدای ساره لب هایش به یک دیگر دوخته شدند.

- سایه خوبه؟

سرش را تکان داد.

- آره.

- دکتر نگفت چشمه؟

- شوک عصبی!

ساره خنده ای بر روی لب هایش گذاشت.

- حتما به خاطر دوری از توعه.

آریا بهت زده و شرمگین نگاهش کرد. لب هایش تکان خوردند و صدای ضعیفش شنیده شد.

- ببخشید. من دیدم رو زمین افتاده. یعنی، یعنی حواسم پرت اون شد.

چشمان ساره اشکی شدند.

- حواست پرت اون شد و من رو از یاد بردی.

آریا با استرس پاهایش را زمین می کوبید.

- ساره متاسفم نمی خواستم اینطوری بشه.

ساره سرش را به چپ و راست تکان داد.

- اهمیت ندادی. به من که هیچی، به نگاه بقیه هم اهمیت ندادی. برات مهم نبود که چجوری نگاهت می کنن. تبریک میگم! انگار واقعا عاشقش شدی.

آریا سرش را پایین انداخت. نمی دانست چه بگوید. کلمه ای پیدا نمی کرد. ساره با لبخند نگاهش کرد.

- من تا جایی که میتونستم لباس هام رو جمع کردم. چند روز دیگه میام و هر چی برای منه می برم.

آریا بهت زده و ترسیده نگاهش کرد.

- منظورت چیه؟

ساره از جایش بلند شد و به سمت چمدانش رفت. لباس های پارک هنوز هم بر تنش بودند. دسته ی چمدان را گرفت و با بغض به آریا چشم دوخت.

- یعنی بلاخره از دست من خلاص شدی.

آریا از جای خود بلند شد و به سوی او رفت. دستش را بر روی دست ساره گذاشت و نادم نگاهش کرد.

- ساره من غلط کردم. بیا با هم حرف بزنیم، حلش کنیم باشه؟

ساره لبخندی زد و با دست دیگرش دست آریا را پس زد. به چشمانش خیره شد و با بی رحمی تمام کلمه ها را کنار هم چید.

- حرفی نمیمونه! تو بین من و اون دختره ی عجیب اون رو انتخاب کردی. من نمی تونم شاهد خیانت بمونم.

در حالی که چشمان آریا به بیشترین حد ممکن باز شده بودند ساره از کنار او گذشت. آریا پشت سر او راه افتاد.

- ساره تو رو خدا با عجله تصمیم نگیر. ما یه بچه داریم.

ساره برگشت و غمگین نگاهش کرد.

- بچه ای که تو هیچ موقع نخواستی چون مادرش من بودم!

از چارچوب در رد شد و رو به روی چشمان بهت زده ی آریا کفش هایش را پوشید. چمدان را با خود کشید و به درون آسانسور برد. باد پاییزه ای از پنجره های باز خانه وزید و در با صدای بدی بسته شد. آریا هنوز هم متعجب ایستاده بود. آشفته بدون هیچ حرکتی. عصبی بر زمین نشست و سرش را با دست گرفت. زانو هایش را در شکم جمع کرد و با صدای بلند گریست. ساز غمگین صدایش دیوار ها را می لرزاند.

ساره در تمام راه به این فکر کرد که چه بگوید و در آخر به یک کلمه رسید: حقیقت. حقیقتی که خود هم نمی خواست آن را باور کند. جلوی خانه ی پدری اش بوق زد و

سرایدار در را باز کرد. آتنا با تعجب به حوایی که خبر آمدن ساره را می داد چشم دوخت. ساره با چمدان وارد خانه شد و با لبخند مضحک بر چهره اش لب زد: خوش برگشتم! آتنا با دیدن چمدان در دست دخترش قلبش لرزید. کاخ آرزوهایی که برای او ساخته بود به یک باره ویران شدند. دو برادر متعجب یک دیگر را نگاه می کردند. سعید شتاب زده به سایه اشاره کرد و سمیر دست او را گرفت و با خود به اتاق برد. سایه اخمی کرد و دستش را از میان انگشتان سمیر بیرون کشید.

- چیکار میکنی؟

سمیر انگشت اشاره اش را بالا برد و تهدید کنان تکان داد.

- تا من نگفتم بیرون نیا.

- اما...

سمیر از اتاق خارج شد و در را بست. سعید به سوی خواهرش رفت و او را در آغوش گرفت. می دانست که او حال نمی خواهد سخنی بگوید بلکه به آرامش نیاز دارد. کامران اخمی کرد و به سوی آنها گام برداشت. دست ساره را گرفت و از آغوش سعید بیرون کشید.

- این مسخره بازی چه؟

ساره غمگین لبخندی زد.

- من و آریا تصمیم گرفتیم جدا بشیم.

آتنا بهت زده به سوی او گام برداشت.

- تو چی گفتی الان؟

ساره سرش را پایین آورد و سمیر رو به روی مادرش ایستاد.

- مامان فکر نکنم الان وقت صحبت کردن باشه

مادر سمیر را کنار زد و به ساره چشم دوخت. با انگشت اشاره او را نشان داد.

- من، من می دونستم اینجوری میشه!

کامران با دیدن اشک های ساره کنار همسرش ایستاد و دست او را گرفت.

- آتنا فعلا بیا بشینیم.

آتنا دست خود را کشید و خشمگین به کامران نگاه کرد.

- نشستن؟ تو می شنوی اصلا دخترت چی میگه؟ ها؟ داره میگه با یه بچه تو شکمش برگشته خونه ی باباش!

کامران صدایش را بلند کرد.

- آتنا بس کن.

از چشمان آتنا آتش می بارید.

- چی رو بس کنم ها؟ از آشتی اینا تازه چند وقت گذشته. چرا باید با یه چمدون برگرده؟

- آتنا...

- برا تو مهم نیست دخترت ولی برا من بود! چقدر گفتم نکنه، چقدر گفتم حمایتش نکن اما تو فقط به فکر رابطه و آدمای دور و برت بودی. حالا بشین غصه ی دخترت رو بخور. من دیگه تحمل ندارم.

آتنا با گام های پر شتاب از خانه بیرون رفت. کامران سرش را با دست گرفت. آتنا به او گفته بود که اگر ساره غمگین باشد خواهد رفت. به سوی دخترش رفت و دست او را گرفت. روی مبل نشاند و خود هم کنارش نشست.

- نمی خوای بگی چی شده؟ چرا یهویی اینطوری شدید؟

ساره سرش را پایین می آورد.

- مامان و آریا راست می گفتن بابا. عشق زوری نیست و زندگی بدون عشق هیچ فایده ای نداره.

- آریا خواست تو بیای؟

- نه این دفعه خودم با پای خودم اومدم. واقعی جدا میشیم!.

کامران سرش را تکان داد و به سوی اتاقش رفت. خدا می دانست چه می گذرد در دل این پدر و مادر. سعید به سوی ساره رفت و در حالی که ایستاده بود سرش را نوازش کرد. با این که دو دل بود اما نتوانست خود را نگهدارد و برای سخن گفتن دهان گشود: مطمئنی راه دیگه ای نیست؟

ساره سرش را بلند کرد و به چشمان برادر چشم دوخت.

- خودت ندیدی امروز چیکار کرد؟

- ولی تو حامله ای.

- بخاطر بچه نمی تونم زندگی و جوونیم رو خراب کنم.

- تو میدونستی اون دوستت نداره.

- ولی نمی دونستم یکی دیگرو دوست داره.

سعید سرش را تکان داد و به سوی اتاقش گام برداشت. از کنار سمیری که بهت زده آنها را نگاه می کرد گذشت و به سوی اتاقش رفت. حوا با دیدن حال او غمگین شد. قرص مسکنی به همراه یک لیوان آب برای او برد. دیگر می دانست که این مرد بد حال شدنی سردرد می گیرد. سعید با دیدن او در چارچوب و سینی در دستش لبخندی زد و اشاره کرد.

- بیا.

حوا با لبخند به سوی او رفت و سینی را بر پاتختی گذاشت. برگشت تا به سوی در گام بردارد اما سعید دستش را گرفت.

- نرو.

حوا متعجب نگاهش کرد.

- نمی خوام وقتی حالم بده تنها باشم.

حوا کنار او نشست و هر دو بدون نگاه کردن به هم ساعتی را به همان حال گذراندند. سعید به چشمان حوا نگاه کرد. به تنها چیزی در چهره اش که با نفس تفاوت داشت. آرام زیر لب زمزمه کرد: خیلی شبیهی.

گمان نمی کرد حوا بشنود. با آمدن صدای او ابرو هایش را بالا انداخت.

- شبیه به کی؟

سعید سرش را به راست و چپ تکان داد.

- هیشکی. می تونی بری.

حوا باشه ای گفت و به سوی در گام برداشت. دستش روی دستگیره ماند ولی آن را پایین نیاورد. برگشت و به سعید نگاه کرد.

- میشه دیگه به من نزدیک نشید؟

سعید گیج نگاهش کرد.

- نمی خوام بخاطر شباهتم به یکی دیگه تو زندگیتون باشم.

این را گفت و مقابل چشمان بهت زده ی سعید از اتاق خارج شد. تا صبح هیچ کس نخواستید. همه در اندیشه ی فردا بودند که چه خواهد شد. آریا پیراهن و شلوارش را تن زد و از خانه بیرون رفت. باید به خانه ی کامران می رفت. باید با آنها روبه رو می شد! سایه چشم باز کرد. باز هم هشت ساله بود. روی زمین خوابیده بود و از سرش خون می

چکید. مردی را دید که از ماشین پیاده شده و او را در آغوش گرفته است. چشمانش بسته شدند. دیگر ندید! با صدای سعید چشمانش را باز کرد.

- سایه، سایه خوبی؟

به او نگاه کرد و روی تخت نشست. باز هم در خواب اشک ریخته بود. سعید نگران نگاهش کرد.

- تو هنوزم شبا گریه میکنی؟

سایه سرش را تکان داد.

- آره، قبلا که بلند می شدم نمی دونستم چرا ولی الان رویا یا کابوسم یادم میمونه.

سعید کنارش نشست و سرش را نوازش کرد.

- امیدوارم هر چه زودتر یادت بیاد کی هستی.

سایه لبخندی زد. با یاد دیشب به چشمان سعید چشم دوخت و با کنجکاوی پرسید:
ساره چرا دیشب اومد اینجا؟

سعید ابرو های خود را بالا داد. نمی دانست جواب دادن درست است یا غلط!

- می خواد از آریا جدا بشه.

سایه بهت زده به سعید نگاه کرد.

- ولی اون بچه داره.

سعید شانه هایش را بالا انداخت.

- حتما نمی خواد بخاطر بچه زندگیش رو نابود کنه.

- واسه چی می خوان از هم جداشن؟

سعید به رو به رو خیره شد. می دانست که در این روز ها علت جدایی آریا و ساره مشخص می شود پس دست سایه را در دست گرفت.

- سایه. یه قولی بهم بده.

- چی؟

- اگر افراد خونه باهات بدرفتاری کردن جوابشون رو نده و گازشون نگیر.

سایه با این که منظور او را نمی فهمید سرش را تکان داد. سعید با لبخندی از روی تخت بلند شد. صدای سایه را از پشت سر شنید.

- راستی، اونی که من دیروز بهش خوردم کی بود؟

سعید به سوی او برگشت.

- قبل از غش کردنت منظورته؟

سایه سرش را تکان داد.

- بابای آریا بود.

سعید رفت و سایه تنها ماند. مات و مهبوت. نمی دانست به چه چیزی بیندیشد. می فهمید که تمام چیز هایی که از گذشته می بیند واقعیت دارد ولی نمی توانست خود را به این باور برساند که پدر یاورش با او چنین کرده. اشتباه نکرده بود! سهراب همان مرد راننده بود فقط با چین و چروک بیشتر. چشمان سایه اشکی شدند و او خمیده از جای خود بلند شد.

کاش گذشته را به یاد نمی آورد. کاش گذشته ای وجود نداشت. از اتاق بدون شستن صورتش با آب دهانی که کنار لبش خشک شده بود بیرون آمد. سعید و حوا به چشمش خورند. کنار هم نشسته و صحبت می کردند. بدون این که آنها بفهمند از نصف پله ها بالا رفت و روی یکی از آن ها نشست. صدای حوا و سعید را می شنید.

سعید: نمی خوام بدونی تو شبیه کی هستی؟

حوا اندکی درنگ کرد و سپس سرش را تکان داد.

- دانشگاه که می رفتم عاشق یکی شدم به اسم نفس. واقعا نفسم شد. اکسیژنم شد. باباش یه کارخونه ی نساجی داشت و خیلی هم موفق بود. ولی دشمن هم زیاد داشت. یه روزی نفس رفت. رفت بیینتش ولی بعد اون ما هیچ کدوم نتونستیم اون رو ببینیم. نمی دونم واقعا نقض فنی بود یا کار دشمن. اما تنهایی سوخت. بدون هیچ کسی کنارش! باباش بعد از اون حاشه سخته کرد و داداشش هم با مامانش رفت اصفهان. بعدش دیگه فقط من موندم یه جسم سوخته زیر خاک.

چشمان حوا مثل یک توپ بزرگ شده بودند. سعید لبخندی زد. زمانی که از نفسش می گفت لبخند می زد. هیچ کس تا به حال او را، زمانی که از نفس سخن به میان می آید غمگین ندیده است. همیشه با یاد او خنده بر لب دارد. حوا که نمی دانست چه می تواند بگوید سرش را پایین انداخت.

- تسلیت می گم.

سعید تک خندی زد و سر حوا را نوازش کرد. صدای فریاد سمیرا از بیرون خانه شنید.

- اینجا چه غلطی می کنی ها؟

با عجله از خانه بیرون رفت و حوا از جای خود بلند شد. با دیدن سایه ای که روی پله نشسته بود لبخندی زد. سایه لبخند او را ندید. غرق بود در رویدادی که برای نفس افتاده. غرق بود در اندیشه به سعیدی که همیشه لبخند بر لب دارد. با شنیدن صدای سرفه ای برگشت و ساره را دید. ابرو هایش گویا سنگین ترین عضو صورتش بودند آنقدر که اخم کرده بود. برادرش هم همینطور. رو به روی آریا ایستاده بود و نمی گذاشت وارد خانه شود.

- برای چی اومدی؟ کم نبود گندی که زدی؟

سعید دست سمیرا گرفت.

- سمیر این یه چیز بین خودشونه!

- یکی از این خودشونی که میگی خواهر منه! چطور اجازه بدم این الدنگ نابودش کنه؟
آریا پوزخندی زد.

- رفیق چندین سالت حالا شد الدنگ؟ تو واقعا بخاطر ناراحتی ساره نمی ذاری برم تو یا می ترسی سایه نگاهم کنه؟

سمیر به او حمله ور شد اما سعید برادرش را از پشت گرفته بود تا کار به دعوای فیزیکی نکشد. سمیر خسته از تقلا به سعید نگاه کرد.
- ولم کن.

سعید سرش را به نشانه ی نه تکان داد.

سمیر: میگم ولم کن کاریش ندارم.

سعید: مطمئن؟

سمیر: قسم می خورم. حالا ولم کن.

سعید دست هایش را پس کشید و خود هم گامی به عقب رفت. سمیر انگشت اشاره اش را بالا آورده و در حالی که جلوی آریا گرفته بود تکانش می داد.

- هر کار می خوای بکن. اما یادت باشه که آدم بده ی این داستان نشی!

آریا یک تای ابروی خود را بالا داد و در چشمان پر از خشم دوست دوران کودکی اش خیره شد. سایه به ساره خیره بود و به اخمی که بر صورت داشت. از روی پله بلند شد و خواست که پایین برود اما دستی مانع از رفتن او شد.

- الان خوشحالی؟

باز هم برگشت و نگاهش کرد. نفرت و حسادت در چشمانش سایه انداخته بودند.

- خوشحالی که آریا و من جدا شدیم؟

سایه سرش را به نشانه ی نه تکان داد و ساره دستش را رها کرد. دروغ نمی گفت. واقعا خوشحال نبود از ناراحتی یاورش. ساره بر تن او کوبید.

- حداقل دروغ نگو. تا وقتی تو نیومده بودی همه چی خوب بود. ته کار آریا این بود که نقاشیت رو بکشه نه این که با دیدنت نفسش بره. نه این که دلش هوایی بشه. سایه متعجب نگاهش کرد.

- نقاشی من؟

صدای ساره بلند تر از پیش شده بود.

- از آدمایی که خودشون رو میزنن به اون راه حالم به هم میخوره.

سایه دست ساره را از آرنج گرفت و کمی فشار داد.

- من واقعا نمی فهمم چی میگی!

ساره خندید. با صدایی بلند. دستش را روی دست سایه گذاشت تا آن را جدا سازد ولی زورش نرسید. پوزخندی زد و سرش را تکان داد.

- خوبه، زورتم زیاده. واقعا مثل یه حیوون میمونی. یه حیوون کثیفی که وارد زندگیمون شده.

چشمان سایه به رنگ قرمز در آمدند. ساره را رها کرد تا پایین برود ولی او باز هم دست دختر جنگل را گرفت. این بار از مچ.

- کجا فرار می کنی؟

سایه با تمام وجودش دستش را کشید. جوری که ساره نتوانست خود را کنترل کند و از پله ها با شتاب غلطید. سایه با فریاد آریا سرش را بلند کرد. او را دید. درست در میان خانه. در حالی که نگران به سوی ساره می رفت. آریا و سعید و سمیر خود را به ساره ای

که روی زمین افتاده بود و ناله می کرد رساندند. سایه بهت زده و ترسیده آرام آرام از پله ها پایین آمد.

سمیر و آریا به ایستادن ساره کمک کردند و او را از خانه بیرون بردند. باید سریع به بیمارستان می رفتند. سعید هم در حالی که دست و پای خود را گم کرده بود از خانه خارج شد و درون ماشینش نشست. پیش از این که روشنش کند سایه در را باز کرد و روی صندلی شاگرد جا گرفت. صدای سعید به زور شنیده می شد.

- بهتره تو نیای.

سایه سرش را به نشانه ی نه تکان داد.

- می خوام پیام و ببینم حالش خوبه.

سعید پوفی کشید و ماشین را روشن کرد. او هم به دنبال ماشین آریا می رفت. دل می کوبید. در تمام راه از خدای خود کمک می خواست. ساره دستش را از پشت به جلو آورد و نفس نفس زنان نام بیمارستانی را گفت. آریا ترسیده نگاهش کرد.

- اونجا دوره یه بیمارستان همین نزدیکی هست.

ساره سرش را با کولی گری تمام تکان داد.

- نه باید برم اونجا.

سمیر نفسش را با حرص بیرون داد و از خیابانی که باید می پیچد گذر کرد تا به بیمارستان دیگری برود. زمانی که رسیدند آریا ساره را در آغوش گرفت و به سمت بخش اورژانس دوید. زنی که روپوش سفید برتن داشت با عجله به سمت آنها آمد و با دیدن ساره لحظه ای دهانش باز ماند. ساره ابرو هایش را بالا انداخت. زن به پرستاری اشاره کرد و او سریع تختی آورد.

آریا ساره را روی تخت گذاشت و جلوی چشمانش همسرش را به اتاقی بردند. سمیر مشکوک اطراف را نگاه کرد. چرا ساره باید به این بیمارستانی که هستی درون آن کار می

کند بیاید؟ چرا ابرو هایش را به شکل ضایعی بالا برد؟ در دل دعا می کرد که شک الکی ای کرده باشد. سعید و سایه هم به آنها رسیدند. سایه خجالت زده به آریا نگاه می کرد. یعنی الان یاور او را مقصر می داند؟ ولی او فقط می خواست تا ساره دستش را رها کند. هستی پس از گذشتن دقیقه های طولانی ای که به ساعت نزدیک بودند بیرون آمد و انسان های ایستاده در راهرو نگاه کرد.

- کدومتون همسرش هستید؟

آریا جلو آمد.

- اتفاق بدی که نیوفتاده؟

- خدارو شکر مادر حالش خوبه اما نتونستیم بچه رو کاری کنیم. متاسفم.

هستی در حالی که چشمانش را روی یک دیگر فشار می داد از آنها دور شد. کامران و آتنا که تازه رسیده بودند با شوک یک دیگر را نگاه کردند. اشک درون چشمان آریا حلقه زد. گامی به عقب برداشت و به سوی بیرون رفت. بغضی گلایش را گرفته بود و می خواست با صدای بلند گریه نکند. هیچ زمان نسبت به آن جنین حس پدری نداشت اما گمان نمی کرد به سادگی از دستش بدهد. سعید نگران به سایه نگاه کرد و سمیر به سوی هستی به راه افتاد. هستی وارد اتاق خود شد ولی پیش از این که در را ببندد شخصی خود را به درون جا داد. هستی چشمانش را روی هم فشار داد.

- برو بیرون آقا. این جا چیکار می کنی؟

سمیر خود را به او نزدیک کرد و در را بست.

- چرا یجوری رفتار می کنی انگار دوست پسر سابقت رو نمی شناسی؟

هستی نفس عمیقی کشید و سعی کرد خود را جمع و جور کند.

- برو بیرون سمیر.

سمیر نوچی کرد.

- تا وقتی حقیقت رو نفهم نمیرم.

هستی بدون نگاه به او به سوی میزش گام برداشت.

- نمی فهمم چی میگی!

- اگر نمی فهمی چرا برگشتی و داری چشمت رو از من قایم می کنی. چشم هایی که وقتی هول میشی محکم بسته میشن.

هستی دستانش را روی میز گذاشت و پوفی کشید. به سمت سمیر برگشت و به او خیره شد.

- می خوام نامزدت رو نجات بدم اما یادت باشه با این کارت ساره شکست می خوره. سمیر پوزخندی زد و عصبی گردنش را خاراند.

- پس واقعا یچیزی هست که می دونی ساره رو هول داده و میدونی که اون زن منه.

هستی سرش را تکان داد.

- بچه از قبل سقط شده. ربطی به اتفاق امروز نداره.

به سوی مردی که در گذشته به او خیانت کرد گام برداشت و نیشخندی زد.

- فقط می خوام تماشا کنم، ببینم بین کسی که دوستش داری و خواهرت کدوم رو انتخاب می کنی!

نفس های سمیر تند شده بودند و گوش هایش قرمز. خشمگین بود و نمی دانست باید چه کند. نه می توانست خواهرش را بد نشان دهد و نه می توانست سایه را. از اتاق خارج شد و در را کوبید. هستی در حالی که به حال این خانواده تاسف می خورد روی صندلی اش نشست و به دری که لحظه ای پیش بسته شد چشم دوخت. سمیر از بیمارستا بیرون آمد و آریا را دید که کناری روی زمین نشسته است. آریای وسواسی ای

که دیگر برایش مهم نبود لباسش کثیف می شود زیرا خود را کثیف و زشت می پنداشت. کسی که همسر و کودک در راهش را رها کرد. سمیر به سوی او رفت و دستش را دراز کرد.

- حق نداری ناراحت بشی!

آریا دست دراز کرد تا دست او را بگیرد ولی سمیر دستش را کشید. بر روی دو پای خود نشست و خیره به چشمان آریا لب زد: حق نداری ناراحت بشی وقتی مصعب تمام این اتفاقا خودتی!

در جای خود صاف ایستاد و پس از نگاه تحقیر آمیزی رو به رفیقش به سویی دیگر گام برداشت. آریا بدون نایی در بدن از جا بلند شد و به درون بیمارستان رفت. پاهایش بی جان شده بودند و قدرت تحمل بالا تنه ی او را نداشتند. سایه را دید که به سوی او می دوید. سرش را پایین انداخت. دیگر نمی خواست به این زن نگاه کند. نمی خواست دلش برای او بلرزد! سایه به او رسید و رو به رویش قرار گرفت. غمگین لب به سخن گشود: یاور بخدا نمی خواستم اینطوری بشه! دستم رو گرفته بود من فقط خواستم... آریا سخن او را قطع کرد.

- اسم من یاور نیست!

سایه با چشمانی اشکی سرش را تکان داد.

- باشه دیگه بهت نمی گم یاور. فقط باورم کن!

آریا پوزخندی زد. سرش را بالا برد و به چشمان قهوه ای رنگ و درشت سایه خیره شد.

- سایه یادته بهت گفتم به دنیای ما آدما نیا؟

سایه سرش را تکان داد.

- یادته گفتم همشون شکارچی ان؟

و سایه باز هم سرش را تکان داد.

- تبریک میگم بهت! تو هم یه آدم شدی. یه شکارچی!

به او تنه ای زد و از کنارش رد شد. سایه در حالی که قطره های اشک از چشمانش سرازیر بود برگشت و پیکر خمیده ی یاورش را نگاه کرد. تمام ترسش به یک باره ریخت. دیگر برای ترسیدن چیزی وجود نداشت زیرا که یاور به او پشت کرده بود. مردی که دلیل به شهر آمدن دختر جنگل بود! خانواده ی محمدی به همراه سایه و آریا پس از ساعتی همه به خانه رفتند. آتنا به سوی سایه خیز برداشت لیکن کامران دست او را گرفت.

- الان وقتش نیست. برو پیش ساره. بهت نیاز داره.

آتنا سرش را تکان داد و به سوی اتاق ساره گام برداشت. آریا درون اتاق بود و بالای سر همسرش نشسته بود. صدای آتنا را از پشت شنید.

- انقدری دیوونه هست که بعد این همه اتفاق بازم وقتی چشماش رو باز می کنه بخواد که تو رو ببینه.

آریا غمگین سرش را پایین آورد و انگشتانش را در میان موهای ساره ای که خوابیده بود فرو برد. آتنا و کامران با تمام نخواستنشان آریا را از خانه بیرون نکردند و همچنین سایه را. همه دختر جنگل را چپ چپ نگاه می کردند یا اصلا مانند سعید نگاهش نمی کردند. فقط سمیر بود که هنوز به او لبخند می زد. به سوی او رفت کنارش روی مبل نشست. بغض کرده به سمیر خیره شد.

- من رو کی میبری جنگل؟

سمیر آهی کشید.

- میبینی که وضعیت ساره رو. الان باید کنارش باشم!

- تو هم فکر می کنی من از قصد کردم؟

سمیر به چهره ی زنی که بی گناهی را فریاد می زد لبخندی هدیه داد.

- من می دونم که سایه هر کاری هم کنه به آدما آسیب نمیزنه.

اشکی از چشم سایه با یاد سخنان آریا فرو ریخت.

- کاش هنوز هم یه حیوون بودم!

سمیر او را در آغوش گرفت و دستان مردی که از بالا آنها را نگاه می کرد مشت شد. ساعت ها گذشتند اما حس بد چنین شبی گذرا نبود. آریا از خانه ی کامران بیرون رفت تا درون خانه دوش بگیرد و لباس هایش را عوض کند. تنش بوی بد بیمارستان را می داد. سایه دو دل سرش را پایین انداخت و وارد اتاق ساره شد. هیچ زمانی از او حس خوبی نگرفت و در آخر هم مانند یک روباه عمل کرد. ساره با ابروهایی درهم نگاهش کرد.

- اینجا چیکار می کنی؟ اومدی ببینی که چجوری نابودم کردی؟

صدای آرام سایه شنیده شد.

- خودت می دونی تقصیر من نبود!

ساره پوزخندی زد.

- تقصیر تو نبود! درسته. هیچی تقصیر تو نیست. نه رفتن بچم، نه نامردی آریا.

- نیومدم اینجا غر بزنی یا ناله کنی. اومدم بگم کمکم کن برگردم گیلان.

ساره چشمانش را در حدقه چرخاند.

- چرا به من میگی؟ برو به سمیر بگو.

- بیشترین کسی که دوست داره من برم تویی. پس از خودت کمک می خوام. می خوام بی سر و صدا برگردم.

کور سوی امیدی در دل ساره روشن شد. اندکی بدون حرف اندیشه کرد و سپس با لبخند سایه را نگاه کرد. اگر این دختر می رفت شاید آریا هم باز به سمت او می آمد. با عجله سرش را تکان داد.

- باشه قبول فقط بگو کی می خوامی بری.

- فردا صبح!

- قبوله.

سایه بدون گفتن سخنی دیگر از اتاق بیرون آمد و نفس عمیقی کشید. نمی دانست که کار درستی می کند یا نه اما دلش می خواست بازگردد به جهانی که درون آن تنها غمش شکار شدن توله گرگش بود. گام های آهسته بر می داشت. حس می کرد خود هم به دست ساره شکار شده است. با حس نگاهی اطراف را دید و با آتنا چشم در چشم شد. مانند کودکان تخس زبانش را بیرون آورد و دستانش را کنار سر تکان داد. آتنا با حرص نگاهش کرد اما پیش از این که چیزی بگوید سایه به طرف اتاق خود دوید. آن هم چهار دست و پا! ساره صدای گام هایی را شنید. بدون برگشتن گفت: سایه گفتم باشه دیگه چرا باز اومدی؟

با صدای سمیر شوکه شده چشم به سوی چهار چوب در برد.

- به چی گفتی باشه؟

ساره سقف را نگاه کرد و پس از اندکی گفت: اومده بود می خواست بیخشمش.

سمیر سرش را تکان داد و به سوی خواهرش گام برداشت. با خنده ی مضحکی بر لبش روی تخت نشست.

- از کی انقدر بخشنده شدی؟

ساره باز هم چشم به سقف دوخت.

- فقط حوصلش رو نداشتم.

سمیر دست خواهرش را گرفت و با عشق نگاهش کرد.

- می دونی کاری که کردی اصلا خوب نبود؟

ساره چشمانش بیش از حد ممکن باز شدند اما سعی کرد رفتار خود را کنترل کند.

- منظورت چیه؟

- خودت بهتر میدونی!

سمیر از روی تخت بلند شد و به سمت گلدان کنار پنجره رفت.

- هستی همه چیز رو بهم گفت.

ساره عصبی فکش را به راست و چپ تکان داد.

- آلو تو دهنش خیس نمی خوره!

- تقصیر اون نیست. من خوب میشناسمش. می دونم وقتی دروغ میگه چجوری میشه.

ساره بالشت کنارش را در آغوش گرفت.

- الان می خوای بخاطر اون دختر عجیب و غریب دستم رو رو کنی؟

سمیر لبخندی زد و باز هم با گام های آرامش به سوی خواهرش رفت. بوسه ای زد.

ساره با چشمانی غمگین نگاهش می کرد.

- مگه نمی دونی من آبجیم رو به یه دنیا نمی فروشم؟

- پس یعنی نمیگی؟

- معلومه که نه. فقط خواستم بگم کار درستی نکردی. سری بعدی رو به روی سایه

وایسی من هم کنارشم.

ساره لب زیرپنش را بیرون داد و خود را برای برادر لوس کرد.

- داداش یعنی میگی فقط همین بیار رو راز داری میکنی؟

سمیر سرش را تکان داد.

- آره. اگر آریا نفهمه بهتره.

آریا از پشت در کنار رفت. چه چیزی را نباید می فهمید؟ صبر کرد تا سمیر بیرون بیاید. زمانی که گامی به بیرون برداشت گریبان گیر او شد. سمیر ترسیده دستانش را بالا برد.

- چیکار می کنی اسکل؟

آریا دهان باز کرد تا چیزی بگوید لیکن با دیدن ساره درون اتاق دستانش را پس کشید و اشاره ای به در کرد.

- بیا بیرون حرف بزنیم.

سمیر هول شده سرش را تکان داد و هر دو وارد حیاط شدند. صدایی در سر او می پیچید: بدبخت شدی سمیر، بدبخت!

آریا انگشت اشاره اش را به سمت خانه گرفت.

- منظورت از آریا نفهمه بهتره چی بود؟

سمیر خود را به آن راه زد.

- من این حرف رو زدم؟

آریا دستش را بالا برد عصبی مشت کرد و باز به پایین سوقش داد.

- خودت رو به اون راه نزن. باهات شوخی ندارم.

سمیر سرش را تکان داد و چشمانش را ریز کرد. حال باید به آریا چه بگوید؟

آریا: نگفتی! تا صبح نمی تونم اینجا وایسم.

سمیر دستانش را بر روی شانه های آریا گذاشت.

- داداش نفهمی بهتره یعنی نفهمی بهتره دیگه. این، این اصلا یچیزی بین من و ساره بود.

آریا سرش را پایین آورد و زمزمه کرد: فقط دلم می‌خواد درباره‌ی سایه باشه.
سمیر عصبی نفس کشید.

- درباره‌ی سایه باشه چیکار می‌کنی مثلاً.

آریا سرش را بالا آورد. در حالی که به سویی دیگر نگاه می‌کرد شروع به چرخیدن دور سمیر کرد.

- مثلاً اگر بفهمم سایه بی‌گناهه این جارو رو سرتون خراب میکنم.

آریا پشت سمیر ایستاد و سمیر خشمگین به آسمان نگاه کرد.

- آریا بفهم داری درباره‌ی چی حرف می‌زنی! سایه زن منه!

آریا با خنده بر شانه‌ی او کوبید و رو به رویش قرار گرفت. کلمه‌هایی که از دهان او بیرون می‌آمدند قاتل جان سمیر بودند.

- ولی نمی‌تونی انکار کنی که اون عاشق منه!

سمیر که دیگر کنترل خشم خود را نداشت یقه‌ی آریا را گرفت.

- اگر می‌تونی بیار دیگه تکرار کن.

آریا از خنده به لرزش افتاده بود.

- فکر می‌کنی یه دختر جنگلی می‌تونه احساساتش رو قایم کنه؟ یا من انقدر خرم که نفهمم؟

سمیر پوزخندی زد و سپس با سر بر بینی آریا کوبید. آریا در حیات روی زمین ولو شد و با درد بینی اش را گرفت. سمیر انگشت اشاره اش را بالا آورد و تهدید کنان تکان داد.

- اگر تا الانم کاری باهات نداشتم واسه این بود که رفیقمی. یعنی رفیقم بودی!

به سمت خانه گام برداشت ولی پیش از وارد شدن به سمت آریا برگشت و به چشمان قرمز رنگ و بینی خون آلودش خیره شد.

- ساره سرطان رحم داره. این رو نمی خواستیم تو بفهمی. رفیق!

حرف (ر) رفیق را با حرص کشید و به خانه رفت. امیدوار بود این دروغش مانند دروغ های دیگرش زود رو نشود! آریا در شوک بود. خونی که از بینی اش می چکید را از یاد برد. او چگونه توانست به ساره شک کند در حالی که این دختر سعی داشت غم خود را پنهان سازد؟ با صدای بلند گریه کرد. طوری که عرش خدا لرزید. طوری که خانه لرزید. طوری که همه بشنوند. سایه و ساره هر دو هم گام با هم از خانه بیرون آمدند اما آریا دیگر در میان حیات نبود. ساره از لباس سایه گرفت و با حرص کشید.

- چرا صدای گریه ی آریا اومد؟

سایه که دیگر خسته شده بود از این زن شانه هایش را بالا انداخت و به سوی اتاقش رفت. ولی واقعا چرا یاور می گریست؟ چه گذشته بود بر این مرد نازک دل؟ آریا غمگین به سوی بیمارستان می رفت. می خواست با دکتر ساره صحبت کند. وارد بخش اورژانس شد و با شتاب همه جا را گشت اما کسی را ندید. پرستاری جلوی او را گرفت و مانع از وارد شدنش به اتاق شد.

- آقا چیکار می کنی اینجا بخش زنانه.

آریا صدایش می لرزید و نگاهش،

- خانوم تو رو خدا. فقط یه لحظه می خوام ببینم دکتر زنم اونجاس!

پرستار با تاسف سرش را تکان داد.

- خب از بخش اطلاعات بپرس، اگر بیمارستان باشه پیجش می کنن.

آریا سرش را تکان داد و تند به عقب برگشت. با شنیدن صدای زن او را نگاه کرد.

- حالا این دکتری که دنبالش می گردی اسمش چیه؟

- هستی، هستی پاکزاد.
- پرستار سرش را تکان داد.
- اون فقط جمعه ها میاد و تو بخش اورژانس کار می کنه.
- یعنی تا هفته ی بعد نیست؟
- اگر بخوای آدرس مطبش رو میدم. فردا داخل مطبشه.
- آریا خوشنود سرش را تکان داد و زن پس از نوشتن آدرس روی کاغذی آن را به آریا داد. او تشکری کرد و به سوی در رفت. قلبش می کوبید و دوست داشت تا صبح درون ماشین کنار مطب بماند. که همین کار را هم کرد. مانند دیوانه ها تا صبح درون ماشین سر کرد. خود را محق این عذاب می دانست. زمانی که هستی را در حال پایین آمدن از ماشین دید، خود هم پایین آمد و به سوی او دوید.
- خانوم پاکزاد.
- هستی که حواسش جای دیگری بود در مطب را باز کرد و وارد شد. پس از او آریا هم به درون رفت و نام خانوادگی زن را بر زبان آورد. هستی ترسیده و هول شده به عقب برگشت و به آریا نگاه کرد.
- بله؟
- باید باهاتون صحبت کنم.
- شما؟
- من رو یادتون نمیاد؟ شوهر مریضی ام که جمعه تو بیمارستان سقط داشت.
- هستی چشمانش را روی هم فشار داد و با دست به اتاقش اشاره کرد.
- صبر کنید در رو باز کنم حرف بزنیم.

آریا باشه ای گفت و در انتظار ایستاد. هستی در را باز کرد و به درون اتاق گام برداشت. پشت میزش نشست و به صندلی ای اشاره کرد.

- بفرمایید.

آریا کلافه روی صندلی نشست و به هستی نگاه کرد.

- من فهمیدم زخم چی رو ازم قایم کرده. به کمکتون نیاز دارم.

هستی سرش را به چپ و راست تکان داد.

- من نمی فهمم چی میگوید.

آریا لبخندی زد.

- من نمی دونم ساره به شما چی گفته که این حقیقت رو، از منی که شوهرشم پنهون کردید اما باور کنید میخوام تو این دوران کنارش باشم.

هستی نفسش را بیرون فرستاد و به صندلی لم داد. دستانش را بالا برد.

- پس چرا به کمک من نیاز داری؟ برو و شوهر خوبی باش برایش. اون الان فقط به محبت شوهرش احتیاج داره.

آریا گیج نگاهش کرد.

- یعنی به دارو نیاز نداره؟

هستی آرام خندید.

- سقط بچه به داروی خاصی نیاز نداره. فقط روز های اول یکم درد داشت که من برایش مسکن نوشتم. الانم که یه چند روزی گذشته، فکر نکنم ساره دردی احساس کنه.

- منظورتون از روزای اول چیه؟ یا این که چند روز گذشته؟

هستی ابرو هایش را بالا انداخت.

- روز های اول سقط دیگه. مگه برای همین اینجا نیومدید؟
آریا شوکه نگاهش کرد.

- من برای سرطان رحمش بود که اومدم.

هستی اول شوکه شده به آریا نگاه کرد و سپس چشمانش را بست. گند زده بود!
آریا از روی صندلی برخواست.

- منظورتون از درد داشت چیه؟

هستی لبخند دروغینی بر روی لب گذاشت.

- درد داره. اشتباه کلامی بود.

آریا ناباور نگاهش کرد. باید از داستان سر در می آورد! به میز نزدیک شد و در یک چشم
به هم زدن تمام وسیله هایش را کنار زد. قاب عکسی پایین افتاد و صدای شکستنش
اتاق را فرا گرفت. هستی ترسیده لب زد: آقا چیکار می کنید؟

آریا دستانش را در دو طرف میز گذاشت و سرش را به هستی نزدیک کرد.

- بهتره به من راستش رو بگی.

هستی چشمانش را روی هم فشار داد.

- من هر چی بود رو گف...

آریا روی میز کوبید و فریاد زد: من باهات شوخی ندارم.

هستی چشمانش را بست و حقیقت بی اختیار از زبانش جاری شد.

- ساره هفته ی پیش بچش رو انداخت. شب نامزدی سمیر.

آریا دستانش را از روی میز برداشت و ترسناک خندید.

- تو سمیر رو هم می شناسی. پس بگو چرا ساره می گفت میخواد بره اون بیمارستان.
به چشمان هستی نگاه کرد.

- ممنونم خانوم دکتر. این چند وقته انگار زیادی زحمت کشیدید.

به سوی بیرون از اتاق گام برداشت و در را کوبید. هستی دستش را بر قلبش گذاشت. تند تر از هر زمان دیگری می تپید! سعی کرد خود را جمع و جور کند و شتاب زده کیفش را از روی زمین برداشت. چندین بار با ساره تماس گرفت اما گوشی او رو بی صدا بود و ساره بی خبر از همه جا روی مبل نشسته و با لیوانی چای خود را مهمان جشن کرده بود. جشن رفتن سایه! دیگر همه ی سختی ها از نظر او محو شدند. سایه رفته بود و آریا به سوی بازگشته بود. با آمدن صدای پایی از پشت سرش را چرخاند و مردی خشمگین را نظاره کرد.

- چطور وقت کردی انقدر پست بشی که اینجوری واسه یه دختر ساده نقشه بکشی.
عمر رویاها و آرزو های ساره به دقیقه ای بند بودند مگر نه؟ سرش را پایین انداخت. چه جوابی بدهد؟ آتنا از پله ها سرازیر شد و کنجکاو نگاهشان کرد.

- چی شده؟

آریا پوزخندی زد. بی اهمیت به آتنا سوی اتاق سایه رفت و نام او را بلند صدا زد. آتنا مات و مهبوت نگاهش می کرد. ساره در میان اشک هایش لبخندی زد. چه خوب که سایه صبح زود رفت! سمیر از اتاقش بیرون آمد و به دوست خود نگاه کرد. مردی که در این زمان، چیزی جز یک دختر جنگلی نمی خواست. با دیدن مادرش عصبی به سوی آریا رفت.

- چیه خونه رو گذاشتی رو سرت.

آریا یک دفعه مشتت بر صورت سمیر نشانده. آتنا هینی کشید و فریاد زد: چیکار می کنی؟

می خواست به سمت پسرش برود که سمیر دستش را بالا آورد و او را از آمدن باز داشت. دست دیگرش را گوشه ی لبش گذاشت و سپس جلوی چشمانش گرفت. پایین شستش خونی شده بود. پوزخندی زد و به چشمان آریا خیره شد.

- اومدی دیروز رو جبران کنی؟

آریا فک خود را بالا آورد. عصبی با انگشت شست ساره را نشان داد.

- این بازم یه دلیلی داشت واسه بد نشون دادن سایه. ولی تو چی؟ تو که یه سره می کوبی رو سینت میگی نامزدشی.

آتنا با اخم آنها را نگاه کرد.

- یکی توضیح میده چی شده؟

سمیر و آریا بدون توجه به سخن او مانند دو حیوان درنده به هم چشم دوختند. سمیر ابروهای خود را بالا انداخت.

- زودتر از چیزی که فکرش رو می کردم فهمیدی.

بغضی در گلوی آریا نشست. دستش را بالا برد و به خود اشاره کرد.

- لعنتی من تموم دیشب تو ماشین کنار مطب بودم تا دکتر ساره رو ببینم و ازش کمک بخوام. چطور این دروغ رو به من گفتی؟

ساره گیج از جای خود بلند شد.

- چرا از دکتر کمک می خواستی.

آریا نیشخندی زد و به او نگاه کرد.

- تو نمی دونی چی گفته؟

-نه!

- خوبه. خودت خبر نداری از سرطانت.

آتنا ترسید به داماد خود نزدیک شد.

- منظورت چیه آریا؟

آریا با غمی بی انتها به چشمان او نگاه کرد.

- نترس خاله. این دروغ سمیر بود. دخترت از منم سالم تره.

کامران که تازه وارد خانه شده بود به آنها نگاه کرد.

- چی شده خونه رو گذاشتید رو سرتون؟

آریا با نگاه به او سرش را تکان داد.

- به به عمو کامران. خوب شد اومدی. چیزی نشده فقط من و ساره داریم طلاق می گیریم.

آتنا رو به روی آریا ایستاد و خشمگین نگاهش کرد.

- می فهمی چی میگی؟ حداقل دو سه روز صبر کن حالش بهتر بشه بعد دوباره شروع کن.

- اون حالش خوبه خوبه.

به سمت پله ها رفت و با گام نهادن روی نخستین پله، دهانش باز شد.

- ساره شب نامزدی بچه رو انداخته.

آتنا و کامران، گیج و شوکه یک دیگر را نگاه کردند. میان این جوان ها چه اتفاقی افتاده است؟ آریا در حالی که نام سایه را صدا می زد به بالا رفت. تمام اتاق ها را گشت ولی او را ندید. به پایین آمد و یقه ی سمیری که محزون روی مبل نشسته بود را گرفت.

- سایه کو؟

سمیر دستش را روی دستان آریا گذاشت.

- نمی دونم.

آریا پیراهن او را نگاه کرد و چند نفس عمیق کشید.

- راستش رو بگو. سایه رو چیکار کردی؟

سمیر عصبی از جای خود بلند شد.

- نمی دونم. باید همین اطراف باشه دیگه.

آریا ترسیده لب زد: نیست!

سمیر خوف کرده نگاهش کرد. آنها تمام خانه و حیاط را زیر و رو کردند اما این دختر نبود که نبود. سعید که تازه به جمع آنها پیوسته بود گفت: بهتره اطراف خونه رو بگردیم.

آریا و سمیر سرشان را تکان دادند ولی پیش از آن که از خانه بیرون روند صدای ساره را شنیدند.

- الکی نگردید اون رفته.

آریا به سوی همسرش گام برداشت.

- یعنی چی؟ کجا رفته؟

ساره لب هایش را روی هم فشار داد. آریا به او رسید و دستانش را بر شانه های او گذاشت. ساره با لبخند تلخ مزه ای به همسرش چشم دوخت.

- برگشت گیلان.

آریا مهبوت ساره را نگاه کرد. سمیر آریا را کنار زد و بهت زده گفت: ساره می فهمی چی میگی؟ اون تنها از خونه بیرون بره گم میشه.

ساره گامی به عقب برداشت و به سوی اتاق خود رفت.

- من برایش ماشین گرفتم.

آریا که پاهایش دیگر تحمل وزنش را نداشتند روی زمین نشست. سمیر به او نگاه کرد و سعید به سمیر. چرا همه چیز اینطوری شد؟ کاش هیچ زمان در اعماق جنگل گم نمی شدند. آریا اشک چکیده از چشمش را پاک کرد و با کمک دستانش برخواست. به سینه اش کوبید.

- من، من پیداش می کنم. قبل از همتون!

از خانه بیرون رفت و دو برادر را با یک دیگر تنها گذاشت. باید به سوی خانه ی خود می رفت تا وسایلش را جمع کند. وسایلی برای سفر به شمال کشور. راننده زمانی که به ورودی شهر آستارا رسیدند ترمز کرد. سایه متعجب نگاهش کرد.

- چرا اینجا وایسادی؟

راننده از آینه ی جلو نگاهش کرد.

- تا همینجا باهام هماهنگ شده بود.

- ولی من، ولی من می خوام برم جنگل.

راننده با دست به بیرون اشاره کرد.

- اگر میشه پیاده بشید.

سایه لحظه ای در اندیشه فرو رفت و سپس گفت: اصلا زنگ بزن به همون که باهات هماهنگ کردی. اون کمکم می کنه.

راننده سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد و موبایلش را برداشت. شماره ی ساره را گرفت و ساره پس از چند بوق جواب داد.

- بله.

- سلام خانوم خوبید؟

- بله بفرمایید.

- فکر کنم نشناختید من راننده ی ماشینی هستم که دوستتون رو آورده آستارا.

پس از کمی سکوت صدای ساره شنیده شد.

- اتفاقی افتاده.

- نه خانوم فقط من الان رسیدم پایین این دوستتون پیاده نمی شه. میگه بیرمش جنگل.

و باز هم چند ثانیه ای سکوت.

- همونجوری که با هم هماهنگ کرده بودیم و بهت پول دادم پیش برو.

راننده باشه ای گفت و ساره موبایل را روی زمین پرت کرد. با شنیدن صدای گام هایی سرش را بالا برد و به سعید نگاه کرد. با دیدن برادرش بالشت را محکم در آغوش گرفت و سرش را خم کرد.

- تو هم فکر می کنی من مقصرم؟

سعید با لبخند آرامش بخش خود به سوی ساره رفت و او را در آغوش گرفت. در حالی که سر خواهرش در آغوشش بود لب زد: نه، نه تو مقصری، نه سایه، نه سمیر، نه آریا. هیچ کدوم نمی خواستیم که اینطوری بشه. اگر دنبال مقصر باشی اولیش منم که گفتم بریم شمال.

ساره سرش را بالا برد و کنجکاو به برادرش نگاه کرد.

- منظورت چیه.

- ما وقتی سری اول فرار کردیم شمال سایه رو شناختیم. یه دختری که تو جنگل زندگی می کرد و وقتی گم شدیم اون کمکمون کرد.

ساره گیج لب هایش را باد کرد.

- یعنی همگی هم زمان سایه رو شناختید.

سعید سرش را تکان داد.

ساره: من رو بگو همش فکر می کردم سمیر از چیزی که بین ایناس بی خبره و داره بهش خیانت میشه.

سعید خندید. چند لحظه ی بعد دیگه رد خنده بر لبش نبود.

- نباید میاوردتش اینجا. اشتباه کرد.

صدای سمیر از پشت شنیده شد.

- من فقط می خواستم کنارم باشه.

ساره غمگین نگاهش کرد.

- ولی اون کل خانواده رو از هم پاشوند.

سمیر پوزخندی زد.

- بیدار شو ساره. آریا هیچ وقت تو رو دوست نداشت.

سعید عصبی نام برادرش را صدا زد و سمیر شانه هایش را بالا انداخت. گامی به درون اتاق برداشت و به ساره نگاه کرد.

- بهت گفته بودم دیگه کاری بر علیه اون انجام ندی.

ابرو های ساره در هم گره خوردند.

- خودش خواست بره. من فقط کمکش کردم.

سعید سرش را به چپ و راست تکان می داد.

- اون دختر بره سر خیابون گم میشه. تنها فرستادیش آستارا میگی کمکش هم کردی؟

سعید از جای خود بلند شد و بدون اهمیت به خواهر و برادرش از اتاق بیرون رفت. به سمت مبل رفت و به آن لم داد. کلافه نفسش را بیرون فرستاد. حوا با دیدن حال او وارد آشپزخانه شد. گل گاو زبانی دم کرد و برای او برد. سعید متعجب نگاهش می کرد.

حوا: زیاد قرص خوردن خوب نیست.

سعید لبخندی زد.

- کی گفته من می خوام قرص بخورم؟

حوا سینی را روی میز گذاشت.

- پس می خواهید سردرد رو تحمل کنید؟

سعید بی صدا نگاهش کرد. آنقدری که حوا شرمزده سرش را پایین بیندازد.

- چرا باز نگرانی وقتی می دونی فقط شبیه به نفسی.

بغضی در گلوی حوا لانه کرد.

- نیازی به یاد آوری اهمیتم تو زندگیتون نبود.

سعید سرش را تکان داد.

- چرا، نیاز بود. نمی خوام بخاطر شباهتت به نفس نزدیکت بشم و آخر داستانمون بشه

عین ساره و آریا.

حوا به چشمان سعید نگاه کرد. مرد استوار این روز هایش.

- من مثل خواهرتون نیستم. کسی که من رو نخواد نمی خوام!

این را گفت و دور شد. گفته هایش برای سعید کمی زور داشت اما او راست گفته بود.

موبایلش را بیرون آورد و به پیام مادرش نگاه کرد.

- دخترم با عمو جمال صحبت کردم. تا چند روز دیگه بیا مشهد کنار ما زندگی کن.

نفس عمیقی کشید. او هم همانند سایه در فکر رفتن بود. می دانست که اگر بماند دل از کف می رود. پس بهترین راه رفتن کنار مادر و پدر خوانده اش بود. سایه با چمدانی در دست در ورودی شهر آستارا ایستاده بود. حال باید چه می کرد؟ نه راهی برای رفتن داشت نه پولی برای برگشتن. او حتی شماره ی سمیر را حفظ نبود.

غمگین چمدان را روی زمین خواباند و روی آن نشست. ساعت ها بدون اندکی حرکت. هوا تاریک شد و ماشین هایی که گذر می کردند کم. ترسیده از جای خود بلند شد. او نمی خواست به دست شکارچی ها بیوفتند. پس از کمی ایستاده راه رفتن دسته ی چمدان را با شال به پایش بست و چهار دست و پا با شتاب به مسیر نا معلومش ادامه داد.

نیمه های شب بود که بوق ماشینی را شنید. خسته کنار یک پارک نشست. ماشین باز هم بوق زد. پایش را از چمدان جدا کرد و به سمت ماشینی که همانند ماشین راننده بود رفت. گمان می کرد او به سراغش آمده. نزدیک شد و با دیدن دو مرد عقب رفت. شیشه پایین داده شد و یکی از آنها با خنده ی کریهی نگاهش کرد.

- کجا می خوای بری؟ ما می رسونیمت.

سایه خوشحال نگاهشان کرد.

- جنگل! می خوام برم جنگل!

مرد به پشت اشاره کرد.

- بپر بالا می برمت جنگل.

سایه با ذوق سمت چمدانش رفت و آن را برداشت. پیش از اینکه وارد ماشین شود زنی میان سال دستش را گرفت.

- نرو دخترم. این کار عاقبت نداره.

سایه گیج نگاهش کرد.

- چه کاری؟ من فقط می خوام برم جنگل.

زن که باهوش بود و فهمید سایه ساده است به دو مرد خیره شد.

- برید رد کارتون!

آن دو با اخم رفتند و زن سایه را به سمت پارک برد. دختر جنگل ندید یاورش را که با سرعت از پشت او رد شد. زن که نامش مهری بود با لبخند او را روی صندلی نشانده.

- حالت خوبه؟

سایه سرش را به نشانه ی نه تکان داد.

- گشمنه. خسته هم هستم.

دستانش را بالا برد و کف زخم شده شان را نشان داد.

- تازه زخمی هم شدم. شیشه رفت تو دستم. راه رفتنی شیشه رفت تو دستم.

مهری لبخند معصومانه ای زد.

- مگه با دست راه رفتی دختر؟

سایه سرش را تکان داد.

- آره هم با دست هم با پا. البته شما آدمای اینجوری راه نمی رید.

مهری ابرو هایش را بالا داد. این دختر کمی خل می زد.

- حالا برای چی می خواستی با اونا بری؟

- اونا گفتن من رو می برن جنگل.

- برا چی می خوای بری جنگل؟

- من اونجا بزرگ شدم. چند ماهه اومدم شهر.

زن مشکوک نگاهش کرد. گفته هایش با عقل جور در نمی آمدند اما پاکی و بی گناهی از چشمان این دختر می بارید. سرش را تکان داد و دستش را دراز کرد.

- بیا الان با من بریم خونه. دیر وقته. فردا میری جنگل.

سایه باشه ای گفت و دست مهری را گرفت. برخی انسان ها از سوی خدا برای نجات دادن می آیند و دست مهری دست خدا بود. آریا خود را به روستای کومه رساند اما همانجا درون ماشین خوابش برد. دو روزی بود که شب هایش را در این چهارچوب آهنی می گذراند. صبح با حس آفتابی که چشمانش را اذیت می کرد از خواب بلند شد. از ماشین پیاده شد و پس از زدن آب به سر و صورتش به سمت جنگل حرکت کرد. ساعت یازده را نشان می داد. زمانی که به آنجا رسید سمیر را کنار دروازه ی غار دید. عصبی نفس عمیقی کشید و به سوی او گام برداشت. سمیر با دیدنش پوزخندی زد.

- عه. تو هم که اینجایی!

آریا بی اهمیت به او وارد غار شد اما کسی درون آنجا نبود. سمیر کلافه سرش را خاراند.
- غار نیومده. می ترسم برایش اتفاقی افتاده باشه.

آریا رو به روی ایستاد و سعی کرد خود را با فشار دادن دندان هایش روی هم آرام سازد.
- دعا کن چیزیش نشه وگرنه نابودت می کنم!

تنه ای زد و از کنار او گذشت. صدای فریاد سمیر را می شنید. به کنار رودخانه رفت و به توله گرگی که در حال آب خوردن بود نگاهی کرد. دستش را بر سر آن کشید. کاش سایه هم اینجا بود! مهری با لبخند به دختر ساده ای که روی تختش خوابیده بود نگاه می کرد. با آمدن صدای در از جایش بلند شد و به سمت آن رفت. در را باز کرد و با لبخند به دوست چند ساله ی خود حوریه نگاه کرد. حوریه داخل شد و او را در آغوش گرفت.

- دلم برات تنگ شده بود.

- منم.

صدای حوریه همیشه تن بالایی داشت پس مهری پیش از آنکه او بنشیند به اتاق اشاره کرد.

- مهمون دارم.

حوریه متعجب نگاهش کرد و سعی کرد با کمترین ولم خود صحبت کند.

- کیه؟

- یه دختره. از سر راه پیداش کردم.

حوریه گیج سرش را تکان داد و مهری به سمت آشپزخانه رفت. پس از دم کردم علاج خستگی ها یعنی چای کنار دوست خود نشست و چیز هایی که سایه دیشب برای او تعریف کرده بود را بازگو کرد. حوریه هم مانند هر شخص دیگری در شوک بود. چگونه یک دختر می تواند درون جنگل دوام آورد. با صدای بلند و همیشگی خودش گفت: اسکل کرده زن. مگه میشه تنها تو جنگل بزرگ بشه؟

با صدای او سایه از جای خود پرید. به ساعت نگاه کرد. البته نه بخاطر این که ساعت را ببیند. او از این اعدادی که دور هم گرد آمده بودند هیچ نمی دانست. فقط ساعت زیبایی بود. از جای خود بلند شد و با آب دهانی که بر چانه اش خشک شده بود از اتاق بیرون رفت. مهری با چشم به او اشاره کرد و حوریه برگشت.

با دیدن سایه صورتش در هم رفت. گویا واقعا درون جنگل بزرگ شده! سایه لحظه ای با دیدن این زن چشمانش تار شدند. در سرش درد بدی پیچید و بر زمین فرود آمد. مهری و حوریه ترسیده به سوی او دویدند. پس از چند دقیقه با حس آبی که روی صورتش پاشیده میشد چشم باز کرد. مهری خوشحال خندید.

- خدارو شکر. بلاخره به هوش اومد.

سایه سرش را به سمت حوریه چرخاند. با دیدن این زن چرا چشمانش اشکی شد؟ حوریه لبخندی زد.

- خوبی دخترم؟

سایه بینی اش را بالا داد و به او اشاره کرد.

- تو، تو عمه ی منی. هنوز صورتت رو یادمه.

حوریه شوکه شده به سایه نگاه می کرد. این دختر چه می گفت؟ نکند او همان لیلای گم شده اش باشد؟ دست بر روی قلبش گذاشت.

-من؟ من عمه ی تو ام. یعنی...

سایه تند تند سرش را تکان می داد و مهری مات نگاهش می کرد. داستان لیلای گمشده ی خانواده ی شایگان را می دانست. یعنی این دختر همان است؟ حوریه چند بار چشمانش را باز و بسته کرد. پرسشگر با چشمانی اشکی دختر را نگاه کرد.

- از کجا میدونی من عمه ی تو ام؟

- تو، تو خوابم می دیدم. اون روزی که لباس صورتی پوشیده بودم و تو هم کنارم بودی.

حوریه ناباور بدون گفتن سخنی دیگر به او نگاه کرد. سایه سریع بلند شد و به سمت چمدانش رفت. پیراهن پوشیده ای را از میان آن بیرون کشید و به سمت حوریه برد.

- اینا، اینا از بچگی باهامن. حتی وقتی کوچیک شد گذاشتم ته غار بمونه.

اشکی فرو ریخت از چشمان زنی که سختی های بسیار کشیده بود. پیراهن را از دست سایه گرفت و رو به روی خود ننگه داشت. سپس آن را در آغوش خود فرو برد و با صدای بلند گریست. مهری بلند شد تا لیوان آبی برای دوست خود بیاورد. حوریه پیراهن را رها کرد و سایه را به آغوش کشید. در حالی که اشک می ریخت زمزمه می کرد: چرا انقدر دیر اومدی؟ چرا یکم فقط یکم زود تر نیومدی؟ می دونی محمد چقدر دنبالت گشت.

سر درد باز هم به سراغ سایه آمد. آری؛ محمد نام پدرش بود. محمد شایگان. مردی که در زمان خود میان تاجران بسیار معروف بود. دستانش که دور عمه اش بودند شل شدند. کمی خود را عقب کشید و لب زد: می خوام ببینمش.

حوریه: کیو؟

سایه: بابام رو!

حال دیگر مهری هم اشک می ریخت. حوریه سرش را تکان داد و از دستانش کمک گرفت تا بلند شود.

- پاشو پاشو بریم. اون خیلی منتظر این روز بود

پس از یک ربع هر سه زن آماده شدند و درون خودرو نشستند. راهی حدود چهل و پنج دقیقه را طی کردند و سپس به قبرستانی رسیدند! حوریه با شتاب گام برمی داشت و دست سایه را هم گرفته و می کشید. بالای سر قبری نشست و دستانش روی تخته سنگ سیاه رنگ کشید.

- قربونت بشم داداش. پاشو ببین کی اومده. بلاخره لیلات پیدا شد. فقط یه لحظه چشم باز کن ببین.

مهری دست بر شانه ی لرزان حوریه گذاشت. سایه انگشتش را روی نوشته ی بزرگ می کشید. خواندن را بلد نبود اما می دانست که نام پدرش روی این سنگ حک شده. حوریه به مهری نگاه کرد.

- اون خیلی قوی بود. کاش می تونست یه ماه بیشتر دووم بیاره. اون موقع الان می دید دخترش رو. لیلایی که بخاطرش مجنون شد.

مهری غمگین نفسش را آه مانند بیرون فرستاد. سایه به قبر کناری نگاه کرد و سرش تیر کشید. این قبر را می شناخت.

حوریه: فکر کنم یادت نییاد. اون قبر مامانته. موقع زایمانت مرد.

قلب سایه تیر کشید. یعنی هیچ کس را نداشت در جهان به این بزرگی جز یک عمه؟ هم پدرش رفته بود و هم مادرش؟ پس برای چه به جهان زشت انسان ها آمد؟ برای دیدن یک تکه سنگ؟ حوریه از مردی کنار قبرستان گل و گلاب خرید و آن را ها را روی قبر

پاشید. تمام مدت سایه بین دو قبر نشسته بود. درک این غم برای یک گرگ بسیار سخت بود! پس از ساعتی همه به خانه برگشتند. البته مهری به خانه ی خود رفت و حوریه سایه را با خود برد. چراغ های خانه را روشن کرد. سایه وارد امارتی با شکوه تر از خانه ی کامران شده بود. حوریه با لبخند نگاهش کرد.

- اتاقت هنوز مثل بچگیاته. نذاشتم کسی بهش دست بزنه. محمد هر روز می رفت و تمیزش می کرد. می گفت یه روزی برمی گردی. بعد رفتنش هم من به اتاق رسیدگی کردم.

سایه سرش را تکان داد و درون خانه ای آشنا گام برداشت. بی آن که چیزی از حوریه بپرسد پاهایش او را به سمت پله ها بردند. دست روی نرده ی چوبی گذاشت و خاطرات کودکی آرام آرام در ذهنش نقش بستند. صدای خنده هایش را می شنید. حضور پدرش را حس می کرد. دیگر این صحنه ها خوابی نبودند که از یاد بروند. حال خاطره بودند.

سمیر و آریا تمام روز را درون غار بودند و با یک دیگر سخنی نمی گفتند. مانند کودکان پشت به هم نشسته و چشم به راه سایه بودند. سمیر باز هم با شنیدن صدای زوزه ی گرگ دستشویی اش گرفته بود اما غرورش اجازه نمی داد از آریا کمک بخواهد. سرش را بیرون کرد و پس از دیدن گرگ هایی که آنطرف تر ایستاده بودند از آنجا خارج شد. درست در مقابل غار خود را راحت کرد و سپس شلوارش را بالا کشید. زمانی که به عقب برگشت آریا را دید که با اخمی ترسناک پشت او ایستاده بود. لبخندی زد و بی اهمیت به او به سوی غار رفت. می خواست از کنار آریا بگذرد که او چنین اجازه ای نداد.

- فکرشم نکن بزارم همینجوری بری تو.

سمیر اخمی کرد.

- میخوام آب بردارم.

آریا سرش را تکان داد و خود به سوی وسایل سمیر رفت. او جز یک بطری بزرگ آب و سوییچ و موبایلش چیزی نداشت. بطری را برداشت و از غار بیرون رفت. بالای دستان

سمیر آن را خم کرد و سمیر دستانش را شست. به یک دیگر لبخند کم جانی زدند و باز هم به غار برگشتند. روی زمین کنار هم نشستند. سمیر غمگین اطراف را نگاه کرد.

- شاید اگر از اول چنین جایی نمیومدیم آخرش این نمیشد.

- قضیه ی سایه شاید. اما قضیه ی ساره نه.

- تو که می دونستی تهش چی میشه چرا قبول کردی؟

آریا آهی کشید.

- من به ساره گفتم دوستش ندارم. اون ولی باز هم خواست شاننش رو امتحان کنه. ازدواجی که هر دو طرف عاشق هم نباشن موفق نیست. یا هر دو طرف با هم می سازن و می سوزن یا جدا میشن.

سمیر تلخ خنده ای بر روی لبش نشست.

- من هیچ موقع نخواستم مثل ساره چیزی رو به زور به دست بیارم. تا این که سایه اومد.

آریا هم مانند او لبخند زد.

- منم هیچ وقت نخواستم دل بشکنم.

سمیر به چشمان او خیره شد.

- بهت گفته بودم سعی کن نقش منفی این داستان نشی.

آریا آهی کشید.

- نمی خواستم نقش منفی هیچ داستانی بشم. من فقط تلاش کردم تا قهرمان زندگی خودم باشم.

- چرا دیالوگ میگی؟

- این که واقعیته. هر چند تلخ و زجر آور ولی واقعیته. آدم شاید بتونه ناراضی از دیگران روز هاش رو بگذرونه اما شب چی؟ وقتی یه نفر دیگه تو وجودت بیدار میشه و ازت ناراضیه. این شبا هیچ وقت نمیگذرن.

سمیر لبخندی و سرش را به پشت تکیه کرد. نمی دانست چه کند. در این لحظه فقط نمی دانست چه کند. چشمانش را بست و لب زد: ما دیگه نمی تونیم مثل قدیم رفیق باشیم.

آریا سرش را تکان داد.

- درسته. ما خیلی وقته از هم دوریم.

آنها شب را درون غار گذراندند. فردا صبح سمیر وسایلش را برداشت. یک بطری خالی، موبایل و سوییچ. با آمدن صدای سوییچ آریا از خواب پرید. با دیدن او متعجب چشمانش را باز کرد.

- داری میری؟

سمیر به او نزدیک شد. دست بر شانه اش گذاشت و آرام لب به سخن گشود: بهت اجازه می دم که قهرمان زندگی خودت باشی. این آخرین کاریه که می تونم به عنوان رفیق انجام بدم.

آریا بهت زده نگاهش کرد و سمیر راه بیرون را در پیش گرفت. زمانی که از غار خارج شد برگشت و به آریا نگاه کرد.

- نامزدی من و سایه سوری بود. فقط واسه این که خانوادم گیر ندن.

سمیر رفت و آریا به همان شکل در جای خود نشست. سمیر رفت و آریا هنوز هم به جای او در کنار غار نگاه می کرد. شوکه بود. گمان نمی کرد سمیر از جنگیدن خسته شود! می دانست که بخاطر او کنار کشیده. لبخندی زد. خوش حال بود! خوشحال از سوری بودن آن نامزدی. سمیر به تهران بازگشت و به خواهر و برادرش کمک کرد تا کارهای مقدماتی طلاق را انجام دهند. دیگر فقط به حضور آریا درون دادگاه احتیاج بود.

آریا حدود چهار روز را درون جنگل ماند. این بار کاغذ و قلم و رنگ هم با خود آورده بود و داشت منظره ی زیبای رو به روی خود را نقاشی می کرد. چهار روز گذشته بود اما او هنوز امید داشت به بازگشت سایه. سایه ای که به عمه ی غمگینش نگاه می کرد.

حوریه: حالا مجبوری بری؟ بعد این همه سال؟

سایه او را در آغوش گرفت و بر شانه اش بوسه ای زد.

- من مثل بقیه آدمای نیستم. نمی توانم زندگی عادی ای داشته باشم.

اشک از چشمان حوریه فرو ریخت.

- زندگیت، زندگیت که عادی نمیشه. به همه جای این خونه نگاه کن. این فقط یه درصد دارایی های باباته. تو می تونی اینجا هم خوشحال زندگی کنی.

سایه آهی کشید و سرش را تکان داد. تصمیمش را گرفته بود. او باید به جنگل بازمی گشت. به سراغ لباس هایش رفت و آن را در چمدان جمع کرد. او به کنار حیوانات باز می گشت با کلی وسیله که برای انسان ها بودند. حوریه او را تا روستای کومه کومه رساند و سپس با چشمانش بدرقه اش کرد. الحق که دختر برادرش بود! محمد هم مانند او هیچ زمان به ثروت و این جهان دل نبست. تنها دل بستگی او به خانواده اش بود که جز حوریه دیگران او را رها کردند. خواهر، برای برادرش فاتحه ای خواند و سپس ماشین را روشن کرد. می خواست به خانه ی مهری برود و یک دل سیر گیره کند.

سایه به سختی همراه چمدانش راه جنگل را طی کرد. از تمام دنیای انسان ها فقط حرف زدن و لباس هایشان را دوست داشت. نه آن خانه های بزرگ. خانه برای او به مانند قفس بود. برای یک حیوان چه فرقی می کند قفسش بزرگ باشد یا کوچک؟ پس از ساعت ها به غار رسید. جایی که سالیان سال خانه اش بود، اتاقش بود. زمین سردی که تختش بود!

زمانی که وارد غار شد کوله ی مشکی رنگی توجهش را به خود جلب کرد. متعجب جلو رفت و دور کوله چرخید. عروسک کوچکی که از زیپ کوله آویزان بود را دید. خوشنود و

بہت زدہ اطراف را نظاره کرد. این کوله برای یاور بود. سریع از غار بیرون رفت و خود را به رود رساند. به چشم دید یاورش را. می دانست که او را می تواند اینجا پیدا کند. کنار آب!

یک دفعه یاد سخنانی که درون بیمارستان شنیده بود افتاد و کلمه ی شکارچی درون ذهنش پیچید. گامی به عقب برداشت. او کودک یاورش را کشته بود. حتی گرگ ها هم با هم چنین کاری نمی کنند. صدای خش خش برگ خشک شده ی زیر پایش آمد. آریا به عقب برگشت و به او نگاه کرد. بلاخره آمد! آن هم پس از چند روز. بدون هیچ سخنی به سویش دوید. سایه ترسیده پا به فرار گذاشت و چهاردست و پا می دوید. آریا که می دانست به او نمی رسد فریاد زد.

- سایه وایسا. وایسا کاریت ندارم.

سایه سرش را چپ و راست تکان می داد.

- تو اومدی انتقام بگیری!

آریا نفس نفس زنان ایستاد و دست هایش را روی زانو گذاشت. ریز می خندید از سادگی این دختر! سایه پس از مدتی دویدن ایستاد. هیچ کسی پشت سرش نبود. متعجب اطراف را نگاه کرد ولی آریا را ندید. غمگین زمزمه کرد: یعنی رفته؟

یک دفعه صدای آریا درون جنگل پیچید.

- سایه من دوستت دارم.

سایه بہت زدہ راہ رفتہ را برگشت. می خواست او را پیدا کند و از او دلیل این سخنش را بپرسد. بہ راستی یاور راست می گفت؟ چند گام بیشتر برنداشته بود کہ بہ درختی کہ آریا پشت آن قائم شدہ بود رسید. با دیدنش تمام حرفی کہ می خواست بزند یادش رفت. قطرہ های عرق از سرش بہ پایین چکہ کردہ و روی رگ های گردنش استتار کردہ بودند.

با ہر نفسی کہ می کشید سینہ اش بالا و پایین می شد. لبخندی بہ زیبایی یک جنگل زد. بہ راست چرخید تا باز ہم بہ سایہ از احساسش بگوید کہ او را رو بہ روی خود دید.

سایه خود را به سوی او پرتاپ کرد و در آغوشش جای گرفت. آریا که قدرتش به نگه داشتن هر دو نمی رسید زمین افتاد. سایه ترسیده سر بلند کرد و جرعه ای از قهوه ی چشمانش را نوشید. آریا باز سر او را بر قلب خود گذاشت.

- دیگه نمی ذارم بری!

سایه با آرامش چشمانش را بست. باز هم نفسش نیامد. باز هم قلبش از تپیدن خسته شد و باز هم دختر جنگل، عشق را با تمام وجود احساس کرد. آریا نفهمید که چقدر مانند دیوانه ها در آن حال ماندند اما با بلند شدن سایه به خود آمد. متعجب نگاهش کرد.

- چی...

پیش از این که سخنش را ادامه دهد سایه دستش را بالا برد و عقربی را در دست گرفت. عقرب درست در بالای سر آریا بود. آن را دور از آریا انداخت و سپس با سنگی بر سرش زد. آریا ترسیده نگاهش می کرد. پس از مردن عقرب سایه دستش را دراز کرد. آریا لبخندی زد و بدون گرفتن دست او ایستاد و سپس به تقلید از دختر جنگلی دستش را به سوی زمین دراز کرد. هر دو با تماشای گذشته ای که چنین چیزی هم درون آن جا شده بود خندیدند. پس از جمع کردن قارچ به غار بازگشتند. آریا با دیدن خرگوشی درون غار شگفت زده گفت: گرفتی بخوریمش؟

سایه سریع به سمت خرگوش رفت و آن را در آغوش گرفت.

- نه این دوست منه. سمیر برام آورده.

آریا با حسودی بینی و لب هایش را جمع کرد.

- پس همون بهتر خورده بشه.

سایه به سوی بیرون از غار دوید و خرگوش را رها کرد اما خرگوش از کنار او جم نمی خورد. آریا هم کنار آن ها آمد و با نگاه به خرگوش لبخندی زد.

- وقتی یه بار ببینه یه خرگوش رو می کشی اونم میره.

سایه سرش را به راست و چپ تکان داد.

- هم سنگم نیست. هم دیگه خرگوش نمی کشم.

آریا دستش را بر شانه ی او حلقه کرد.

- پس می خوای چیکار کنی.

سایه در حالی که حرف می زد لب هایش به جلو سوق پیدا کردند.

- چند وقت بیار میرم شهر گوشت میگیرم میام. اونطوری راحت تره.

آریا لب های سایه را بین انگشتانش گرفت و خندید.

- دختر جنگلی ما از این کارا هم بلده؟

سایه به همان شکلی که لب هایش در اسارت یاورش بود سرش را تکان داد. آریا او را رها کرد و هر دو به درون رفتند. هر دو دور آتشی نشسته و آب شدن قارچ ها را تماشا می کردند. آریا کنجکاو به سایه چشم دوخت.

- این چند روز کجا بودی؟

سایه با یاد حوریه لبخندی زد.

- خونمون.

آریا شوکه نگاهش کرد و سایه همه چیز را به او توضیح داد. تنها غمش این بود که پدرش را یک ماه قبل ندیده بود. آریا دستش را دور شانه ی او حلقه کرد و نگران نگاهش کرد.

- یادت باشه دیگه هیچ موقع، به حرف هیچ مردی که گفت می خواد کمکت کنه گوشه ندی.

سایه سرش را تکان داد.

- دیگه نمیرم شهر، نترس.

آریا لحظه ای سکوت کرد. او آمده بود تا سایه را با خود ببرد!

- یعنی چی نمیری؟

سایه با نگاه به آتش آهی کشید.

- نمی تونم تو شهر زندگی کنم.

آریا از حزن و شوکی که بهش وارد شده بود لکنت زبان گرفت.

- من، من چی پس؟ تو، تو نمی تونی تو شهر زندگی کنی. من نمی، نمی تونم تو جنگل زندگی کنم. ب، بخاطر منم که شد، شده نمیای؟

سایه سرش را به چپ را راست تکان داد.

آریا: با من این کار رو نکن سایه. من این همه راه رو بخاطر تو اومدم. من مامانم با آتنا فرق داره. بابامم راضی می کنم کار باهات نداشته باشه. خونمون هم به بزرگی خونه ی کامران هست.

سایه با اشک درون چشم لبخندی زد.

- خونه ی بابای من خیلی بزرگ تر از خونه ی سمیر بود. اونجا، اونجا فقط یه عمم بود ولی بازم نتونستم بمونم.

آریا کلافه به سوی دیگری خیره شد.

- خب، خب حداقل بیا چند روز بریم من باید برگردم پیش اعظم. بعد باز میارمت جنگل.

سایه با یاد سهراب سرش را به نشانه ی نه تکان داد. آریا تا شب در پی راضی کردن او بود. ولی مگر رضایت می داد! آن ها شب سرد پاییزی غار را با یک دیگر گذراندند. صبح زمانی که سایه چشم باز کرد آریا را رو به روی خود دید. چشمانش بسته بودند. صورت

برنزه اش و ته ریشی که به جذابیت آن اضافه می کرد. باز هم در دل دعا کرد: خدایا همه غیر من زشت ببیننش!

آریا با نوازش های او از خواب بیدار شد. در نظرش دختر جنگل کمی غمگین بود. با صدایی گرفته لب زد: چرا ناراحتی؟ سایه سرش را کج کرد.

- به نظرت ساره حالش چگونه.

آریا اخمی کرد و از جای خود بلند شد.

- بازم بعد اون کاری که باهات کرد هنوز به فکرشی؟

- این من بودم که اومدم تو زندگیتون.

آریا دستش را بر شانه ی او گذاشت.

- تو وقتی وارد زندگی من شدی که با اون حتی نامزد هم نبودم.

سایه کنجکاو نگاهش کرد.

- برای چی باهات عروسی کردی؟

آریا پوزخندی زد.

- فکر می کردم مجبورم در حالی که نبودم. دنیا من رو مجبور نکرد، ذهنم محدود بود!

- الان می خواهی ازش جدا بشی؟

آریا دستش را بر سر سایه گذاشت و موهایش را به هم ریخت.

- آره خانوم، برا چی میگم بیا بریم تهران.

سایه با یاد سهراب یک دفعه حس و حالش عوض شد. پنج روز گذشت. آریا در این پنج روز هر چه اصرار کرد نتوانست سایه را راضی کند. آخر خودش وسایل درون کوله اش را

جمع کرد. تکه سنگ را از درون کیف برداشت و به زمین انداخت. عصبی به سایه نگاه کرد.

- بگيرش وقتی من نیستم یچیز شکار کن نمیری.

سایه زبان خود را بیرون آورد. دیگر فقط یک حیوان درون جنگل نبود. او حالا یک نیمه گرگ نیمه انسان هشت ساله شده بود. آریا آهی کشید و به سوی او رفت. دستش را گرفت و با خود به زمین نشاند. در حالی که به دستان به هم قفل شده شان نگاه می کرد آرام گفت: فکر می کردم اگر بگم جون یاور میای. یعنی انقدر ارزش ندارم؟
سایه هول شده نگاهش کرد.

- چرا این حرف رو میزنی. من اگر نصف بخاطر بابام به شهر اومدم نصفشم به خاطر تو بود.

- پس چرا الان بخاطر من تهران نمیای.

سایه پوفی کشید. نمی خواست آریا با دلخوری از آنجا برود و نمی دانست گفتن حقیقت درست است یا نه. در آخر با نگاه به چشمان نادم یاور لب به سخن گشود.

- من فهمیدم چرا این چند سال تو جنگل بودم.

آریا شگفت زده نگاهش کرد.

- پس چرا به من نگفتی.

- نخواستم ناراحت بشی.

- یعنی چی؟

به چهره ی پرسشگر آریا چشم دوخت اما ثانیه ای بعد سرش را برگرداند. نمی توانست به این راحتی سخن بگوید.

- خب، من، من یادم اومد چجوری اومدم اینجا. یه راننده بهم زد. فکر کرد مردم. من رو آورد اینجا.

آریا شوکه شده نگاهش کرد.

- چی؟ پس یعنی زخم سرت هم برای همون بوده؟ یا فراموشیت؟!

سایه سرش را تکان داد. آریا بار دیگر پرسید: ولی چرا نمی خوای با من بیای.

سایه به بالای غار نگاه کرد تا اشک هایش به پایین سرازیر نشوند.

- اونى که من رو اینجا آورد بابای تو بود.

آریا بی صدا و بهت زده به او چشم دوخت. پس از گذشت اندکی زمان سرش را به چپ و راست تکان داد.

- داری اشتباه می کنی سایه. بابای من هر چی باشه این کار رو نمی کنه. شاید شاید یکی بوده شبیهش!

سایه به یاور نگاه کرد.

- یادت نیامد من وقتی بابات رو دیدم تو پارک از هوش رفتم؟ من مطمئنم همونه. دیگه خوابام از یادم نمیره. دیدم اون روزی که پشت ماشینش خوابیده بودم اما نمی تونستم سر صدا کنم، بگم زنده!

آریا عقب رفت. دهان باز شده اش بسته نمی شد. مانند دیوانه ها می خندید.

- نه این نمیشه! امکان نداره. بابای من این کار رو نمی کنه.

یک دفعه فریاد زد.

- آخه چرا بین این همه آدم بابای من؟

سایه ترسیده درون خود مچاله شد. هنوز هم از فریاد مردان می ترسید. آریا سعی می کرد تا نفس های عمیق بکشد. از جای خود بلند شد و غار را ترک کرد. باید کمی راه می رفت تا آرام شود. پس از ساعتی بازگشت. نمی دانست چگونه به چشمان این دختر چشم بدوزد. به سوی کوله اش رفت و آن را برداشت. بدون نگاه به او در فکر رفتن بود که صدایش را شنید.

- ببخشید. نمی خواستم ناراحت کنم.

آریا کوله را زمین انداخت. به سوی او برگشت. خم شد و در آغوشش گرفت. آغوش یار برای یاور آرام کننده تر از راه رفتن بود. کاش از ابتدا چنین می کرد. آرام لب زد: منتظرم بمون. چند روزه برمی گردم.

سایه سرش را تکان داد و آریا او را از آغوش خود بیرون آورد. صورت او را با دستانش قاب گرفت و بر پیشانی اش بوسه ای زد. پای رفتن داشت اما دل رفتن را نه! کوله اش را برداشت و از غار خارج شد. کار های زیادی درون شهر داشت. او کسی بود که تکه ای از جانش را درون جنگل رها کرد. زمانی که بازگشت موبایلش را به شارژ زد. پنجاه تماس بی پاسخ. پوفی کشید و شماره ی سمیر را گرفت. سمیر بعد از چند بوق جواب داد.

- الو.

- سلام سمیر خوبی؟

آنها در تلاش بودند تا مانند غریبه ها سخن بگویند ولی این کمی سخت بود!

- مرسی. تو خوبی؟ زنگ زدم برنداشتی.

- آره، جنگل بودم آنتن نبود. خواستم بگم سایه برگشت. نگران نباش.

- باشه.

- برای همین زنگ زده بودی؟

سمیر با یاد ساره سرش را تکان داد.

- نه، همه کارای طلاق انجام شده فقط یبار باید بیای محضر.

- باشه تا فردا پس فردا اوکی میکنیم.

سمیر موبایل را قطع کرد و آهی کشید. به خواهرش نگاه کرد. آینده ی او چه خواهد شد؟ حوا از اتاق آتنا خارج شد. به او گفته بود که به کنار خانواده اش می رود. آتنا آنقدری از اتفاق های پیش آمده خسته بود که بدون غر زدن قبول کرد. حوا در حال پایین رفتن از پله ها بود که سعید را دید. با دیدنش لبخندی زد و از کنارش رد شد. سعید متعجب نگاه کرد. چرا از نظر او این دختر عجیب می آمد؟ شانه هایش را بالا انداخت و به سوی اتاقش رفت.

ساره به دیوار سفید رنگ زل زده بود و خاطرات گذشته اش را مرور می کرد. چرا با خود چنین کاری کرد؟ پشیمان بود از انتخابش اما می دانست که راهی برای سفر به زمان نیست. بالشت خود را از آغوش بیرون آورد و زمین انداخت. چشمش را از دیوار سفید رنگ گرفت و پاهایش را پایین تخت گذاشت. با کمک دست هایش از روی تخت بلند شد و به سوی در رفت. آری او باید از اول شروع می کرد. باید تبدیل به یک انسان قدرتمند می شد. دو روز گذشت. دیگر زمان به محضر رفتن بود. آریا با تمام بی قراری اش برای سایه کنار اعظم نشسته بود. دستش را گرفت و بر روی آن بوسه ای زد. در دلش آشوب بود! اشکی از چشمش فرو ریخت و به چشمان بی فروغ اعظم نگاه کرد.

- حالم خیلی بده!

اعظم لبخند کم جانی زد و دهانش را باز کرد. صدای ضعیفش شنیده می شد.

- یاورم تاج سرم، گل پسر، تنها امیدم. یاورم کبوترم، تو بهتری از هر چه دیدم، یاورم با من بمان، آرام جان، صبح سپیدم.

آرام آرام آن صدای ضعیف هم به تحلیل رفت. شانه های آریا می لرزید. بر سر اعظم بوسه ای زد و از روی تخت بلند شد. به سوی در رفت و پدرش را دید. سهراب عصبی نگاهش می کرد. در این چند روزه آریا جوری رفتار کرده بود که انگار او گناهکار است! آریا بدون حرف از کنار او رد شد ولی پدر دستش را محکم گرفت.

- صبر کن. باید با هم حرف بزنیم.

آریا دستش را بر دست پدر گذاشت و بستانکار لب به سخن گشود.

- من حرفی ندارم!

صدای عصبی ملکه از کمی آن طرف تر شنیده شد.

- آریا این چه طرز رفتار با بزرگتره؟

آریا گامی به عقب رفت و عصبی پدر را نگاه کرد.

سهراب: چون فکر می‌کنی من زندگی‌ت رو به هم ریختم ناراحتی؟ بار اول آره، ولی بار دوم که به خواست خودت بود. تازشم من وصلت بدی رو جور نکردم. ساره هم خودش دخترخوبیه هم خانوادش. این تو بودی که همه چیز رو خراب کردی!

آریا چشمانش را باز باز کرد و با انگشت اشاره به خود اشاره کرد.

- من؟ من همه چیز رو خراب کردم.

- آره! تو با اون دختره ی عجیب غریب به ساره خیانت کردی. نمی‌تونم بفهمم چطور گولت زد.

آریا ریز خندید.

- تنها چیزی که اون بلد نیست گول زدن آدماس.

سهراب عصبی نفسش را بیرون فرستاد.

- حتی الانم داری از او طرفداری می‌کنی. از الان بهت بگم؛ در آینده اون حق نداره پاش رو تو این خونه بزاره.

چشمان آریا قرمز شدند و حال دلش طوفانی. گامی به سوی پدر برداشت.

- خواستم بیارمش بابا! اما نیومد. می دونی چرا؟ اون به جنگل عادت کرده. به جایی که از بچگی توش بزرگ شده.

ملکه متعجب پسرش را نگاه کرد.

- جنگل؟ منظورت چیه؟

آریا گامی دیگر برداشت.

- از بابا بپرس مامان. ببین اصلا میدونه سر اون بچه ای که تو جنگل انداختتش چی اومد؟

سهراب لحظه ای نفسش ایستاد و قلبش نزد. در شوک فرو رفته بود و فقط به آریا نگاه می کرد. آریا از کنار او گذشت و به سمت در رفت. حتی برنگشت تا به حال پدرش نگاه کند. درون خودرو نشست و با شتاب به سوی محضر رفت. ساره هنوز هم اشتیاق دیدن روی او را داشت اما نگاهش نمی کرد. به خود قول داده بود که از نو همه چیز را آغاز کند. بدون رد پای مردی در زندگی اش! آنها طلاق گرفتند و از اتاق بیرون رفتند. آریا به ساره نگاه کرد.

- میدونم بهت بد کردم. متاسفم!

ساره سرش را به چپ و راست تکان داد.

- تو توی چشمام نگاه کردی و گفתי دوستم نداری. من بودم که بازم خواستم. من به خودم بد کردم!

آریا لب هایش را به بینی نزدیک کرد و روی هم فشرد. از کنار ساره دور شد و به سوی ماشینش رفت. کمی درد می کشید قلبش. اما فقط کمی! عاشق ساره نبود اما او را دوست داشت. زمانی که به خانه رسید مادر و پدرش را دید که روی مبل نشسته بودند. سهراب آرنج هایش را بر روی پا گذاشته بود و انگشتانش درون موهایش غرق بودند. آریا صدای او را می شنید.

- واسه یه پروژه رفتم آستارا. داشتم با تو حرف می زدم. حواسم نبود، زدم به یه دختر بچه. وقتی بالا سرش رفتم نفس نداشت! فکر کردم مرده، پس قبل این که کسی ببینه گذاشتمش تو ماشین. نزدیک بازار بودیم. اگر یه ثانیه دیر می کردم همه می دیدن.

نفس عمیقی کشید.

- بردم گذاشتمش تو جنگل اما همون اولای جنگل بود. یه ساعت عین دیوونه ها با ماشین تو شهر چرخیدم. آخر دیدم همیشه دووم بیارم برگشتم جنگل ولی اون نبود! مثل دیوونه ها همه جارو گشتم ولی نبود. ترسیدم بیشتر برم تو. هوا داشت تاریک میشد. برگشتم هتل و از اون به بعد دارم با یه بار گناه رو دوشم زندگی می کنم.

ملکه با چشمانی اشکی نگاهش کرد.

- کاش به من می گفتی!

سهراب دستانش را بالا برد.

- چی می گفتم؟ می گفتم قاتلم؟

صدای پای آریایی که در حال گذشتن از پشت آنها بود شنیده شد. سهراب سریع از روی مبل برخاست و جلوی پسرش ایستاد.

- صبر کن باید حرف بزنیم.

آریا به چشمانش خیره شد.

- من حرفی ندارم.

سهراب اول به اطراف چشم دوخت و سپس به چهره ی پسرش.

- اون دختر، همون، همونیه که.

آریا سرش را تکان داد.

- آره بابا. سایه همونه. برای همین تو پارک با دیدنت حالش بد شد.

سهراب سرش را پایین آورد و نفس عمیقی کشید. آریا در حالی که به سوی اتاق اعظم می رفت با صدای بلند گفت: همچین خوشحالم نباش. شاید قاتل یه آدم نباشی اما قاتل هیجده سال زندگی یه آدمی. قاتل امید یه پدری. یا حتی قاتل یه پدری که تا چند وقت پیش منتظر پیدا شدن دخترش بود.

وارد اتاق اعظم شد و در را بست. روی تخت نشست و دست او را گرفت. خم شد و روی دستش بوسه ای زد. دستی که سرد سرد بود! قطره ی گرمی از وجود آریا از چشمانش سرازیر شد و روی دست سرد اعظم ریخت. تمام شد. تمام لحظه های کودکی اش، غذا خوردنش، خوابیدنش، بدخلقی اش و می شد گفت حتی کودکی اش تمام شد. چون دیگر اعظمی نبود که برایش شعر بخواند. به دنبالش بدود و مانند یک مادر نوازشش کند. صدای گریه ی آریا که از اتاق بیرون رفت اعطای خانه فهمیدند که اعظم یاور فوت شده!

سه روز به بدترین حالت ممکن گذشت. آریا دلش می خواست به جنگل برود و سایه را در آغوش بگیرد. او را در آغوش بگیرد تا شاید کمی آرام شود. سعید سعی در تا کردن آستین های پیراهن مشکی اش داشت. با دیدن حوا به سوی او رفت و دستش را دراز کرد. حوا متعجب نگاهش کرد. سعید لبخندی زد.

- نمی تونم درستش کنم.

حوا سرش را تکان داد و انگشتانش را بر دست سعید گذاشت. سعی می کرد بدون نگاه به او آستین هایش را تا کند. سعید توجهش به ساک و کوله پشتی حوا که کنارش قرار داشتند جلب شد. دستش را کشید و با اخم گفت: اینا چیه؟

حوا به چمدان نگاهی کرد.

- من دارم میرم مشهد. پیش مامانم.

- پس چرا به کسی چیزی نگفتی؟

حوا به چهره ی برافروخته ی سعید نگاه کرد. این مرد همیشه آرام در زمان عصبانیتش بسیار ترسناک می شد! به بالای پله ها اشاره ای کرد.

- به، به مادرتون گفتم.

سعید بهت زده گفت: اونم گفت باشه؟ اصلا گیر نداد؟

حوا سرش را به نشانه ی نه تکان داد. لبخند مضحکی بر روی لب گذاشت و خم شد. جلوی چشمان سعید کوله اش را از کمر آویزان کرد و دسته ی چمدان را گرفت. سعید هم سوی دیگر دسته را گرفت.

- برای چی داری میری؟

حوا برگشت و با جدیت تمام در چشمانش نگاه کرد.

- نمی خوام دم رفتن دروغ بگم. من، من کم کم دارم دلبستتون میشم.

اخم بر چهره ی سعید پررنگ تر شده بود.

- یعنی داری از من فرار می کنی؟

حوا سرش را پایین آورد. سعید پوفی کشید. می دانست باید سکوت کند و بگذارد این دختری که سیزده سالی از او کوچک تر است برود. اما دلش اجازه ی چنین کاری را نمی داد.

سعید: می ترسی با من باشی؟ بخاطر سن و خانواده و...

حوا سخن او را قطع کرد و لبخندی زد.

- من فقط نمی خوام جای کس دیگه ای رو پر کنم. می خوام اگر قراره کسی تو زندگیم بیاد، من رو بخاطر خودم دوست داشته باشه.

چمدانش را کشید و راه رفتن را پیش گرفت. سعید در اندیشه بود. آنقدری که متوجه نشد او به در رسیده است.

سعید: اگر تو رو بخاطر خودت بخوام چی؟

حوا برگشت و به چشمانش خیره شد.

- تو دو ثانیه نمی تونید بفهمید که من رو بخاطر خودم میخواید یا نفس.

حوا از در بیرون رفت و سعید با چشمانش او را بدرقه کرد. مردمک چشمانش تکان نمی خورد و حتی پلک هم نمی زد. با صدای مادر که با او کار داشت نگاهش کرد.

- جانم مامان؟

آتنا به اتاق ساره اشاره کرد.

- بیا جلوی ساره رو بگیر. بهش می گم روز خاکسپاریش رفتی دیگه نمی خواد بری اما گوش نمیده.

سعید سرش را تکان داد و به سوی اتاق ساره رفت. یک بار به در کوبید و سپس آن را باز کرد. ساره در حال پوشیدن شال مشکی رنگش بود.

- می خوای بری؟

ساره از درون آئینه برادرش را نظاره کرد.

- تو هم می خوای مثل مامان جلوم رو بگیری؟

سعید سرش را به نشانه ی نه تکان داد. به سوی خواهرش گام برداشت و دستانش را از پشت روی شانه های او گذاشت. از آئینه به انعکاس چهره ی ساره نگاه کرد.

- نه، فقط ازت می خوام قوی باشی!

ساره لبخندی زد. او هم این هدف را داشت. قوی بودن! همه ی خانواده به سوی بهشت زهرا رفتند به جز یک نفر. سعید سوییشرت طوسی رنگش را بر تن کرد و به سوی راه آهن رفت. او چیزی که در سر حوا بود را بارها با خود مرور کرده بود! آریا با لبخند کنار قبر نشسته و خاک را نوازش می کرد. بینی اش را برای اشک نریختن بالا داد.

- بازم میام بهت سر می زخم باشه؟ سری بعدی سایه هم میارم ببینیش. انقدر دختر باحالیه.

از روی زمین بلند شد و بدون تکاندن لباس های خاکی اش از قبر ها رد شد. صدای مادر را از دور می شنید.

- آریا کجا میری؟

او هم مانند مادر فریاد زد.

- میرم پیش یارم.

لبخندی به حرف خود زد و به سوی ماشین دوید. چمدانش را از قبل درون آن گذاشته بود. پشت فرمان نشست و با بیشترین شتاب به سوی گیلان حرکت کرد. سعید پایش را روی ترمز گذاشت و شتاب زده از ماشین پیاده شد. قفل آن را زد و به سوی در ورودی دوید. درون سالن را گشت اما حوا میان آنها نبود. به تابلو ها نگاه کرد.

فلشی رو به پایین که در بالای آن تهران مشهد نوشته شده بود را دید. از پله ها سرازیر شد و بلاخره حوا را دید. مهماندار قطار در حال کمک به او بود برای بالا گذاشتن چمدانش. سعید به سوی آنها دوید و وارد قطار شد. چمدان را یک دفعه از دستش گرفت. حوا ترسیده برگشت و با دیدن او شگفت زده نگاهش کرد. سعید لبخندی زد و دستش را بالا برد. ساعتش را نشان حوا داد.

- یه ساعت فکر کردن بسته؟ تو یه ساعت فهمیدنِ نقشت تو زندگیم بسته؟ بیشتر از دو ثانیه نیست نه؟

حوا خنده ای کرد. دروغ چرا؟ ذوق کرده بود و می خواست همین حالا سعید را در آغوش بگیرد.

سعید چمدان را به سمت خودش کشید و به چشمان سبز رنگ حوا زل زد.

- من نمی خوام تو جای نفس رو برام پر کنی. تو با اون فرق داری هوا. چشمات یه لحظه هم نداشت تو رو جای نفس بزارم چون این دوتا سیاره خیلی با اون دوتا فرق دارن!

حوا دیگه اختیار خود را از دست داد و دستانش را دور سعید حلقه کرد. سعید تعجب کرده دستانش در هوا ماند.

- یعنی فقط می خواستی من تا اینجا پیام؟

حوا خجالت زده از آغوش او بیرون آمد. بیرون قطار برخی با لبخند و برخی عصبانی از این که نمی توانند وارد قطار شوند نگاهشان کردند. سعید بی اهمیت به آن نگاه ها دست حوا را گرفت و با خود برد. نگاه دیگران اهمیت نداشت! رضایت خانواده اهمیت نداشت! فاصله ی طبقاتی اهمیت نداشت، سن اهمیت نداشت و حتی شبیه بودن او به نفس اهمیت نداشت. فقط می خواست که کنارش باشد! می خواست که این بار چنین دختری را از دست ندهد.

آریا با این که دلش پر می زد برای سایه اما به کنار او نرفت. در اطراف آستارا و در استان گیلان به دنبال خانه ای ساده می گشت. دو روز تمام وقتش را صرف گشتن در روستاهای جنگلی کرد و آخر چیزی که می خواست را پیدا کرد. خانه ی یک طبقه و حیاط داری که داخلش صد و پنجاه متر و بیرونش سیصد و پنجاه متر مساحت داشت.

لبخندی زد و وارد شد. هیچ گمان نمی کرد آخر در چنین جایی زندگی کند اما سایه باعث شده بود که او خود واقعی اش را پیدا کند. خود واقعی با علایقی که فقط متعلق به او بودند نه خانواده! یک هفته ی دیگه را صرف تمیز کردن و چیدن آن کرد. باز هم کار زیادی داشت لیکن دیگه طاقت دوری نداشت. به سوی روستای کومه کومه نراند بلکه پرواز کرد. در جنگل راه نمی رفت و می دوید. بلاخره رسید!

هوا در حال تاریک شدن بود و سایه کنار دروازه ی غار نشسته بود. خرگوش را در آغوش داشت و با لبخند به او نگاه می کرد. آریا نفسی در ریه و جانی در بدن نداشت اما باز هم دوید. از چند سنگی که ارتفاع زیادی نداشتند بالا رفت و خود را در آغوش سایه پرت

کرد. خرگوش پرید و سایه زمین افتاد. آریا دستش را زیر سر او گذاشت تا به زمین سفت برخوردی نداشته باشد. سایه به خود آمد و نفس عمیقی کشید. هر دو خندیدند! یاور به چشمان یارش نگاه کرد.

- اومدم ببرمت!

سایه لبخند از صورتش پر زد.

- ولی من که گفتم نمیام.

آریا سرش را به او نزدیک تر کرد. جوری که بینی ها به یک دیگر برخورد داشتند.

- قول می دم جای بدی نبرمت!

سایه به لب های او چشم دوخت. آریا خنده ای کرد و از روی او بلند شد. دستش را دراز کرد.

- به من اعتماد داری؟

سایه در همان حال که خوابیده بود سرش را تکان داد و آریا دست او را گرفت. دختر جنگل را با خود کشید. دیگر هوا تاریک شده بود و پیاده روی در جنگل خطرناک بود اما زمانی که گرگی در کنارت باشد از چه می ترسی؟ دست در دست سایه راه آمده را باز گشت. حتی اجازه نداد او لباس هایش را جز آن چه از کودکی مانده بود به همراه شانه اش بردارد. تنش خسته بود اما روحش اجازه ی ایستادن نمی داد. سایه که کم شدن فشار انگشتان آریا دور دست خود را حس می کرد جلو تر از او گام برداشت و پشت به او نشست. آریا متعجب نگاهش کرد.

- چیکار می کنی؟

- بپر بالا!

آریا سرش را به چپ و راست تکان داد.

- دیوونه ای؟ کمرت درد میگیره!

سایه با کف دست بر کمرش کوبید.

- یادت رفته من از تو زورم بیشتره ها! چند دفعه سمیر رو بردم. نترس درد نمیگیره.

آریا با آمدن نام سمیر اخمی کرد و روی کمر سایه خود را رها کرد. سایه دستانش را زیر پای آریا گرفت و از جای خود بلند شد. صدای او را می شنید.

- فقط این بار. دیگه نه میزارم اسمی از سمیر ببری نه من رو روی دوشت بزاری.

سایه با خنده به او نگاه کرد. درست پس از گفتن این جمله بر کمر او خوابش برده بود. سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد و به سوی روستا گام برداشت. زمانی که به آنجا رسیدند آرام آریا را زمین گذاشت. آریا ترسیده چشمانش را باز کرد.

- چی شده؟

سایه بی اهمیت به سوال او سرش را نوازش کرد. آریا به خود آمد و اطراف را نگاه کرد. هوا تاریک تاریک بود. خدارا شکر کرد که در این تاریکی خوابش برده است وگرنه درون جنگل سخته می کرد. با شنیدن صداهای مرموزی از هر سو سریع از جای خود بلند شد و دست سایه را گرفت.

- باید از این جا بریم.

سایه سرش را تکان داد و هر دو به سوی خودرو دویدند. زمانی که درون آن نشستند با خنده یک دیگر را نگاه می کردند. آریا نفس عمیقی کشید و به راه افتاد. پس از حدود دو ساعت و نیم به جایی که می خواست رسیدند. جلوی خانه ای با در آهنی آبی ایستاد و از خودرو پایین آمد. می خواست به سوی شاگرد برود تا در سایه را هم باز کند که سایه خود پیش دستی کرد و از خودرو پایین آمد.

با هم وارد خانه شدند. آریا چیزی نگفته بود اما دختر جنگل می دانست که این خانه زین پس خانه ی آنهاست. آریا بدون نشان دادن تمام حیاط و تمام خانه او را به جلو

هدایت کرد. سپس به سمت چپ. در اتاقی را باز کرد. اتاق پر بود از بوم های سفید. فقط یکی نقاشی شده بود آن هم نقاشی جنگل بود که دختری درست در وسط ایستاده بود. سایه متعجب دیوار ها را تماشا می کرد.

آریا به سمت بومی که بر سه پایه قرار داشت و روی آن پارچه ای بود رفت و پارچه را برداشت. سایه شگفت زده جلو آمد و دستش را آرام بر نقاشی کشید. او و یاور بودند درست همان روزی که از هم جدا شدند. آریا دست او را گرفت و به سوی خود چرخاند. با دستانش چهره ی سایه را قاب گرفت. سایه ای که گیج نگاهش می کرد. لب هایش را جلو برد و بر پیشانی او گذاشت. سعید نبود اما فرشتگان خدا از این لحظه عکسی گرفتند تا در آینده ی پس از مرگ، نقاشی یار و یاور را بکشند و به دو عاشقی که همچون آب و آتش متفاوت بودند نشان دهند. عشق زیبا ترین معجزه ی زندگی است! بر تفاوت ها پرده می اندازد و زیبایی هایی که به راحتی دیده نمی شوند را آشکار می کند. آری، این کلمه ی سه حرفی چنین قدرتی دارند!

پایان.

سخنی از نویسنده: درود به تمام خواننده های گرانبهایی که تا اینجا همراه من و این داستان آمدند. امیدوارم که در راه پر پیچ و خم و پر از خطر جنگل، لذت هم برده باشید! و امیدوارم که مثل سایه پر قدرت، مثل ساره امیدوار، مثل سعید پر از آرامش و مثل سمیر پر از دیوانگی باشید! و قهرمان زندگی خودتان بشید، مثل آریا!

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com